

# جهان نو

کاریکاتورهای استاین برگ  
ستر و کتور الیسم فو کو  
ماهیت زبان نمودگاری  
حرمت و هتک حرمت آزادی  
بنیانگذار فلسفه‌ای نو  
کشتار عام  
اشعار زندان «هوشی مینه»

علامه حسین میرزا صالح  
بری میمنت  
مجد هدایت

استاین برگ  
سول استرن  
کارل اوگلتزی  
ژان بانی

لفون د. پرونشتین  
الکساندر بیره  
ج. ا. پل

ادگار آلن پو  
رژیس دو بره  
ژان پل سارتر  
هیاله بار سودر برگ  
اریش فروم

ماکسیم گورکی  
هانری لوفور  
واکلاو هاول  
هوشی مینه

هوشنگ آژنگ  
عبدالحمید آل رسول  
احمد اشرف

فلوریا بدین  
باقر پرهام

عبداله توکل  
علیرضا تهرانی  
بهزاد حاتم

رحمت حقدان

تورج حمیدیان  
اسماعیل خولی

مصطفی رحیمی  
مسعود رضوی

ساسان

رامین شهروند  
قاسم صنعوی

باجلان فرخی  
محمد قاضی

محمود کتیرایی  
محمود کیانوش

اردشیر محمص

نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

## فهرست

۱	ترجمه دکتر رحمت حقدان		اناهید
۳		احمد اشرف	خود آفرینی انسان
۹	ترجمه مسعود رضوی	اریش فروم	ماهیت زبان نمودگاری
۱۷	ترجمه غلامحسین میرزا صالح	الکساندر بیرد	مکاشفه
۱۸	ترجمه رامین شهروند	ماکسیم گورکی	سرود پیک توفان
۲۰		دکتر مصطفی رحیمی	حرمت و هتک حرمت آزادی
۳۷		هوشنگ آژنک	هشدار به شاعران امروز
۴۰	ترجمه محمد قاضی		ستروکتور الیسم فوکو
۴۸		بهزاد حاتم	اقتضای تاریخی
۵۳	ترجمه پری میمنت	هیالمارسودر برگ	شهری در آتش
۵۷	ترجمه باجلان فرخی	ادگار الن بو	دل رازگو
۶۱		واکلا و هاول	زندگی فرهنگی
۶۲		مجد هدایت	مردانگی
۶۵	ترجمه عبدالله توکل		افسانه هندی
۶۷	ترجمه فلوریا بهین	سول استرن	بنیانگذار فلسفه ای نو
۷۶	ترجمه اسماعیل خوئی	ج. ا. پل	ج. ا. مور
۸۶	ترجمه عبدالحسین آل رسول	کارل اوگلابی	مقدمه‌ای بر «کشتارعام»
۸۹	ترجمه دکتر مصطفی رحیمی	ژان پل سارتر	کشتارعام
۱۰۶	ترجمه دکتر امین عالی‌مرد	هوش مینه	اشعار زندان «هوشی مینه»
۱۱۹	ترجمه قاسم صنعوی	رژیس دو بره	مرز (۲)
۱۳۷		محمود کیانوش	دوره آسانی
۱۴۱		پرویز ا.	در دخمه‌های سیماب فریب
۱۴۲		اسماعیل خوئی	پذیرفتن
۱۴۵-۱۵۱			کاریکاتورهای استاین برگ
۱۵۲			یک کاریکاتور از تورج حمیدیان
۱۵۳-۱۵۶			دو کاریکاتور از اردشیر محمص
۱۵۷	ترجمه علیرضا تهرانی	لئون د. برونشتین	اخلاق آنها و اخلاق ما
۱۶۹	ترجمه باقر پیرهام	هانری لوفور	صورت، فونکسیون، شالوده ددرمایه
۱۷۶	ترجمه باجلان فرخی	ادگار الن بو	زنگها
۱۸۰	ترجمه ساسان	ژان بابی	مسأله انحطاط
۲۰۶		محمود کنیرایی	رؤیای صادق و خلسه

حزرت مارکوس



# اناهید

پاره زیر بخشی است از «آبان یشت» که یکی از زیبا ترین و شاعرانه ترین یشتهای اوستاست. در این بخش سخن از اندام زیبای اناهید و نیایشی به پیشگاه اوست. اناهید در اوستا به معنای آبهای آبهاست. نام او در اوستا «اردوی سورا اناهیتا» ( aradvi surā anāhitā ) است.

\*\*\*

برای من او را ستایش کن ، ای اسپهتمان زردشت ! آن اردوی سورا اناهید را :  
فزاینده خرمی ، اشو ؛  
فزاینده رمه ، اشو ؛  
فزاینده گیتی ، اشو ؛  
فزاینده خواسته ، اشو ؛  
فزاینده دهیوآ ، اشو .

\*

اردوی سورا اناهید ایستد فرزانه :  
به قالب کنیزی<sup>۲</sup> سریرا<sup>۴</sup> ، پرتوان ، خوبروی ،  
بلند بالا ، میان بسته ، راست ، دارا ، چهر آزاد ،  
با تن پوشی گرانبها : پرچین ، زرین ،  
برسم<sup>۵</sup> در دست ، با گوشواره ای زرین ، چارگوش .  
اردوی سورا اناهید خوبزاد ،  
باگردن بندی برگردن سریرایش ،  
میان بسته تا پستانها خوب قالب و وزان بوند .

\*

اردوی سورا اناهید

برسرش بساکی از صد ستاره زرین . . .

۱- مقدس . ۲- کشور . ۳- دختر . ۴- زیبا . ۵- دسته شاخه گیاهی است که زردشتیان به هنگام نیایش بکار می بردند .

اردوی سورا ناهید در جامه‌ای ( از پوست ) به آن :  
سیصد ببر که چهار بار زائیده‌اند ، که سریرا ترین ببرانند ،  
با انبوه ترین موی ،  
و چرمهائی که چون به هنگام ساخته شوند  
بینندگان را چونان سیم وزر درخشند .

پس ای به ! ای توانا ترین !

ای اردوی سورا ناهید !

ایناک اینچنین آیدتی ، را آرزو مندم :

مرا خوب دوست بدار نا شهر بار بیای بزرگ بدست آرم ،  
( در سرز ، میهائی که ) پختن بسیار و گوشت بسیار است ،  
با اسبهای شیهه کش ، چرخهای نروشان و تازیانه چرخان ؛  
با خوراک بسیار ، شوش بسیار و بونی خوش ؛  
تا هر کس بخواست در انبار خویش نهد بسیار  
برای زندگانی خوب .

✽

پس ای اردوی سورا ناهید !

اینک دو چالاک را آرزو مندم :

چالاکمی دو پا و چالاکمی چهار پا -

چالاک دوپائی که به هنگام کارزار آهوباشد و گردونه را خوش بگرداند ؛  
و چالاک چهارپائی که هر دو کران لشکر دشمن را بگریزاند ؛  
چپ را ، راست را ، راست را ، چپ را .

✽

با این پرستش ، با این ستایش ( فرود ) آی ،

ای اردوی سورا ناهید !

از آن ستارگان به سوی زمین اهوراداد

به سوی پرستار ؟ پرستشگر . . . .

بر گردان : رحمت حقدان

# خود آفرینی انسان

انسان در تکاپوی حیات اجتماعی، خود و تاریخ و جامعه‌ی بشری را می‌آفریند. دنیای آدمی، که محصول کارواندیشه‌ی انسان است، دنیایی است در جریان دائمی بنا و تجدید بنا. تفکر ما درباره‌ی انسان و جامعه‌ی انسانی و تاریخ روشنگر این واقعیت است که تاریخ و جامعه‌ی محصول تکاپوی دسته‌جمعی انسان است در خلق واقعیت تاریخی و اجتماعی و فرآورده‌ی نیروی خلاقه‌ی بشری است در جریان ادراک انتخابی انسان و پاسخ خلاق او به طبیعت. این تفکر درباره‌ی سازندگی انسان، از یکسو، و تسلط جامعه و تاریخ بر فرد آدمی، از دیگر سوی، در قلمرو انسان‌شناسی فلسفی است - تفکری که امروز عنایتی بدان نمی‌شود و جای مناسبی در جامعه‌ی شناسی امروز ندارد. اینکه جامعه و تاریخ محصول کارواندیشه‌ی انسانی است و فرد آدمی محصول جامعه و تاریخ است در جهت مخالف قرار ندارند، بلکه، روشنگر ماهیت دیالکتیکی حیات انسان هستند.

جامعه و فرهنگ شبکه‌ی مفاهیم انسانی و نبوه ادراک انتخابی انسان و مجموعه‌ی امور عینیت یافته‌ی درونی اوست. انسان در فعالیتها و اعمال دسته‌جمعی و مداوم خود آنچه را که بالقوه میان اذهان جمعی وجود دارد به بیرون می‌افکند و اشیاء مادی و معیارها و قواعد رفتار آدمی و ارزشها و اعتقادات و آرمانهایی را خلق میکند که بنوبه‌ی خود شخصیت انسانی او را در بستر روابط اجتماعی رشد میدهند.

همه‌ی این فرآورده‌های انسانی حامل معنی و مفهوم خاصی برای سازندگان خود هستند. در این لحظه‌ی حساس از آفرینش تاریخ و جامعه، انسان خود را نیز بطور مداوم می‌آفریند و باز می‌آفریند. گرایش بدنمای خارج و عمل آفرینش از شبکه‌ی تخیلی وجود انسان است. انسان محصول رابطه‌ی شکفت انگیزی است میان تن و ذهن. انسان نه تنها در بدن وجود دارد بلکه دارای بدن نیز هست. وجود انسان تعادلی است میان این دو جنبه‌ی بودن و داشتن - درون و برون. به بیان دیگر انسان بطور مداوم در جریان این عمل شگرف موازنه قرار دارد. انسان خود را بعنوان انسان می‌آفریند و انسان میشود. اندامهای متعدد بدن پس از تولد طی این جریان اساسی دارای موازنه میشوند. همه‌ی اینها بخاطر آنست که انسان دارای موقعیتی بی‌همتا برای برون افکنی درون خود

میباشد؛ بخاطر آنست که میتواند خود را بدنمای خارج برساند؛ خود را از درون به بیرون ببرد و سرانجام در جریان این عمل موازنه خود را و جهان خود را بیافریند.

هنگامیکه نوزاد انسانی با به جهان میگذارد در مرحله‌ی ماقبل انسانی است. هنوز انسان نیست بلکه بقانون اساه است. نوزاد آدمی در جریان زندگی اجتماعی است که انسان میشود. اسباب و محرکات رفتار آدمی از پیش معین نیست و هر چند که نیازهای بدنی انسان مشخص است اما این نیازها به تنهایی تعیین کننده‌ی رفتار آدمیان نیستند. انسان در تکاپوی زندگی اجتماعی، قواعد رفتار خود را دایماً می‌آفریند و تغییر میدهد و باین نیازهای بدنی و زیستی معنایی انسانی میبخشد یعنی آنها را دوباره خلق میکند. تفاوت و تمایز اساسی میان انسان و حیوان در میزان تأثیر عوامل زیستی در رفتار آنهاست. تأثیر این عوامل در رفتار حیوانی بسیار زیاد است. غالب حیوانات در زمانی کوتاه پس از تولد به نوع کامل خود مبدل میشوند. در حالیکه نوزاد انسانی راهی طولانی به انسان شدن در پیش دارد.

البته خصوصیات زیستی نوع انسان است که مشخصات اساسی انسانی را شکل میدهد. و همین خصوصیات است که انسان را از قید و بند عوامل ثابت زیستی و وراثت تا حد زیادی رها میسازد. یعنی بر اساس همین خصوصیات زیستی است که نوزاد انسانی سرعت شکل نمیگیرد و تبدیل به نوع خود نمیشود و در نتیجه رفتارهای او را عوامل ثابت زیستی تعیین نمیکند. اینکه انسان روی دو پا راه میرود و انگشت شست جدا از انگشتان دیگر است و انسان ابزار ساز است و اینکه شبکه‌ی مغز و اعصاب انسانی پیچیده‌تر و کامل‌تر از شبکه‌ی مغز و اعصاب حیوانات عالی است؛ و از همه بالاتر اینکه انسان موجودی سخنور است جملگی شرایط خاصی برای رشد و نمو شخصیت انسانی و حلاقیات انسانی فراهم آورده‌اند.

اینکه آدم شدن نوزاد جریانی است طولانی و اینکه بهمین خاطر نوزاد آدمی نیازمند است به توجه و مراقبتی دایمی نیازمندی انسان را به زندگی اجتماعی نشان میدهد. و به خاطر اینکه انسان ابزار ساز و سخنور است فرآورده‌هایی دارد و این فرآورده‌ها وقتی که ته نشین میشوند و گزینش پیدا میکنند میتوانند بصورت میراث فرهنگی از نسلی به نسل دیگر منتقل شوند.

با آنکه سازندگی انسان در جریان بیرونی کردن وجود او از اساسی‌ترین مسایل حیات بشری است، تنها یک جنبه از جریان دیالکتیکی حیات انسان را نشان میدهد. لحظه‌ی دیگر هنگامی است که آنچه از وجود انسان به دنیای خارج داده میشود موجودیتی خارجی پیدا میکند و رو در روی انسان میایستد. بعضی فرآورده‌های انسانی برای خودشان موجودیتی پیدا میکنند مستقل - یعنی عینیت و شمیثیت پیدا میکنند. عینیت امر اجتماعی همه‌ی فرآورده‌های انسانی را در بر میگیرد. محصولات فکری، ابزارها، مصنوعات فنی و اقتصادی، حکومت، مذهب، مؤسسات و نهادهای اجتماعی و خلاصه همه‌ی عوامل فرهنگی مخلوق فعالیت‌های دسته جمعی و عینیت یافته‌ی انسان هستند.

ماجرای غم‌انگیز حیات بشر از لحظه‌ی آغاز میشود که محصولات او واقمیت خارجی مییابند و بی‌اعتنا به آفرینندگان خود بر آنان حکومت میکنند. به بیان دیگر، فرآورده‌های



انسانی که عینیت و شیئیت یافته‌اند ، چنان از سازندگان خود جدا و بیگانه میشوند که انسان آفریننده نمیتواند سازندگی خود را دریا بدو آنها را آفریده‌ی خود بداند. این لحظه‌ی تاریخی را بیگانگی انسان از محصول کار خود مینامیم . در این لحظه درماندگی و سرگردانی است که انسان از محصول کار خود و از نیروی خلاقه خود بیگانه میشود و احساس غربت زدگی میکند. احساس بیگانگی چنان او را فرا میگیرد که دیگر نمیتواند خود را آفریننده‌ی جامعه و تاریخ و شخصیت انسانی خود بداند . گرچه برخی از حالات از خود بیگانگی انسان و تنزل او به عالم حیوانی از مختصات دوران سرمایه‌داری است ولی واقعیت آنرا در حیات اجتماعی بشر باید جست .

درست از همین رو که جهان کوچک انسانی مخلوق فعالیت‌های دسته‌جمعی انسانها است نیازی ژرف به دلایل اساسی برای توجیه آن دارد . مشروعیت نظام اجتماعی ، اغتشاش و هرج و مرج حاصل از ساخته‌های بشری را به چهارچوب نظم و ترتیب جهانی میکشاند . در این لحظه انسان به ساخته‌های خود مفهومی آسمانی میدهد و فرآورده‌های انسانی تقلیدی از قالب‌های ماوراء بشری میشود . اما همین مفاهیم و تصورات برترین نیز محصول معانی انسانی و مخلوق برون افکنی انسان و گرایش او به دنیای خارج است .

چنانکه پیش از این اشاره کردیم ، مشروعیت حیات اجتماعی و نظامات فرهنگی و مؤسسات اجتماعی همه دارای تمایل شدید به جدایی و بیگانگی از سازندگان خود هستند . در این میان تمایل پدیده‌های مذعبی از پدیده‌های دیگر عمیق‌تر و شدیدتر است . مؤسسات اجتماعی به‌عنوان نقش‌های بهم پیوسته اجتماعی و ته‌نشین شدن امور عینیت یافته‌ی انسانی همه دارای تمایل شدید به جدایی از انسان و حکومت بر او هستند . چه انسان در میان نقشها و نهاد‌های از پیش ساخته اجتماعی به دنیا می‌آید و آنها را در جریان هستی اجتماعی خود دوباره می‌سازد و تعریف و تفسیر میکند . حتی ایفای نقش‌های متعدد اجتماعی نیز متضمن نوعی از خود بیگانگی است . زیرا فرد انسانی نه تنها جزئی از اجتماع خویش است بلکه در هر لحظه‌ای که نقشی ایفا میکند پاره‌ای از خویش‌ن خویش نیز هست .

تا اینجا از دو لحظه‌ی اساسی در حیات اجتماعی بشر سخن گفتیم . لحظه‌ی نخستین در برون افکنی انسان و لحظه‌ی دومین در عینی شدن فرآورده‌های انسانی متجلی میشود . حال به لحظه‌ی سوم میپردازیم . در این لحظه انسان فرآورده‌های انسانی خود را که در لحظات دیگر به بیرون پرتاب شده و عینیت یافته‌اند ، به درون باز می‌گرداند و آنها را از آن خود میکند .

به بیان دیگر ، در این لحظه میراث فرهنگی و قواعد رفتار و ارزش‌های اجتماعی ، که خود محصول فعالیت‌های بشری است ، در شخصیت انسان ادغام میشود و انسان به اعتباری محصول فرآورده‌های خود می‌گردد . در این لحظه که جامعه در وجود انسان متجلی میشود ، افراد بشر با تمایلی درونی به فرآورده‌های عینیت یافته‌ی خود گردن مینهد و حکومت آنها را می‌پذیرند . اما انسان که سازنده و خلاق است ، محصول نام و تمام فرآورده‌های خود نیست . یعنی جامعه و فرهنگ انسانی حاکم مطلق و بی چون و چرادر پیدایش و رشد شخصیت انسان

نیست. از اینرو، آنهایی که تصور میکنند شخصیت آدم جنبه ذهنی فرهنگ است، یعنی فرهنگ که در خارج از قلمرو ذهن آدمی است عینی است که شخصیت انسانی جلوه گساره ذهنی آنست، راه خطا میروند.

اما، چنانکه پیش از این گفتیم، از آنجا که انسان تابع بی چون و چرای عوامل ثابت زیستی نیست و از اینرو هنگامی که پا به جهان میگذارد وجودی است که بروی این دنیا باز میشود، نیازمند اسباب و محرکات دیگری برای رفتارهایش میباشد. یعنی عوامل فرهنگی برای انسان با اعتباری جانشین عوامل ثابت زیستی در رفتار حیوانی میشود. یعنی نهادهای اجتماعی جای و غرایز را میگیرند. اما به خاطر آنکه نهادهای اجتماعی خود فرآورده های انسانی هستند نه آن تسلط غرایز را دارند و نه دوام و ثبات آنها را.

حال باید ببینیم چه رابطه ای این لحظات را به هم پیوند میدهد و آن انسجامی بخشد. اینها هر کدام لحظه ای یا جنبه ای از یک منظومه ای دیالکتیکی هستند و همه در قالب این نظام واحد و در یک زمان موجودیت مییابند و شرط ما قبلی هر وجود اجتماعی را نشان میدهند. و این منظومه تام واحد همان چیزی است که جامعه شناسی غربی از آن غافل بوده است. و از همین رو نیز نتوانسته است بر نزاع کهن میان نظریه های دو قطبی شده جامعه شناسی، یعنی اصالت تسمیه فردگرایانه<sup>۱</sup> و اصالت واقع اجتماعی<sup>۲</sup>، فایق شود.

مکتب اولی همی توجه خود را به لحظه نخستین در منظومه ای مورد نظر ما میدهد. مکتب دیگر بیشتر به لحظه دومین میپردازد و بر فرآورده های انسانی مانند موسسات و نهادهای اجتماعی و وجدان جمعی تأکید میکند و جستجوی خود را از همین لحظه آغاز میکند. لحظه سومین، یعنی به درون بازگرداندن ساخته های اجتماعی و جریان اجتماعی شدن انسان در نظریه ای اجتماعی و حرج میده آمریکائی متجلی میشود.

ماکس وبر از پیشروان مکتب نخست است. وی واقعیت اجتماعی را همان تصویری میداند که در ذهن عاملان عمل اجتماعی جریان دارد و از اینرو درک هر موقعیت اجتماعی را از درک تصور آدمهایی که در شبکه روابط اجتماعی عمل کرده اند، آغاز میکند. و به همین خاطر است که جامعه شناسی او را جامعه شناسی درکی و تفسیری<sup>۳</sup> یا جامعه شناسی تفهیمی و یا جامعه شناسی درون فهمی نامیده اند. جامعه شناسی، بنظر ماکس وبر، علمی است که میکوشد تا بوسیله درک و تفسیر عمل اجتماعی انسان به تبیین علی جریان و آثار آن برسد. منظور از عمل اجتماعی هر رفتار آدمی است که، اولاً، برای انجام دهنده آن معنا و مفهومی داشته باشد، یعنی عامل عمل تصویری از آن داشته باشد و دیگر اینکه اجتماعی باشد، یعنی بسوی اعمال و رفتار دیگران جهت داشته باشد. به بیان دیگر، بنظر ماکس وبر، جامعه انسانی و همه نهادها و مؤسسات و ساختارها و سازمانها و نظامهای اجتماعی چیزی جز شبکه روابط انسانی، یعنی شبکه روابط عاملان عمل اجتماعی نیست. به بیان دیگر عنصر اساسی و نخستین همه این سازمانهای پیچیده چیزی نیست جز عمل اجتماعی انسان. یعنی از مجموعه اعمال معنی دار انسانی نقشهای اجتماعی و از مجموعه این نقشهاست که نهادهای اجتماعی و فرهنگی شکل میگیرند. ولی از آنجا که این نهادها ساختارها و نظامهای اجتماعی مثل خانواده، حکومت،

Social Realism - ۲

Individualistic Nominalism - ۱

Sociology of Understanding - ۳

حزب ، و مذهب محصول اعمال انسانی هستند برای کسانی که در جریان آنها قرار دارند. مفهوم و معنایی خاص دارند و آنچه برای شناخت آنها اهمیت دارد شناخت تصویری است که همین آدمها از این سازمانها دارند .

به بیان دیگر، ما نمیتوانیم دولت و حزب و خانواده را از درون درک و فهم کنیم . بلکه آدمهایی که با اعمالشان این سازمانها را بوجود آورده اند باید از درون فهمیده شوند و انگیزه های اعمالشان درک و تفسیر شود. خلاصه اینکه ما کس و بر جامعه شناسی را از عمل اجتماعی انسان آغاز میکنیم و از این راه به شبکه های روابط و اعمال انسانی و همشکلیهای آن میرسد . همشکلیهای اعمال اجتماعی همان قواعد و معیارهای فرهنگی است . گروه های اجتماعی و سازمانهای اجتماعی جملگی از شبکه های روابط و اعمال معنیدار اجتماعی پدید آمده اند . یعنی اینکه ما کس و بر قابل است به اصالت تصورات ذهنی آدمهایی که عامل عمل اجتماعی هستند و نه جز آن و این همان مفهوم اصالت تسمیه فردگرایانه است .

جریان دومی که از آن یاد کردیم و در برابر نظریه ی نخستین قرار دارد اصالت واقع اجتماعی است : این نظریه بر لحظه دومین در منظومه ی مورد نظر ما تأکید میکند . دورکیم پیشرو این مکتب است و همه نظریه های که نظام اجتماعی را همچون اندام پیر پیوسته و وجودی جاندار میدانند و برای این مجموعه اصلانی جدا از انسانها قایلند از آن جمله اند . مهمترین و شایع ترین این نظریه ها «فونکسیونالیزم» است . به نظر امیل دورکیم ، جامعه شناسی علم مؤسسات و نهاد های اجتماعی است . مؤسسه و نهاد اجتماعی بگفته ی دورکیم «امر اجتماعی» است . امر اجتماعی دارای واقعیتی ممتاز و مستقل از انسانهاست . عین خارجی است که همه چون شیئی در خارج از قلمرو ذهنی و تصورات آدمی واقعیت دارد و وجود خودش را بر فرد آدمی تحمیل میکند .

همه این خصوصیات امر اجتماعی در دومین لحظه از جریان دیالکتیکی حیات اجتماعی انسان دیده میشود . همه ساخته های انسانی وقتی که ته نشین میشوند و گذریده میگرددند و بصورت میراث فرهنگی در میآیند بصورت «امر اجتماعی» متجلی میشوند . خدا و بیگانه از انسان و مقهور کننده آدمی . بنا بر این برای پیروان این نظریه ، جامعه شناسی نهادها و امور عینیت و شیئیت یافته اجتماعی را مورد تحقیق عامی قرار میدهد . و درست به همین خاطر که موضوع جامعه شناسی عین خارجی است میتوان آنرا با استفاده از روشهای علوم پیشرفته تر ، یعنی همان علوم طبیعی ، بطور عینی و علمی مورد بررسی قرار داد . خلاصه اینکه تنها چیزی که در حیات اجتماعی انسان واقعیت دارد همان امر اجتماعی است و جامعه شناسی دارای ماهیت علمی است برای اینکه واقعیت های عینی را مورد بررسی قرار میدهد . به بیان دیگر طبیعت واحد است و پدیده اجتماعی جزئی از جهان عینی طبیعت است ، یعنی امری واقعی است . و سرانجام اینکه پدیده ی اجتماعی موضوع اصول و قوانین خود میباشد که جمالی طبیعی هستند ، از این رو پدیده های اجتماعی قابل تحقیق علمی بود و جامعه شناسی روش علوم طبیعی را بکار میبرد و امور اجتماعی را بعنوان عین خارجی از بیرون مورد تحقیق قرار میدهد . بدین ترتیب ، به سلطه نهادها و سازمانهای اجتماعی بر فرد آدمی تأکید زیاد میشود و این امور نقطه ی

عطف تحقیقات جامعه‌شناسی می‌گردد. فرد آدمی فراموش می‌شود و سازمان و نظام اجتماعی همه توجه جامعه‌شناسی را به خود جلب می‌کند.

لحنه‌ای سوم در منظومه تام و واحد ما بیشتر مورد توجه «جرج مید» و پیروان وی بوده است. توجه این نظریه‌ها بر جریان اجتماعی شدن نوزاد آدمی که آنرا اجتماعی شدن نخستین می‌نامند و اجتماعی شدن دومین که در سن بلوغ و بالاتر وقوع می‌یابد قرار دارد. بنظر مید، نوزاد آدمی در جریان بازی‌های کودکانه و روابطی که با افراد خانواده و همسالانش دارد نقش‌هایی را ایفا می‌کند. پس از آنکه در طول زمان نقش افرادی را که برای او اهمیت دارند ایفا کرد رفته رفته می‌تواند نقش دیگران را که تمعیم یافته اند ایفا کند. در تمام این جریانها روابط متقابل نشانه‌ای، که زبان عامل اصلی آنست، نقش اساسی بازی می‌کنند. بدین ترتیب است که شخصیت آدمی شکل می‌گیرد و رشد می‌یابد و نوزاد آدمی اجتماعی می‌شود. اما، بنظر مید، «خویشتن» آدمی بر آیند بست از نیروهای درونی وی و شبکه روابطی که با دیگران داشته است.

خلاصه اینکه، حیات اجتماعی انسان مجموعه‌ای بهم پیوسته‌ی لحظاتی است که در یک منظومه‌ی تام و واحد انجام یافته‌اند. همه‌ی اینها را می‌توان در این گفته‌ی مارکس خلاصه کرد که «انسان آفریننده تاریخ است و تاریخ آفریننده انسان» اینها همه روشنگر آنست که تاریخ بشری سرشار از یک عیجان دائمی میان انسان سازنده و فرآورده‌های اوست. دردناکی حیات بشر از قهر طبیعت یا ناتوانی او در برابر نیروهای از پیش ساخته طبیعی سرچشمه نمی‌گردد. ما برای غم‌انگیز زندگی انسان ناشی از ناتوانی او در برابر فرآورده‌های فکر و بازوی خود اوست. بهر حال برای ذهن ساده طلب ما دشوار است که بپذیریم در یک لحظه هم انسان تاریخ آفرین است و هم تاریخ انسان آفرین و اینکه در عصر ما بعضی از انسانها از دیگران تاریخ آفرین‌ترند: آنها که تمام وسایل قدرت را بخود تخصیص داده‌اند.

احمد اشرف

## ماهیت زبان نمودگاری\*

فرض کنیم که می‌خواهید تفاوت مزه شراب سپید و شراب سرخ را برای دیگری بازگویید، این ممکن است به نظر ساده و آسان نماید. شما تفاوت آن دو را نیک می‌دانید؛ چرا توضیحش نباید آسان باشد؟ با این‌همه ریختن این تفاوت در قالب واژه‌ها به غایت دشوار است. و شاید سرانجام بگویید: «بین، من نمی‌توانم تفاوت آنها را برای تو توضیح بدهم. خودت کمی شراب سفید و اندکی شراب سرخ بچش و آن‌گاه تفاوت مزه آنها را خواهی فهمید.» توضیح ساختمان و طرزکار پیچیده‌ترین ماشینها برای انسان چندان دشوار نیست؛ با این‌وجود چنین می‌نماید که استفاده از واژه‌ها برای توصیف تجربه ساده‌ای چون مزه کوششی بهبود یافته است.

آیا در بیان تجربه‌های احساسی و انفعالی باهمین دشواریها دست و گیریمان نیستیم! این حال را در نظر آورید که احساس می‌کنید سردرگم شده و تنها و بی‌یاد مانده‌اید، به‌طوری‌که چهره جهان در چشم شما عبوس و اندکی ترسناک، ولی نه چندان خطرناک، می‌نماید. شما می‌خواهید این حالت را برای دوستی وصف کنید، اما باز در حیرت یافتن که در یافتن واژه‌های مناسب درمانده‌اید و سرانجام احساس می‌کنید که سایه و روشنهای حالت مورد بحث را چنان که باید شرح نداده‌اید. شب بمد خوابی می‌بینید، در سپیده‌دم خود را در حاشیه شهر می‌یابید، جز چرخ شیر فروش چیزی در خیابانها دیده نمی‌شود، خانه‌ها فقیر می‌نمایند، محیط ناآشناست، شما برای رفتن به جای دلخواه هیچ وسیله‌آشنایی ندارید. وقتی که بیدار می‌شوید و رؤیای خود را به یاد می‌آورید، از خاطر شما می‌گذرد که احساس شما در آن رؤیا احساسی از سردرگمی و عبوسی چهره روزگار بود. همان احساسی که روز پیش می‌خواستید برای دوست خود وصف کنید. این دو تصویری واحدند که تجسمش کمتر از یک ثانیه وقت می‌گیرد. با این‌همه این تصویر همانند وضعی به غایت زنده‌تر و موثکافنده‌تر از آن است که انسان بتواند با کلام بازگویش کند. تصویری که شما در خواب دیده‌اید نمودگاری است از چیزی که احساسش کرده‌اید.

نمودگار Symbol چیست؟ غالباً نمودگار را به چیزی که به چیز دیگر دلالت دارد، تعریف کرده‌اند. این تعریف نسبتاً نومیدی‌آور است. اما این در صورتی

\* این مقاله فصل اول کتاب «زبان فراموش شده» Forgotten Language نوشته Erich Fromm روانشناس بزرگ معاصر است.

جالبتر خواهد بود که در نمودگارهایی دقیق شویم که تجربه های حسی دیدن ، شنیدن ، بویدن ، بساویدن یا چیزدیگری را که مبین تأثری یا اندیشه‌ای است ، باز می‌نماید . این نمودگارها خودازوجود ما بیرونند، اما چیزی را که بازش می‌نمایند در درون‌ماست. زبان نمودگاری زبانی است که ما با آن تجربه درونی خود را بازمی‌گوییم ، چنان‌که گویی تجربه‌ای است حسی یا عملی است که انجامش داده‌ایم یا رویدادی که بر ما روی داده است . زبان نمودگاری زبانی است که در آن جهان بیرون نمودگار جهان درون است ، نمودگار روح ما و ضمیر ماست .

اگر نمودگار را به « چیزی » که به چیز دیگر دلالت دارد ، تعریف کنیم ، این پرسش به نظر خواهد آمد : بین نمودگار و آنچه باز نموده شده است چه پیوند مشخصی وجود دارد ؟

در پاسخ این پرسش باید سه گونه از نمودگارها را از یکدیگر باز شناخت : نمودگار عرفی ، نمودگار اتفاقی ، نمودگار همگامی . چنان‌که به زودی خواهیم دید ، تنها دو نمودگار دوم و سوم تجربه درونی ما را - چنان‌که تجربه حسی را - بیان می‌کنند و تنها این دو دارای عناصر زبان نمودگاریند .

نمودگار عرفی مشهورترین سه گونه‌ای است که از آنها یاد شد ، زیرا همه کس آن را در گفت و شنودها کار می‌برد . اگر واژه « صدلی » را بینیم ، یا بشنویم ، حرفهای م - ن - د - ل - ی به چیزی دیگر دلالت خواهند داشت . آنها به چیزی دلالت دارند که می‌بینیمش ، لمسش می‌کنیم و به کارش می‌بریم .

رابطه واژه « صدلی » با شیئی « صدلی » چیست ؟ آیا میان آنها رابطه‌ای ذاتی وجود دارد ؟ مسلماً نه ، شیئی میز با واژه میز ربطی ندارد و تنها دلیل آنکه این آن را باز می‌نماید ، آن است که در عرف این شیئی خاص را با آن نام خاص می‌خوانند . در کودکی ما این پیوند را با تجربه شنیدن آن واژه هنگام اشاره به آن شیئی یاد می‌گیریم و این تجربه چندین تکرار می‌شود تا سرانجام تداعی پایداری بین آن دو برقرار می‌شود و دیگر به دیدن آن شیئی برای یادآوری نامش نیاز به اندیشیدن نداریم .

ولی برخی واژه‌ها یافت می‌شوند که تداعی آنها عرفی صرف نیست . مثلاً وقتی که می‌گوییم « آه » یا « او » ، با حرکات لب یا گلو مقداری هوا را با فشار از دهان بیرون می‌فرستیم . این صوتها حیرت یا نفرت ما را بیان می‌کنند ، ما با بیرون فرستادن هوا از دیگران تقلید می‌کنیم و بدین ترتیب قصد خود را برای راندن چیزی یا بیرون فرستادن آن چیز از نظام هستی خود بیان می‌کنیم . در این حالت ، مانند بسیاری از حالت‌های دیگر ، نمودگار با احساسی که بازش می‌نماید ، پیوند ذاتی دارد . اما حتی اگر فرض کنیم که همه واژه‌ها ریشه‌ای در چنین پیوند ذاتی میان نمودگار و باز نمود شده داشته‌اند ، وقتی که زبانی را یاد می‌گیریم غالب واژه‌ها دیگر چنین معنایی ندارند .

با آنکه نمودگارهای عرفی از همه نمودگارها فراوانتر و شناخته شده‌ترند ، تنها واژه‌ها را نمی‌توان تجسم نمودگارهای عرفی شمرد . بعضی از تصویرها نیز در زمره

نمودگارهای عرفی هستند ، مثلاً پرچم ممکن است به کشوری معین دلالت کند و با وجود این بین رنگهای آن و کشور مربوطش پیوندی موجود نباشد . داسته شده است که این رنگها به فلان کشور دلالت دارند . و ما تأثر بصری پرچم را بر اساس قراردادهای عرفی به مفهوم آن کشور ترجمه می کنیم . بعضی از نمودگارهای تصویری تماماً عرفی نیستند : از آن جمله است صلیب . البته ممکن است صلیب صرفاً نمود کار عرفی کلیسا باشد و از این جهت فرقی با پرچم نداشته باشد . اما محتوی خاص صلیب ، که به مصلوب شدن عیسی ، یا از آن برتر ، به تفسیر مراحل مادی و روحانی زندگی دلالت دارد ، پیوند میان نمودگار و باز نمود شده را در سطحی برتر از نمودگارهای عرفی جای می دهد .

نقطه مقابل نمودگار عرفی ، نمودگار اتفاقی است ، گو آنکه هر دو یک صورت مشترك دارند : بین نمودگار و آنچه بازش می نماید هیچ رابطه ذاتی وجود ندارد . فرض کنیم کسی در شهری معین تجربه ای غم انگیز داشته است ؛ وقتی که نام آن شهر را می شنود به آسانی آن نام را با حالت اندوه ربط می دهد ، همان گونه که ممکن است ، در صورت شادی انگیز بودن تجربه اش ، نام آن شهر را با شادمانی ربط دهد . کاملاً روشن است که در معایت آن شهر چیزی یافت نمی شود که اندوهبار یا شادی انگیز باشد . این تجربه شخصی هر کس است که با آن شهر پیوند می یابد و آن را غم انگیز و شادی آور می کند .

همین واکنش ممکن است درباره خانه ، کوچه ، جامه ای همین ، منظره ای خاص یا هر چیز دیگری روی دهد که با حالتی معین پیوند یافته است . ممکن است در خیال خود را در شهری معین مشاهده کنیم ، در حقیقت ممکن است هیچ حالت خاصی در این خیال با آن شهر همراه نباشد ؛ آنچه در خاطر ما زنده شده است ، تصویر کوچه ای است یا نامی . از خود می پرسیم چه شد که در خواب یا خیال خویش از آن شهر یاد کردیم و ممکن است در یابیم که در حالتی شبیه آنچه با نام آن شهر باز نموده می شود ، در خواب یا خیال رفته بودیم . تصویر خیالی یا رؤیایی ، نمایشگر این حالت است ؛ اینک شهر به حالتی و دلالت دارد ، که روزی در آن شهر تجربه اش کرده ایم . در اینجا پیوند نمودگار و تجربه باز نموده آن به کلی اتفاقی است .

در نمودگار اتفاقی ، به خلاف نمودگار عرفی ، دیگران را نمی توان سهم کرد . مگر در صورتی که رویداد های مرتبط با آن نمودگار را برای آنان باز گوئیم . به همین دلیل در اساطیر ، داستانهای پریان ، یا آثاری که به زبان نمود گاری نوشته شده اند ، به ندرت از نمودگارهای اتفاقی استفاده می شود ، زیرا قابل انتقال به دیگران نیستند ، مگر آنکه نویسنده شرحی طولانی به هر نمودگار بیفزاید . ولی در رؤیا ها نمودگارهای اتفاقی فراوانند و در بخشهای آینده این کتاب روش فهمیدن آنها را باز خواهیم نمود .

نمودگار همگانی آن است که در آن ، میان نمودگار و آنچه نمایش می دهد ، رابطه ای ذاتی هست . قبلاً مثالی در این مورد آورده ایم - مثال حاشیه شهر . تجربه حسی محیطی مهجور ، بیگانه و فقیر در حقیقت با حالت سردرگمی و نگرانی رابطه ای مهم و پر معنی دارد . درست است که اگر هیچ گاه به حاشیه شهرها نرفته باشیم ، نمی توانیم آن نمودگار

را به کار ببریم، همان گونه که ممکن است واژهٔ صندلی برای کسی که به عمرش صندلی ندیده است، بی‌معنی باشد. این نمودگار برای ساکنان شهرها و فرهنگهایی که شهرهای بزرگ ندارند بی‌معنی است، ولی بسیاری از نمودگارهای همگانی ریشه‌ای در تجربهٔ روزانهٔ ما دارند. برای مثال، آتش را در نظر می‌گیریم، برخی از خواص آتشی که در بخاری سوله می‌گردد، آدمی را مسجور خود می‌سازد، نخست صفت زنده بودن آتش است، که پیوسته درخشش دیگرگونی می‌شود، همواره حرکت می‌کند و با این همه نوعی ثبات و دوام در آن دیده می‌شود. همواره همان است، بی‌آنکه واقعا همان باشد؛ صفت‌های دیگرش نیرو، انرژی، رعنائی و پرتوافشانی است. چنان است که گویی می‌رقصد و منبع پایان ناپذیری انرژی دارد. وقتی که آتش را به‌عنوان نمودگار به کار می‌بریم، تجربهٔ درونی خود را، که احساساتی از عناصر تجربهٔ حس آتش دارد وصف می‌کنیم - به سخن دیگر انرژی، پرتوافشانی، حرکت، رعنائی و طرب انگیزی آتش را وصف می‌نماییم - گاهی این، و گاهی آن عنصر در احساس ما بر عناصر دیگر چیره است.

نمودگار آب هم از بعضی جهات شبیه آتش و از برخی جهات با آن متفاوت است. در آب نیز آمیزه‌ای از تغییر و دوام می‌بینیم. و نیز صفت زندگی، پیوستگی و انرژی آن را احساس می‌کنیم. اما تفاوتی نیز وجود دارد: در جایی که آتش ماجرا انگیز، سریع، همچنان آزر است، آب آرام و کند و مداوم است. آتش عنصری از شکفتی در بردارد، آب عنصری از پیش‌بینی پذیری. آب هم نمودگار حالت زندگی است، اما زندگی‌هایی که شکفتنی، و کندتر است و بیشتر آرامبخش و کمتر همچنان انگیز است.

این حقیقت که پدیدهٔ جهان فیزیکی می‌تواند بیان رسای تجربهٔ درونی باشد، و این حقیقت که دنیای چیزها می‌تواند نمودگار دنیای ضمیر ما باشد چیزی شکفتنی است. ما همگی می‌دانیم که بدن ما ضمیرمان را بیان می‌کند: هنگامی که هر اسانیم خون از سر ما می‌گریزد؛ زمانی که غضبناکیم قلب ما با سرعت بیشتری می‌تپد؛ و هر گاه که ساهمانیم حالت بدن ما با زمان اندوختگی فرق می‌کند. ما احساس خود را با حالت چهره و رویه‌ها، و افعلالات خویش را با جنبشها و اداها بیان می‌کنیم - با چنان دقتی که دیگران آنها را از اداهای ما بهتر بازمی‌شناسد تا از سخنان ما. در واقع بدن خود نمودگار ضمیر است - نه رمز آن.

هیجانی که از ژرفای هستی ما برخاسته باشد و واقعی احساس گردد و حتی همیشه‌ای که به واقعی درک شود، با همهٔ وجود ما بیان خواهد شد. در مورد نمودگار همگانی، همین پیوند را میان تجربهٔ ذهنی و بدنی مشاهده می‌کنیم. برخی از پدیده‌های فیزیکی بنا به ماهیت خود، برخی از تجربه‌های همگانی و ذهنی را به ما تلقین می‌کنند و بنا بر تجربهٔ همگانی خویش را با زبان تجربه‌های بدنی - یا به سخن دیگر، به صورت نمودگاری بیان می‌کنیم.

نمودگار همگانی تنها نمودگاری است که در آن رابطهٔ نمودگار و باز نمود - با هم تطبیق کامل، اما نه ذاتی، دارد. نمودگار همگانی ریشه‌ای در تجربهٔ پیوند



هیجانی یاد ر اندیشه از يك سو با تجربه حسی از سوی دیگر دارد : و از آن جهت همگانی است که همه کس در آن شريك است ، به خلاف نمودگار اتفاقی که به سبب ماهیت نمود کالا شخصی است و نیز به خلاف نمودگار عرفی که محدود است به گروهی از مردم که در یک سلسله از عرفیات با هم شریکند . نمودگارهای همگانی ریشه‌ای در خاصیت‌های بدنی ما، در حس‌های ما و در ضمیر ما دارند که همه کس از آنها سهمی دارد و از این رو محدود به یک شخص یا گروه معینی از مردم نیست . در حقیقت ، زبان نمودگاری همگانی همان زبان جهانی است که نوع انسان پذیرا شده است . زبانی که بشر پیش از کامیابی در پرداختن زبان‌های عرفی جهانی فراموشش کرده . برای تبیین خاصیت همگانی نمودگارها نیازی به سخن گفتن از میراث برادری نیست . هر کس که در وجوه اساسی تجهیزات بدنی و ذهنی با بقیه نوع بشر سهیم باشد به فهم زبان نمودگاری و سخن گفتن به زبان نمودگاری ، که بر این اساس مشترک معینی است ، قادر خواهد بود . همان گونه که به گاه اندوهگینی نیازی به یادگیری گریستن و به گاه خشمگینی نیازی به یادگیری سرخ شدن نداریم ، و همان گونه که این واکنشها به هیچ نژاد یا گروه معینی از جوامع بشری محدود نیست ، زبان نمودگاری نیازی به یادگیری ندارد و به هیچ بخشی از نوع بشر محدود نیست . دلیل این مدعا را در این حقیقت می‌توان یافت که زبان نمودگاری ، به آن صورت ، که در اساطیر و رؤیاها به کار می‌رود ، در همه فرهنگ‌های مشهور به ابتدایی و نیز در فرهنگ‌های پیشرفته‌ای چون مصر و یونان به کار رفته است . در این گذشته ، نمودگارهایی که در این فرهنگ‌های گوناگون به کار می‌روند ، آشکارا شبیه یکدیگرند ، زیرا آنها به تجربه‌های اساسی حسی و هیجانی مشترك انسان‌ها در همه فرهنگها باز می‌گردند . شواهد جدیدی نیز در آزمایشهای اخیر به دست آمده که در آنها اشخاصی که هیچ اطلاعی از نظریه نمبر رؤیا نداشتند ، در خواب مغناطیسی (هیپنوتیزم) توانستند رؤیاهای خود را بدون اشکال تعبیر کنند . اینان پس از بیداری از خواب مغناطیسی در برابر این تکلیف که همان رؤیاها را تفسیر کنند ، با حیرت گفتند : « اینها معنی ندارند . و چرندند . »

ولی این نظر نیاز به توضیح دارد . بعضی از نمودگارها ، به اجزای آنها معنای واقعی خود در فرهنگ‌های مختلف ، با یکدیگر متفاوتند . مثلاً ، کنش آفتاب و معنای آن در کشورهای شمالی با کشورهای گرمسیری فرق دارد . در کشورهای شمالی که آب فراوان است ، هر نوع رشد وابسته به نور کافی خورشید است . خورشید نیروی گرم ، جانبخش ، حفظ کننده و دوست داشتنی است . در حاور دور که گرمای خورشید بسیار شدیدتر است ، آفتاب نیرویی خطرناک و حتی تهدید کننده انگیز است که آدمی باید در برابر آن مراقب باشد . در صورتی که آب را منبع همه زندگی و شرط اصلی رشد می‌دانند ، در کشورهای گرمسیری می‌توان از لجه‌های زبان نمودگاری همگانی سخن گفت که در اثر تفاوت‌های اقلیم طبیعی پدید می‌آیند . آن تفاوت‌هایی که موجب می‌شوند برخی از نمودگارها در مناطق مختلف جهان معانی متفاوت داشته باشند .

چیزی که با دلهجه‌های نمودگاری، تفاوت دارد، این حقیقت است که بسیاری از نمودگارها، به لحاظ انواع متفاوت تجربه‌هایی که با یک پدیده طبیعی مربوط می‌شوند، بیش از یک معنا دارند. بیا بید یک بار دیگر نمودگار آتش را در نظر آوریم. اگر به آتش در بخاری، که منبع لطف و آرامش است، نگاه کنیم، احساس می‌کنیم که آتش مبین حالت زندگی، گرمی و لذت است. اما وقتی که ساختمان یا جنگلی را در حال سوختن می‌بینیم، تجربه تهدید و وحشت و نا توانی انسان در برابر عناصر طبیعی به ما دست می‌دهد. در این صورت آتش می‌تواند نمایش نمودگاری زندگی درونی و شادمانی و نیز نمایش ترس، نا توانی یا گرایش‌های ویرانگر خودآدمی باشد. همین مدعا برای نمودگار آب هم صادق است. آنکه که آب با تازیه‌ای توفان کوبیده شود، یا زمانی که رودخانه‌ها طغیان کنند و بر کم‌انتهای خود لیز گردند، به ناگزیر آب نیز قدرتی ویرانگر خواهد شد. بدین سبب آب هم می‌تواند بیان نمودگاری وحشت و آشوب و هم بیان آرایش و آسودگی باشد.

مصدق دیگر همین اصل نمودگار دره است. دره‌ای که بین کوهها محصور شده باشد، می‌تواند درما احساس ایمنی و آرامش، مصونیت در برابر خطرات جهان خارج پدیدآور. اما همین کوههای مصون دارنده می‌توانند به صورت نمودگار زندان نیز جلوه نمایند. دیوارهایی که مانع از بیرون رفتن ما از دره می‌شوند - و بدین سبب دره به صورت نمودگار زندان درمی‌آید. معنی خاص نمودگار در هر جای معین تنها با معنی کلی تعیین می‌شود که نمودگار در آن جای می‌گیرد و عامل اساسی آن تجربه‌های بارز شخص در کار. بر آن نمودگارهاست. در بحث نمودگارهای رؤیا این نکته را از نو بررسی خواهیم کرد. نمونه جالب کنش نمودگار همگانی داستانی است به زبان نمودگاری که همه کس در فرهنگ باختر زمین با آن آشناست: داستان یونس نبی. یونس صدای خدا را شنید که بدومی گفت به نینوا برو و به مردم آن دیار اندرزده از تبهکاریهایشان دست بردارند تا از نابودی برهند. یونس از شنیدن صدای خداوند گزیری نداشت و بدین سبب بود که نبی خدا بود. او نبی نافرمانی بود که، گرچه می‌دانست چه باید بکند، سعی می‌کرد از فرمان خدا (یا، به گفته ما، از ندای وجدان) سرپیچی کند. او کسی بود که غم دیگران را به دل نداشت. او کسی بود که برای نلیم و قانون، ولی نه برای عشق، احساسی نپرومند داشت. اینک پرسیدنی است که این داستان چگونه فرایند های درونی یونس را بیان می‌کند؟ گفته‌اند که یونس به «یافا» رفت و در آنجا در کشتی نشست تا به «ترشیش» برود. در وسط دریا توفانی برخاست و در وضعی که هر کس هیچانزده و هراسان بود، یونس به درون کشتی اندر شد و به خوابی ژرف فرو رفت. دریا نوردان، به گمان آنکه خداوند توفان را فرستاده است تا گناهکاری را در کشتی کیفر دهد، یونس را، که گفته بود از فرمان خدا می‌گریزد، از خواب برانگیختند. یونس بدانان می‌گوید که او را بر گیرند

و به درون دریا بیفکنند تا دریا آرام شود. دریا نوردان ( که پیش از قبول اندرز وی به اقدامات دیگر دست می‌زنند و با این عمل احساسات بشر دوستی خود را ظاهر می‌سازند) سرانجام یونس را به دریا می‌افکنند، و بیدرنگ خشم دریا فروکش می‌کند. ماهی بزرگی یونس را می‌بلعد و او سه روز و سه شب در شکم ماهی می‌ماند، خداوند ماهی را وادار می‌کند که یونس را در زمین خشک از گلوی خود پس آورد و یونس به نینوای رود؛ فرمان خداوند را اجرا می‌کند، و بدین ترتیب مردم آن شهر را نجات می‌بخشد.

داستان، چنان گفته شده است، که گویی رویدادهاش واقعاً روی داده‌اند. اما این داستان به زبان نمودگاری نوشته شده و همه رویدادهای واقعی آن به صورت نمودگاری از برای تجربه‌های درونی قهرمانش بیان گشته‌اند. سلسله مراتبی از نمودگاریها یکی پس از دیگری درمی‌آیند: رفتن به دریا، رفتن به درون کشتی، در خواب فرو رفتن، در اقیانوس افتادن، و در شکم ماهی جای گرفتن. همه این نمودگاریها به همان تجربه درونی دلالت دارند: حالت محفوظ بودن و جدا شدن، بی‌خطر دوری جستن از گفت و شنود با دیگر آدمیان، آنها معرف چیزی هستند که با نمودگاری دیگر می‌توان نمایش داد - جنین در زهدان مادر. با آنکه شکم کشتی، خواب ژرف، اقیانوس، و شکم مادر در واقع باهم متفاوتند، همگی مابین همان تجربه درونی یعنی آمیزدای از مصونیت وجدایند.

در ظاهر داستان رویدادها در زمان و مکان روی می‌دهند: نخست، رفتن به شکم ماهی؛ بعد، در خواب فرو رفتن؛ سپس، به دریا افکنده شدن؛ از آن پس در شکم ماهی جای گرفتن. با آنکه بعضی از رویدادها واقعی نیستند، چیزها یکی پس از دیگری روی می‌دهند، و داستان از نظر زمان و مکان دارای ثبات منطقی است. اما اگر بدانیم که نویسنده قصد نداشته‌است که بر ای ماداستانی درباره رویدادهای برونی بگوید، بلکه از تجربه درونی کسی سخن بگوید که بین وجدانش و میل به فرار از ندای وجدان تعارض در گرفته‌است، در این صورت آشکار می‌شود که کوردهای پیاپی او مابین همان حالت درونی اوست: و توالی زمان مابین شدت فزاینده همان احساس است. یونس در اقدام خود برای فرار از دینی که به نوع خویش دارد، خود را بیش از پیش از دیگران جدا می‌کند، در شکم ماهی. عنصر مصونیت بخش جای خود را به عنصر زندانی بودن می‌دهد، چنان که او دیگر پایداریش به سر می‌آید و ناگزیر به خدا نیایش می‌کند تا از آن رهاایش دهد. ( این تمهیدی است که از ویژگیهای «نوروز» Neurosis است. رویه‌ای است که به صورت دفاع برضد خطر اتخاذ می‌شود، اما بعد از کنش دفاعی اصلی خود فراتر می‌رود، و نوعی علامت نوروتیک می‌شود که شخص می‌کوشد تا گریبان خود را از چنگالش برهاند.) از این روست که فرار یونس به جدایی معصوم کننده به وحشت زندانی شدن می‌انجامد و او زندگی خود را دگر باره از همان نقطه‌ای از سر می‌گیرد که فرار خود را آغاز کرده بود.

میان منطق ظاهر و باطن داستان تفاوتی دیگر هست . در ظاهر داستان پیوند منطقی همان قانون علیت رویدادهای برونی است . یونس می خواهد به جای دیگر برود چون قصد فرار از خدا را دارد ؛ به خواب فرو می رود ، چون وجود اوست که توفان را برانگیخته است . و ماهی را می بلعد چون در دریا ماهیان آدمخوار بسیار است . هر رویدادی به سبب رویداد پیشین روی می دهد . ( بخش آخر داستان غیر واقعی است ولی غیر منطقی نیست .) اما در باطن داستان منلق دیگری دیده می شود . رویدادهای گوناگون با پیوستگی خاص خود با همان تجر به درونی باعم مر بوط شده اند . آنچه در ظاهر توالی علت و معلول رویدادهای برونی جلوه می کند ، به پیوند تجر به هایی دلالت دارد که ، به لحاظ پیوستگی خود در درون آدمی ، با یکدیگر ارتباط یافته اند . این به همان اندازه ظاهر داستان منطقی است - اما منطقی از گونه دیگر . اینک اگر به تعبیر رؤیا روی کنیم ، منطق حاکم بر زبان نمودگاری روشنتر خواهد گشت .

ترجمه مسعود رضوی

## مکاشفه

در ترن زیرزمینی که نشستم برادرم را دیدم  
در پناه روزنامه‌یی - ذهنش معبر زنان برهنه و فوتبالیست‌ها بود  
خواهرم را دیدم ، با چشمانی رخشان از خود فریبی  
در رؤیای ناممکن عشق گرم عاشقی گندم کون .

بیرون ، در خیابان «ریجنت» عروسک‌انی ژنده و چروکیده قدم میزدند  
هوا صورته‌ها را پوسانده بود  
بچه‌ها - صدای خوابشان را می‌شنیدم  
و صدای گنگک ریزش باران را .

من چه چیز برای بچه‌هایم آورده‌ام ؟  
پرسیدم : آنها در این شهر بزرگ میشوند ؟  
آیا صدای آنها بسردی در درون ماسک‌ها خواهد پیچید ؟

گوشه خیابان و آکسفورد ، فرشته‌ای لمیده بود  
گفت: شهر را گناهکار ندان  
شهر نمی‌تواند طبیعت انسان امروزی را دگرگون کند .

در این هنگام انسان امروزی گام زنان بسوی ما آمد  
امروزی بودنش او را در پیاده‌رو نااستوار کرده بود.  
چشمانش میدرخشید و شکمش  
پاکیزه و خوش‌برخورد چونان شکم‌موتورسیکلتی .

فرشته گفت : تو و خانواده حقیقت دیگر متروکید  
آفرینشی تازه جایگزین شده است . باو نگاه کن .  
چه آسان می‌آغازد بی‌آنکه نه ماه، در شکم بماند  
و چه آسان میانجامد . همچنانکه حرف میزد ، دستهایش  
عروسک ژنده‌ای را در ماشین فروبرد .  
بسوی خانه - بسوی بچه‌ها دویدم ، بوسیدمشان  
و آنها نمیدانستند چرا مرز اشک را می‌چشند .



ماکسیم گورکی

## سرود پیک توفان \*

بر فراز دشت سیمقام اقیانوس بادها ابرهای توفان را گرد می آورند ، و میان ابرها  
و اقیانوس پیک توفان ، چونان رگه آذرخش سیاه با نخوت چرخ می زند ،  
گاه موج بالهایش را نوازش می کند ، گاه چونان خدنگ اوج می گیرد ،  
ابرها را می شکافد و به شدت می خروشد ، درحالی که ابرها در خروش بیباک پرندۀ شور  
سرمستی می یابند .

درین خروش شوق توفان طنین دارد ! طنین شمله ورگشتن شوریدگی او ، خشم  
او ، اعتماد به پروزی او .

پرندهگان دریا از وحشت می نالند - می نالند ، بر فراز آبها تندپرواز می کنند ،  
و به شادمانگی می خواهند که دهشت خود را در اعماق سیه قام اقیانوس نهان سازند .

---

\* Stormy Petrel یا « پرندۀ توفان » ، که پیک توفان است .

و مرغابی‌های شاه به سر نیز می‌نالند. شور سرمستی بینام مبارزه در آن‌ها نیست. از خروش تندر می‌هراسند .

و پنکوئن‌های نادان از ترس در شکاف تخته سنگ‌ها پنهان می‌شوند ، درحالی که پیک توفان به تنهایی ، برفراز اقیانوس با نخوت چرخ می‌زند ، برفراز آب‌های کف آلود سیمفام !

ابره‌های توفان پیوسته فروتر و سیاه‌تر ، بر دریا می‌نشینند ، و امواج نغمه‌خوان با اشتیاق به سوی تندر اوج می‌گیرند .

تندر می‌غرد . آب‌ها به شدت با بادها نبرد می‌کنند و بادها آن‌ها را باخشم در آغوش پرتوان خویش نگه می‌دارند ، و توده‌های زمرد را برای آن‌که روی تخته‌سنگ‌ها خرد شوند پایین می‌غلطانند .

پیک توفان چونان رگه‌ آذرخش سیاه چرخ می‌زند و می‌خروشد ، در ابرهای توفان چونان خدنگ رخنه می‌کند ، آب‌ها را به سرعت درهم می‌شکافتد .

چونان اهریمن ، اهریمن سیاه توفان ، گاه خندان و گاه گریان ، ره می‌سپارد-- به ابرهای توفان می‌خندد ، با شور سرمستی گریه سر می‌دهد .

در غرش تندر اهریمن خردمند زمزمه خستگی می‌شنود . یقین پیدا می‌کند که ابرها خورشید را محو نخواهند کرد ؛ که ابرهای توفان هرگز ، هرگز ، خورشید را محو نخواهند کرد .

آب‌ها می‌خروشدند ... تندر می‌غرد ...

آذرخش کیبود در ابرهای توفان فراز فراخنای پهناور اقیانوس پدیدار می‌شود ، و آب‌ها خدنگ‌های شعله‌ور را در بر می‌گیرند و خاموش می‌کنند ، در حالی که بازتاب‌های مارگونه آن‌ها ، به‌هنگام خاموش شدن ، در عمق دریا پیچ و تاب می‌خورند .

توفان ! توفان به زودی در خواهد گرفت !

پیک دلاور توفان هنوز ، برفراز اقیانوس خروشان و خشمگین ، با نخوت در میان آذرخش چرخ می‌زند ، و خروش او ، چونان پیام پیروزی ، بازتابی شادی خیز دارد-- بگذارید توفان با همه خشم خود بر خیزد !

ترجمه رامین شهروند

## حرمت و هتک حرمت آزادی

کلمه « سوسیالیسم » مانند کلمات « آزادی » ، « انقلاب » ، « دموکراسی » ، از کلمه‌های بدبخت قرن بیستم است . فراموش نکرده‌ایم که نام حزب هیتلر « ناسیونال - سوسیالیسم » بود . کشورهای اسکاندیناوی مدعی داشتن حکومت سوسیالیستی‌اند . انگلستان ، این دنباله رو امپریالیسم آمریکا ، از سوسیالیسم دم می‌زند . اکنون نیز حکومت سوسیالیستی شوروی و چهار کشور سوسیالیست دیگر ، در کشور سوسیالیستی دوست و هم پیمان خود نیرو پیاده کرده‌اند . به همه این دلایل و برای امکان داوری درست درباره قضیه چکوسلواکی . جادار دکه درباره مفهوم سوسیالیسم بیندیشیم ، و ببینید که در این میان حق با سوسیالیسم چکوسلواکی است یا با سوسیالیسم شوروی . ممکن است ایراد شود که مقاله نویسنده کشوری که مشکل جاویدانش مسئله اتوبوسرانی و تاکسی است حق ندارد درباره قضیه چکوسلواکی اظهار نظر کند . اما این مقاله برای بر ژنف و دو بچک ( که هیچگاه آنرا نخواهند خوانند ) نیست . برای کسانی است که در ایران سیل اخبار و تفسیرها و دلسوزیها گیجشان کرده است . برای کسانی که می‌گویند : « در پس پرده خیرهائی بوده است ، قضیه باین سادگی هم نیست » ، برای کسانی که در اتاق در بسته و پس از اینکه مطمئن شدند از جمع سه نفری هیچکس « مزاحم » نیست آهسته نجوا می‌کنند که : « شوروی حق داشت » . و برای کسانی که تحول بیست ساله جهان کوچکترین تأثیری در حالشان نداشته است ، و همچنان در انتظار « مرکز واحد قدرت » اند ، و چه بسا که این مرکز قدرت را در جهت مخالف افکار پیشین خود یافته‌اند و چون قبل از هر چیز خزیدن در سایبان قدرت برایشان مهمترین مسئله بوده ، در پناه قدرتهای مخرب موضع گرفته‌اند .

تکرار این سخن عوامانه که : « اصل قضیه چیز دیگری است » ، دو عیب بزرگ دارد : اول آنکه این گفته ، برگردان همان آیه مذهبی است که در مسائل اساسی عقل بشر قد نمی‌دهد . و دیگر آن که این حرف ، گریزی است از حل مشکل و میدان دادن است به تبلیغات مسموم که هیچکس در غش داشتن آنها تردید ندارد .



مهمترین مسئله‌ای که سوسیالیسم چکوسلواکی مطرح کرده این است که آیا سوسیالیسم با آزادی قابل جمع است یا نه؟ البته این بحث، بحث تازه‌ای نیست، اما این بار مسئله از حدود مذاکره و مشاجره گذشته و به حد منازعه رسیده است. منازعه‌ای متأسفانه مسلحانه.

بدیهی است هیچگاه سوسیالیسم شوروی رسماً و علناً آزادی را محکوم نکرده است. اما باید واقع بین باشیم و بگذاریم تا اعمال و کردار سخن بگویند. مسئله این است که شوروی‌ها جمع آزادی را با سوسیالیسم به آینده دوری موکول می‌کنند. و به پیروی از این اندیشه، در داخل و خارج از کشور خود با آزادیهای بالفعل مخالفت می‌ورزند. این مسئله را می‌توان از جهات و زوایای زیر بررسی کرد:

۱- راست است که مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا، سخن گفته، ولی بلافاصله افزوده است که این دیکتاتوری ناچاری و موقتی است و وسیله‌ای است برای رسیدن به آزادی واقعی و دموکراسی اجتماعی. اما چه عاملی باید موقتی بودن دیکتاتوری را تضمین کند؟ بی شک واگذاری این امر به عهده نسلهای آینده شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیتی سنگین است. همان مارکس گفته است که انسانها سازنده تاریخ اند. پس همین انسانهای سازنده تاریخ باید دوران آن دیکتاتوری را، که بهر صورت و بهر شکل زاینده سیه روزی و سدی در برابر گسترش نیروهای انسانی است، کوتاه کنند. آیا پنجاه سال، پنجاه سال از قرن بیستم، برای اطلاق دوره موقت کافی نیست؟ امپریالیستها یا خوشحالی شیطانی فریاد می‌زنند: ببینید چگونه پیش‌بینی مارکس درست در نیامد و دولت که باید رفته رفته در حکومت سوسیالیسم رو به نابودی رود، رو به قدرت می‌رود! راست است. اما این گناه بعضی مارکسیست‌های امروز است که چون بر سریر قدرت نشستند حاضر به ترك مقام خود نیستند و این کارها پیش از هر چیز ضد مارکسیستی است. زیرا خاتمه دیکتاتوری را به تاریخ-تاریخ بی‌مداخله انسان - محول کردن، بازگشت به فائالیسم و اعتقاد به جبر تقدیری است که با سوسیالیسم رابطه‌ای ندارد. وانگهی اگر مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا سخن گفته چنین می‌پنداشته است که طبقه کارگر، به سبب پیشرفت فن و صنعت، در همه جهان اکثریت مسلم بدست خواهد آورد. بر این اساس پیش‌بینی کرده است که این اکثریت با قهر، حکومت را از اقلیت جا بر خواهد گرفت. بنابراین دیکتاتوری پرولتاریا در فرضیه مارکس دیکتاتوری اکثریت است نه استبداد اقلیت.

۲- می‌گویند که سوسیالیسم مسلک تفوق اقتصاد است، مسلکی است که به تغییر زیر بنای اجتماع عقیده دارد، و همین که زیر بنای تغییر یافت رو بنا خود بخود دگرگون می‌شود، پس در این دستگاه آزادی‌ها مقامی ندارند. در این استدلال از مقدمه‌ای درست نتیجه‌ای نادرست میگیرند. بی شک زیر بنای هر جامعه‌ای اقتصادیات آن است ولی در قرن بیستم چنان دیکتاتورهای قوی شدند که زیر بنای جامعه را تحت سلطه خود در آوردند. مثلاً در چکوسلواکی (آخرین کشور اروپای شرقی که استالینیزم را پشت سر می‌گذارد) استبداد دستگاه نووتنی موجب شد که اقتصاد دچار رکود و وقفه شود. بموجب خبر مجله نوول

اوبسرواتوره، درآمد ملی چکوسلواکی در چند سال اخیر مرتباً قوس نزولی طی کرده و در سالهای ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ در رکود کامل بوده است. در این کشور حتی از نظر اقتصادی نیز، مرکزیت سابق طبق نمونه استالینی قابل دوام نیست. نکته آنست که در کشور سوسیالیستی زیربنای جامعه که علت العلیل محسوب می شده خود معطل عامل دیگری شده است. مثال دیگر: در کشورهای امریکای لاتین و بعضی از کشورهای افریقا و آسیا دیکتاتورها مانع صنعتی شدن کشورند، یعنی مانع پی ریزی زیربنای جامعه. بنا بر این امروز قبل از هر چیز مبارزه با دیکتاتوری نخستین وظیفه سوسیالیستهای واقعی است. کسانی که این حقایق را نمی بینند دچار نگرشی مکانیکی از تاریخ اند. اگر فرضیه هارا میدانند، واقعیت را نمی بینند و ناچار، بسبب جمود فکری، نمی توانند در مسیر درست تحول تاریخ قرار گیرند.

۳ - یکی دیگر از دستاویزهای سوسیالیستهای کنایه آنست که می گویند مارکس ولنین از آزادی کمتر صحبت کرده اند. در اینجا نیز با دیدی جامد و مکانیکی از تاریخ سرو کار داریم. هر دوره ای با مبارزه برضد بزرگترین مانع شکفتگی بشر مشخص می شود. اسپارتاکوس برضد برده داری می جنگد، بابک برضد بیداد عرب، گالیله برضد جهل، ولترو روسو برضد کلیسا، مارکس برضد فقر، ولنین برضد بورژوازی روس. مارکس ولنین بدین سبب از آزادی کم سخن گفته اند که کارگران اروپا در قرن نوزدهم از آزادی نسبی برخوردار بوده اند و این دو تن کاردان تر از آن بوده اند که در پی تحصیل حاصل برآیند. مارکس و انگلس هیچگاه رنگ سیاه چالهای امروز را ندیده اند. لنین با همه در بدریها بهر حال این طالع بزرگ را داشته است که فریاد خود را به گوش کارگران برساند. استالین سیزده بار از بند و زندان گریخت و همین میرساند که زندانهای دیروز به قدر امروز مسلح و خونخوار نبودند. اما در سال ۱۹۶۷ چه گوارای انقلابی در نخستین باری که به چنگ زندانها می افتد، با ناجوانمردی و قساوت کشته می شود، آنهم بدست عمال دسیاه. آیا همه اینها کافی نیست تا ثابت کند که اگر در قرن نوزدهم استبداد دشمن درجه دوم جهانیان بود امروز دشمن درجه اول است؟ در دنیائی که امپریالیسم بین الملل جیره خواران بزدل خود را در امریکای لاتین جبراً به اصلاحات اقتصادی وادار می کند، همچنان در اهمیت اقتصاد زیارتنامه هارا دوباره خواندن و از خطر دیکتاتوری غافل ماندن کاری است پیش از هر چیز غیر سوسیالیستی.

۴ - استالین در کتاب « ماتریالیسم دیالکتیک » خود نوشته است: « سوسیالیسم ایدئولوژی پرولتاریاست ولیبرالیسم ایدئولوژی بورژوازی. هر طبقه ای طرز تفکر خاص خود را دارد ». تفسیر استالین از لیبرالیسم چنانکه میدانیم تفسیر نادرستی است. در کمونیسم استالینی هر گونه آزادی فردی یا اجتماعی داغ باطله بورژوازی می خورد و از قلمرو سوسیالیسم خارج می شود. استالین از تاریخ آزادی تفسیر غلطی بدست می دهد. یعنی به عقیده او بورژوازی آزادیخواه است و پرولتاریا که با بورژوازی می جنگد ناچار باید غیر آزادیخواه باشد. اعتقاد به آزادیخواه بودن بورژوازی از آنجاست که بورژواهای فرانسه

اوان انقلاب کبیر، که می‌دانستند بدون اتحاد طبقات محروم‌کاری از پیش نمی‌برند، مدتی نقاب آزادیخواهی برچهره زدند. وگرنه جواب این پرسش را که بورژوازی فرانسه تا چه حد آزادیخواه است باید ازجبهه ملی‌الجزایر پرسید، و سراغ آزادیخواهی انگلستان را باید از هندیها گرفت، و برای ایمان داشتن به اینکه امریکاتاچه حد آزادیخواه است باید با چشم باز ساعتی به جهان «آزاده» نگریست و چکمه پوشان مزدور اقلیم‌ها را راسیاحت کرد. اعطای درجه آزادیخواهی به بورژوازی از خطاهای وحشتناک استالین است که هنوز اثر آن باقی است. راست است، نباید آزادیهای فردی و اجتماعی را با لیبرالیسم اقتصادی اشتباه کرد. لیبرالیسم اقتصادی بهنگامی که بورژوازی اروپا بر «فئودالیسم» پیروزی یافت در واقع جواز غارت آسیا و آفریقا و امریکا بود. این فرمان غارت که با شعار «بگذار بکنند» موشح بود با آزادی واقعی نسبتی ندارد، همچنانکه شعار امپریالیسم امروز مبنی بر اینکه مدافع آزادی است یکسرباد هواست. این نیز راست است که «دمکراسی بورژوازی» برای بسیاری از کسان در اروپا و امریکا جاذبه‌ای دارد. و این نیز راست است که حکومت بورژوازی فرانسه و انگلستان بیش از حکومت شوروی و چین به آزادیهای داخلی احترام میگذارد. جان کلام همین جاست. در قرن بیستم دولتهای سوسیالیستی به آزادی پشت کردند<sup>۱</sup> و دولتهای بورژوا کاریکاتوری از آزادی را به عنوان آزادی راستین به مردم نشان دادند که هر چه بود وجودش بهتر از عدم بود. پس بزرگترین اقدام سوسیالیسم در قرن بیستم عبارتست از برداشتن گامی بزرگ در راه آزادی، آشتی سوسیالیسم با آزادی، رسوا کردن لیبرالیسم اقتصادی، و رسوا کردن دموکراسی بورژوازی در پرتو اعطای دموکراسی اجتماعی. تنها و تنها با این کار ممکن است دموکراسی سرمایه داری را رسواساخت، کاری که تا حد زیادی دو بچک آغاز کرده بود و شوروی از آن ترسید.

۵ - شورویها با شهادتی تحسین انگیز بت عظیم استالین را خود پائین کشیدند، ولی بعدها از پیدایش ایدئولوژی ضد استالینی (یعنی ضد استبدادی) جلو گرفتند. دولت شوروی با فشار بر روشنفکران و با محاکمه و حبس و تبعید نویسندگان اجازه نمی‌دهد نهضت ضد دیکتاتوری آن کشور نضج بگیرد و بر پایه‌های صحیح ایدئولوژی استوار شود. دولت شوروی البته در رسوا کردن استبداد امپریالیستی در نشریات خود کوتاهی نمی‌کند ولی آنچه از آن دم نمی‌زند علت پیدایش دیکتاتوری در اردوی سوسیالیسم است. به گفته «تولیاتی»<sup>۲</sup> پیدایش استالین را تنها بر اساس قدرت پرستی شخص او نمی‌توان توجیه

۱ - البته توطئه‌های پیاپی بورژوازی در راندن سوسیالیسم به این راه عامل عمده است، اما باین همه مسئولیت دولتهای سوسیالیستی را در کوچک گرفتن مسئله نمیتوان منکر شد. بدیهی است که انضباط شدید سالهای اول انقلاب، که برای حفظ انقلاب است، بمنظور درهم شکستن ضد انقلاب ضروری است. نکته، در دوام دیکتاتوری است.

۲ - دبیر کل حزب کمونیست ایتالیا که پس از اختلاف چین و شوروی یاد داشتی در این زمینه و در زمینه مسائل اساسی مارکسیسم نگاشت، اما پیش از آنکه موفق به پاک‌نویس این یادداشتها شود درگذشت. این یادداشتها که به وصیت نامه تولیاتی مشهور شده اصلیتی خاص دارد. حزب کمونیست ایتالیا بر اساس این یادداشتها روش مستقلی برگزید.

کرد. مسئله این است که قدرت به خودی خود ( و صرف نظر از پایگاه طبقاتی آن ) نیروی مخربی است که باید در هر جامعه‌ای از تمام جهات مورد مطالعه قرار گیرد. سخن قدیمی یونانیان که «قدرت فساد می‌آورد» و نکته پر معنی کلیه و دمنه که «هر که دست خویش گشاده دید دل بر خلق عالم کز کند»، نه تنها در عالم سرمایه داری بلکه در دنیای سوسیالیسم نیز مصداق دارد. و این مسئله‌ای است که نه شورویها به روی خود می‌آورند و نه چینی‌ها. از قرائن متعدد پیداست که دو بچک می‌خواست این مسئله را در سوسیالیسم مطرح کند (به دلایل این ادعا بازمی‌گردیم).

۶- دولت شوروی، بی‌آن که به روی خود بیاورد، علیرغم همه تمارق‌هایی که به توده‌های مردم می‌کند در مورد این توده‌ها دچار نوعی بدبینی است: بعضی از روزنامه‌های شوروی می‌نویسند که «سرمایه داری، چون سمندر، از خاکستر خود زاده می‌شود». معنی این سخن آنست که مردم لیاقت آنرا ندارند که از سوسیالیسم دفاع کنند، آقا بالاسرهای لازمند که پیوسته و پیوسته خاکستر بورژوازی را بهم بزنند تا کاپیتالیسم در نقطه نابود شود. این سخن اساساً غیر سوسیالیستی است. و انقلاب کوبا و معجزه ویتنام خلاف آنرا نشان داد. فئاتح واقعی «خلیج خوکها» و قهرمان راستین تپه‌های سوخته ویتنام توده مردم اند. مردمی که البته بدلات رهبرانی آگاه بدین وادی رسیده‌اند. شوروی در نقطه مقابل این راه‌گام برمی‌دارد، به مردم ظنین است: به اعتقاد این دولت روشن‌فکران شوروی می‌خواهند کاپیتالیسم را زنده کنند، نویسندگانی چون دانیل و سینیافسکی در راه بورژوازی قدم می‌زنند. و اگر مردم چکوسلواکی آزاد باشند بدامن امپریالیسم امریکا می‌افتند. در مقابل، نوشته‌های مارکس، آنجا که از ساختمان جامعه بی‌طبقات سخن می‌گوید و آنجا که آینده سوسیالیسم را تشریح می‌کند، از خوش بینی نسبت به توده‌های مردم سرشار است. اگر بیست سال حکومت سوسیالیستی نتوانسته باشد آنقدر برای اکثریت مردم جاذبه ایجاد کند که با وزیدن نخستین نفس آزادی، بطرف عدالت و آزادی ساخت تکرار هجوم کنند، اگر بیست سال حکومت سوسیالیستی (آنهم در کشور صنعتی پیشرفته‌ای چون چکوسلواکی) نتوانسته باشد زهر آگین امپریالیسم را بر مردم روشن کند، باید در سوسیالیست بودن «نودتنی» و امثال او تردید کرد و سوسیالیسمی از نو ساخت.

۷- بدنبال این طرز تفکر، روحیه دیگری در رهبران شوروی حکم فرماست که هر چند از آن دم نمی‌زنند ولی رفتارشان سخن می‌گوید (و طرفداران ایرانی اشغال) چکوسلواکی این استدلال را زیاد تکرار می‌کنند): «کار با قدرت از پیش می‌رود، و قدرت زور می‌خواهد». یکی از مفسران ایرانی در روزنامه‌ای کثیرالانتشار نوشته بود: «کمونیسم با جنبه تحکم آمیز آن شناخته می‌شود». مسالکی که با جنبه تحکم آمیز آن شناخته می‌شود فاشیسم است و البته هنوز روش‌های فاشیستی طرفداران زیادی دارد. اما این بحث قدیمی که دیکتاتوری قدرت دارد و دموکراسی بی‌قدرت است، بحثی ورشکسته است. دیکتاتور بدان سبب اعمال زور می‌کند که فاقد قدرت واقعی است. قدرت

واقعی در وجود فرد مردم جایگیر است نه در دیکتاتوری حزب یا در دیکتاتوری فرد باز به مثال الجزایر و ویتنام برمی گردیم . دلاوربهای مردم شوروی در پشت جبهه آلمانها ثمره قدرتمندی استالین نبود زیرا ارتش آلمان آنها را از دایره قدرت استالین جدا کرده بود. اینان مرد و مردانه از وطنشان دفاع کردند بدان سبب که آن سوسیالیسم نیز بهتر از فاشیسم بود. بدان سبب که آن سوسیالیسم نیز بهتر از فاشیسم بود. وانگلسان در برابر هجوم و حشیانسه هیتلر ایستاد، زیرا مردم این کشور صاحب قدرت بودند . نه بدان سبب که قدرت فردی یا حزبی در کار بود، بلکه بدان سبب که دموکراسی بورژوازی با همه معایب خود از فاشیسم بهتر بود. آنجا که قدرت در دست يك فرد یا در دست عده معدودی است، خود جامعه ضعیف زبون است و زبونی جامعه با سوسیالیسم فرسنگها فاصله دارد. راست است، همه انقلابهای تاریخ با د قهر و خشونت پیر و زنده است اما فراموش نکنیم که در همه این موارد اساساً انقلاب بدان سبب بوجود می پیوندد که عده ای غاصب، حقوق اکثریت را غصب می کنند انقلاب راستین در همه حادست غاصب را کوتاه می کند و قدرت را به صاحب اختیار واقعی آن - اکثریت مردم - بازمی گرداند قهر و خشونتی که انگلیس و سارتز و قانون از آن دفاع می کنند ، تنها از این نظر گاه است ، والا دیکتاتوری ناپلئون (در بطن بورژوازی مترقی اولین انقلاب فرانسه) و دیکتاتوری استالین (در مسیر انقلاب پرولتری) و سوء استفاده برژنف از قوای پیمان ورشو ( که به گفته یکی از نویسندگان چک باید در هانوی بکار افتد نه در پراگ ) یا اصول ایدئولوژیهای انقلابی ناسازگار است .

۸- بعضی ها عقیده دارند که گرچه آزادی به خودی خود چیز بدی نیست اما امپریالیسم از آزادی کشورها سوء استفاده می کند و عمال خود را در آنها به کار وامی دارد . این استدلال با همه ظاهر آراسته خود هیچ ارزشی ندارد و شبیه آن درك فتودالی از عفت و عصمت است که به دختران توصیه می کند همه عمر در حجاب باشند تا از گزند چشم بد در امان بمانند . بدیهی است امپریالیسم از هر فرصتی برای رخنه در اردوی سوسیالیسم استفاده می کند . اما در این جا بدو نکته باید توجه داشت: نخست آنکه استبداد خود، بطور غیر مستقیم، بزرگترین عامل امپریالیسم است، زیرا در مسابقه میان سرمایه داری و سوسیالیسم سرمایه داری به کارگران کشورهای صنعتی می گوید که : مسلماً وضع مادی کارگران فرانسه و امریکا و انگلستان از وضع مادی کارگران بلغارستان و لهستان و آلمان شرقی بدتر نیست ، با این امتیاز که در کشور فرانسه و انگلیس آزادی هست و در آلمان شرقی و بلغارستان نیست. و این سخن در هر دو قسمت خود درست است .

اگر کاپیتالیسم موفق شده است در بیشتر کشورهای صنعتی نیروهای بالقوه انقلابی را خاموش کند از جهتی با توسل به همین استدلال است ، و جهان سوسیالیسم هنوز پادزهر این سم را ایجاد نکرده است . نکته دوم آن که باید دموکراسی اجتماعی در کشورهای سوسیالیستی چنان نیرومند باشد که همه توطئه های امپریالیستی را به خودی خود خنثی کند . تا نگویند که این آرزو خیالبافی است، یادآوری می کنیم که پس از پیروزی انقلاب کبیر فرانسه هیأت حاکمه همه کشورهای اروپا ، با همه نیروی خود، بر آن شد تا انقلاب را خفه کند و نتوانست. زیرا انقلاب در وجود اکثریت مردم ریشه دوانده بود. اگر امروز سوسیالیسم نتواند اعتماد

اکثریت مردم کشوری را جلب کند سوسیالیسم واقعی، سوسیالیسم علمی، سوسیالیسم تاریخی نیست و باید هرچه زودتر جای خود را به سوسیالیسمی بسپارد که بتواند رسالت تاریخی خود را به انجام رساند .

۹- شوروی‌ها رهبران چکسلواکی را به خاطر پیروی از احساسات ناسیونالیستی، سرزنش می‌کنند. چنانکه در صورت آینده خواهد آمد این ایراد تا حدی وارد است. اما در پیروی از احساسات ناسیونالیستی خود شوروی بزرگترین سرمشق چکسلواکی بوده است بدلیل زیر :

الف - فراموش نکرده‌ایم که دولت شوروی جنگ شجاعانه خود را برضد فاشیسم (که در مقدس بودن آن تردیدی نیست) جنگ کبیر هیمنی نامید ، البته از این اسم با مسمی بهره فراوان برد . ولی بهر حال قاعده «انتر ناسیونالیسم پرولتری» نقض شده بود . دولت شوروی که خود از احساسات ناسیونالیستی در راه پیشبرد ترقی ملی استفاده کرده است حق ندارد دیگری را که به همین راه می‌رود سرزنش کند . به عبارت بهتر ، چراغ از آن جهت اشغال نشده که انتر ناسیونالیسم سوسیالیستی جانشین ناسیونالیسم شود بلکه بدان جهت اشغال شده که ناسیونالیسمی انحصار طلب بر ناسیونالیسمی آزادخواه غلبه کند و سوسیالیسمی جامد بر سوسیالیسمی نو .

ب - آشکار ترین جنبه ناسیونالیستی سیاست شوروی تقسیم دنیا در کنفرانس یالتاست ، که در نتیجه آن همه کشورهای طرفدار شوروی در دنیا ، وطن اصلی خود را اتحاد جماهیر شوروی میدانند . تکذیب سیاستمداران از چنین تقسیمی حقایق را نمی‌پوشاند . امریکا با اطمینان از این تقسیم به هنگامی که کاسمیکین در ویتنام شمالی بود رسماً و علناً حق حاکمیت این کشور را نقض کرد . در سیاست همزیستی مسالمت آمیز (با همه منافعی که دارد) تقسیم دنیا بار دیگر از طرف شوروی تأیید شد و این دولت دست آمریکا را باز گذاشت تا اره و تیشه و رنده بدست ، حکومت‌های خارج از قلمرو نفوذ شوروی را آنقدر ببرد و بتراند و بخرشد تا بدلیخواه خود در آورد. با این سیاست همه رزمندگان ضد امپریالیستی جهان سوم به کام اژدهای امریکا افتادند و یک مو از سر انتر ناسیونالیسم انقلابی شوروی کم نشد . شوروی کودتاهاى متعدد عاملان سیا را در جهان سوم بی جواب گذاشت ، زیرا همین شورویها نه همه فضای انقلابی جهان ، بلکه همان محدوده معین یالتاست و این کار پیش از هر چیز ضد سوسیالیستی است .

\* \* \*

برای احراز تفوق سوسیالیسم بر سرمایه‌داری بهیچوجه کافی نیست که اقتصادیات کشوری خاص به پای اقتصادیات امریکا برسد یا از آن در گذرد . به گفته چه گوارا «انقلاب کردن برای حل مسائل اقتصادی با فرمولهای آمیخته به روش سرمایه‌داری به زحمتش نمی‌ارزد. رسالت انقلاب در تغییر درکی است که انسان کنونی از خود دارد . این کار جز با پی‌ریزی اخلاقی نو و روشی نو امکان پذیر نیست . در پی‌ریزی این اخلاق نوهمة نیروهای تازه نفس جامعه باید شرکت داشته باشند

وگر نه اخلاق ایجاد شده تراوش فکر قشری اداری، یا به گفته جیلاس اخلاق «طبقه جدید» است طبقه‌ای که بمناسبت ریاست بر نیروهای مولد از آنها جدا شده است برای اینکه چنین اخلاقی بنیاد گیرد گزیری نیست جز آن که سوسیالیسم با آزادی آشتی کند، یعنی باید همگام تاریخی خود را باز یابد .

تنها و تنها در این میدان است که سوسیالیسم میتواند تفوق خود را به اثبات رساند . وگر نه سوسیالیسم را به حل مشکلات اقتصادی مقصور کردن، یعنی افتادن به دامان اکونومیسم راه به جایی نمی برد . جامعه آمریکا (صرف نظر از جامعه سیاهان که بدلیل متعدد از آن جداست) به حد کافی از رفاه و آسایش مادی رسیده است . آیا این رفاه دورنمای رنگینی را که مارکس برای جامعه‌های صنعتی پیشرفته ترسیم کرده بود تحقق بخشید است؟ آیا در جامعه امریکا به مناسبت رفاه مادی مشکلات معنوی و روحانی جامعه حل شده است؟ بی شک پاسخ منفی است . عین این دورنما را میتوان برای جامعه شوروی ترسیم کرد . فرض کنیم در آینده‌ای نزدیک شورویها از نظر درآمد ملی به امریکا برسند ، به ماه دست یابند و زهره را کشف کنند و برای همه کارگران خود یخچال و کولر و اتومبیل فراهم سازند . آیا با این کار مشکلات جامعه شوروی (نمی گویم مشکلات جهان) حل خواهد شد ؟ آیا مقصور کردن همت در این راه دنباله روی از روش سرمایه داری نیست ؟

آشتی سوسیالیسم با آزادی برای اردوی سوسیالیسم ثمرات زیر را به بار خواهد آورد :

– سرمایه داری نمیتواند بیش از این کارگران کشورهای پیشرفته صنعتی را به سراب دموکراسی خود بفریبد و آنان را از رسالت تاریخی رزمندگان دور نگاهدارد . در واقع ضعف نیروی کارگری در کشورهایی چون انگلستان و سوئد و نروژ از نظری بدین سبب است که سوسیالیسم تا کنون از آزادی دور بوده است و با دمیدن نسیم آزادی در سوسیالیسم نیروهای عظیم کارگری اروپا و احیاناً امریکای شمالی به خانواده خود باز خواهند گشت .

– بسیاری از احزاب سوسیالیست و دموکرات سوسیالیست بدان سبب در وضع غم انگیزی قرار دارند که بمناسبت تنفر از سرمایه داری کشتی به سوی غرب ندارند و به خاطر دلبستگی به آزادی از اردوی سوسیالیسم کنونی روی گردانند . تحول جدید سوسیالیسم، همه بر این نیروها را نیز به صف کارگران خواهد کشانید .

– کاپیتالیسم که با تکیه به دموکراسی بی رفق خود عمر خویش را بسیار طولانی کرده حتی در داخل طبقه‌های حاکم دچار بحران خواهد شد ، زیرا قشرهای روشنفکر و مترقی این طبقات با دیدن دموکراسی واقعی از دموکراسی بورژوازی روگردان خواهند شد .

– در شرایط کنونی همه کشورهای موسوم به جهان سوم از آن رو دچار دیکتاتورهای چکمه پوش اند که غرب در این باره تردید ندارد که دادن آزادی به مردم این کشورها موجب درد سر است . و حکومت شوروی که در کشور خود واردوی خود به آزادی حرمت نمی گذارد ، بالطبع برای آزادی مردم جهان سوم خون خود را کثیف نمی کند آشتی سوسیالیسم با آزادی به این همکاری ننگین سوسیالیسم با کاپیتالیسم پایان خواهد داد .

همزیستی مسالمت آمیز مفهوم دیگری خواهد یافت و از صورت توطئه‌ای برضد کشورهای جهان سوم بیرون خواهد آمد.

- آشتی سوسیالیسم با آزادی، اختلاف درونی اردوی کمونیزم را کاهش خواهد داد و تدریجاً از میان خواهد برد. در شرایط کنونی شورویها عقیده دارند که «دارو دسته چپ - روما نوتسه تونگ» آزادی توده‌های وسیع چین را سلب کرده و آنان را از اردوی سوسیالیستی بدور نگاه داشته‌اند و چینی‌ها منتقدند که «بازماندگان خروشچف، گروه سازشکار کاسیگین - برژنف» پرولتاریای شوروی را از دوست خود جدا کرده و به امپریالیسم نزدیک ساخته‌اند. و این هر دو تا آن قسمت که به روشهای دیکتاتوری حمله می‌کنند حق دارند. بی‌شک اختلاف کنونی چین و شوروی اختلاف رهبران آنهاست، نه اختلاف پرولتاریای دو کشور. و آیا برای گفتن سخن آخر در این باره داور شایسته‌تری از انبوه مردم این دو کشور وجود دارد؟

- با آشتی سوسیالیسم و آزادی «دموکراسی توده‌ای» که نام تازه کشورهای اروپای شرقی پس از دوران استالینی است اسمی با مسمی خواهد شد، اردوی سوسیالیسم دامان خود را از ننگ يك دروغ بزرگ، دروغی که فقط با قامت کاپیتالیسم سازگار است، پاک خواهد کرد.

\* \* \*

شواهد زیاد حاکی است که رهبران جدید چکوسلواکی، به حکم ضرورتی تاریخی به همین راه می‌رفتند، یعنی بسوی آشتی سوسیالیسم با آزادی.

در اینجا قسمتهایی از مصاحبه دو بچک با نماینده مجله *La nouvelle revue internationale* را که مجله‌ای مارکستی است نقل می‌کنیم ۱. این مجله در پاریس زیر نظر هیأت تحریریه‌ای از ملیت‌های مختلف به شائزده زبان نشر می‌شود و مطالبش به مسائل صلح و سوسیالیسم، اختصاص دارد، بنا بر این در اینجا از قول خود مدعی شاهد نمی‌آوریم بلکه بخصوص مجله‌ای را انتخاب کرده‌ایم که به مسائل بین‌المللی سوسیالیسم می‌پردازد، چنانکه این نکته از اسامش نیز پیداست.

دو بچک در این مصاحبه به حق از «رنسانس» سوسیالیسم دم می‌زند و می‌گوید: «الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید، شالوده‌ای است برای تحقق برابری عملی و واقعی در میان افراد ملت، زیرا این امر به مردم امکانات مساوی می‌بخشد و بدانان فرصت می‌دهد که روابط نوری ۲ میان خود برقرار کنند.»، سپس با توجه به اینکه به سال ۱۹۶۰ با تصویب قانون اساسی جدید در چکوسلواکی ختم دیکتاتوری پرولتاریا و آغاز دموکراسی توده‌ای اعلام شده است می‌گوید: «مامی خواهیم حقوق بشر را در قلمرو کامل خود اعلام کنیم، تحقق بخشیم و گسترش دهیم. بطوریکه بنحو کامل تفوق ارزش سوسیالیستی را به طرز عمل دموکراسی بورژوازی ثابت کنیم.» و نیز: «ما از این سیاست دست

۱- شماره ۶ (۱۱۸)، ژوئن ۱۹۶۸.

۲- مشخص کردن کلمه ها از نویسنده این مقاله است.



شسته ایم که همه مردم را بشکل دلخواه هیأت حاکم درآوریم ، سیاست ما سیاست تحرک و توقع است و سیاستی شورانگیز . ، وی اضافه می کند که درصدد نیست حزب مخالف ایجاد کند اما صریحاً اعلام میدارد که : « تحقیق دموکراسی تلاش اصلی ماست . » و از همه مهمتر « قدرت طبقه کارگر باید رفته رفته به قدرت همه مردم تبدیل شود . » و « دستگاه رهبری را مستقیماً زیر نظر تشکیلات انتخابی قرار میدهیم . » و « توسعه صورتها و اشکال نوین رهبری دستگاهها و واگذاری رهبری به خود دستگاهها و مؤسسات توده ای ، شرکت مؤثر همه مردم را در اداره امور تضمین می کند . » و « لزوم حتمی پی ریزی اقتصادی بخردانه و اعمال تغییرات شالوده ای در آن ، مسائلی انسانی و اجتماعی بوجود می آورد . ما این مسائل را با روحیه « اصالت بشری سوسیالیستی » حل می کنیم اما در عین حال نمی توانیم راه کار آئی اقتصادی را ترک کنیم . »

دوبچک در این مصاحبه از دستگاه رهبری سابق بدینگونه یاد می کند : « باید یادآوری کرد که فعالیت هزاران انسان سیاسی و شخصیت فداکار اجتماعی چگونه و تا چه حد در دست رهبران سیاسی مستبد افراطی ، بیرنگ و بی ارزش شد . و با چه خشونت های ابتکار و فعالیت انسانها در دهها قلمرو محدود گردید . قسمت اعظم نیروها و فعالیتها که با حسن نیت هوشیارانه ای تحقق می یافت آشکار نمی شد ، بلکه به سبب بیکفایتی همه دستگاههای رهبری از میان می رفت . »

با توجه به این گفتهها و با توجه به مقاله هایی که در مجله « دوران جدید » ( به مدیریت سارتر ) درباره چکوسلواکی منتشر شده ۱ و با توجه به مقاله های مجله واقع بین و بیطرفی چون « نول ابرواتور » می توان نتیجه گرفت که اولاً نهضت دوبچک و یاران او ضرورتی تاریخی بود ، یعنی توقف اقتصاد و انحطاط فرهنگ و رواج استبداد مردم چکوسلواکی را نگران کرده بود و به فکر چاره واداشته بود . ثانیاً این نهضت روشنفکری بود که از طرف متفکرانی سوسیالیست ( و نه آن چنان که ادعا میشود خیالپرست یا طرفدار سرمایه داری ) عنوان شد . کنگره نویسندگان چکوسلواکی که چندین ماه پیش تشکیل یافت ، به سبب اوج یافتن مسائل حاد سیاسی و اجتماعی ، مسائل ادبی را بفراموشی سپرد و سخنرانان کنگره وقت خود را به حق صرف حمله به سانسور و مسائلی اساسی چون مراحل رشد اساسی سوسیالیسم و تحول آن کردند ، از سوسیالیسمی انسانی سخن گفتند و دموکراسی سوسیالیستی را مطرح ساختند و به استبداد تاختند و رابطه آن را با عقب ماندگی فرهنگی روشن نمودند . ( بیهوده نبود که در نخستین ساعات اشغال پراگ این کنگره نیز اشغال شد ) . ثالثاً شاید برای نخستین بار در تاریخ احزاب کمونیستی دوبچک بوسایل قانونی ، یعنی با رأی کمیته مرکزی حزب ، رهبران کوددل و استبداد طلب پیشین را از حکومت راند . رابعاً چنانکه وقایع نشان میدهد تأخیر در اعطای آزادی به گروههای مترقی بحران داخلی چکوسلواکی را تشدید می کرد و به راستی ادامه حکومت رهبران

پیشین مقدور نبود. بهمین سبب ورود سپاه اشغالگر نه تنها موجب سقوط روشنفکران حزبی نشد بلکه همه ملت را به پشتیبانی آنان درآورد. جدائی گفتمار و کردار رهبران پیشین روز بروز افراد بیشتری را از حزب مایوس می کرد - در نتیجه نهضت سیاسی از خود کمیته مرکزی آغازشد و پیشرفتی شگرف یافت. رهبران جدید برعکس سوابق مشابه، برای رهبران قدیم شروع به پرونده سازی و نسبت دادن اتهامات ناروانکردند و آنها را دست نشاندهگان امپریالیسم نخواندند، بلکه فقط حقیقت را گفتند و در نتیجه آنان را برای همیشه از میان مردم راندند، بطوریکه این آزادی که آن حتی با سریشم تا نکها هم به ریش ملت نجسبیدند. گذشته از همه اینها انبوه مردم از نخستین ساعات به روشنفکران و رهبران جدید رو کردند و نهضت را از خود دانستند.

بیگمان اصلاحاتی که رهبران جدید معمول کردند مانند اجازه دادن به سوسیالیست های مخالف که عقاید خود را در روزنامه های وابسته به حزب بنویسند، ایجاد رأی مخفی برای انتخاب رهبران و محدودیت زمان تصدی رهبران، همه و همه رفع نقایص اساسی سوسیالیسم و خروج مارکسیسم از دایره منجمد کنونی بود. دولت شوروی جدائی تیتو و در میاری دیگر جدائی گومولکا و چائوشسکو را تحمل کرد، اما تاب تحمل پیشرفت رهبران چک را نداشت، زیرا مسئله آزادی نخست در داخله خود شوروی مطرح است. فشار دولت بروشنفکران و زندانی کردن نویسندگان و توقف استالین زدائی، همه و همه دلیل آنست که خود شوروی نیز بحکم ضرورت تاریخی با مسائل روشنفکری روبروست و این مسائل را با فشار پاسخ می گوید. دولت شوروی چگونه می توانست تحمل کند که در پراگ مطبوعات آزاد باشند و در مسکو نباشند؟ روح نهضت روشنفکران چک، تقویتی برای روشنفکران شوروی بود یعنی ایجاد خطر برای رهبران کنونی آن کشور. گذشته از آن تیتو و گومولکا و چائوشسکو هر چند تا حدی از شوروی جدا شدند اما به آزادی نزدیک نشدند. هیچیک از آنان خواستار رفع سانسور مطبوعات و تحول سوسیالیسم به جانب آزادی نگردیدند. توجه به غرب که بزرگترین دستاویز شورویها در حمله به چکوسلواکی است، در قسمت عمده بهانه ای بیش نیست زیرا تیتو سالها و سالها از امریکا کمک گرفت، و این کمک رهبران شوروی را چنان مضطرب نکرد که مسئله آزادی در چکوسلواکی.

\* \* \*

در معیاری جهانی، ایراد به رهبران تازه چکوسلواکی وارد است که پیشرفت به سوی آزادی را بانوعی ناسیونالیسم آمیختند. بدیهی است هیچ اشتباهی مجوز دخالت مسلحانه کشور دیگری نیست. اما برای بررسی بیطرفانه موضوع، توجه به این مطلب نیز ضروری است.

دو بچک در مصاحبه ای که شرح آن گذشت چنین می گوید: ... اقتصاد چکوسلواکی همکاری اقتصادی با دولتهای غیر سوسیالیست و در درجه اول همکاری با دولتهای اروپائی

را نفی نمی‌کند. « دلایل بسیار حاکی است که تجارت چکوسلواکی در سال اخیر با آلمان غربی افزایش یافته بود. ایجاد رابطه بازرگانی با آلمان غربی برای دولت شوروی تحمل‌ناپذیر است. نه بدان سبب که این نزدیکی با نوعی ناسیونالیسم که رهبران شوروی دچار آنند برخورد دارد بلکه رابطه با آلمان غربی (که زیربنای سایر روابط است) اقدامی است برضد انترناسیونالیسم سوسیالیستی. برای درک بهتر این موضوع باید توجه داشت که پس از جنگ اخیر، امپریالیسم آمریکا سیل سرمایه را بطرف آلمان غربی سرازیر کرد و با استفاده از نیروی فعال این کشور، به گفته خروشچف آن سامان را بصورت «ویترین آراسته غرب» درآورد. کینه سوزان ضد کمونیستی و ضد سوسیالیستی را در این کشور رواج داد تا به هدف‌های زیر برسد، و رسید:

اولا - توسعه صنعت و رونق اقتصاد آلمان غربی موجب شد که مردم آلمان شرقی و سایر کشورهای کمونیستی از عقب ماندگی خود احساس شرم و ناراحتی کردند. اشتباه‌های استالین در پیاده کردن صنایع آلمان شرقی به این نقشه بسیار کمک کرد. وانگهی دولت شوروی در سال‌های اول پس از جنگ نمیتوانست در زمینه کمک به کشورهای اروپای شرقی با کمک آمریکا به آلمان غربی رقابت کند، زیرا فراموش نکرده‌ایم که تمام قسمت‌های آباد شوروی بدست فاشیست‌ها سرزمین سوخته و ویرانی تبدیل شده بود، در صورتیکه امپریالیسم آمریکا با اندوخته‌های طلای فراوان خود در کار هجوم بی‌سابقه و وحشتناکی بمردم دنیا بود.

ثانیاً - مسابقه شدید اقتصادی بالطبع مسائل مربوط به آزادی را در کشورهای اروپای شرقی مکتوم گذاشت. در اینجا میتوان تا حد زیادی با «لوکاچ» فیلسوف مجار همراه شد که کشورهای سوسیالیستی نمیتوانند يك جانبه مسئله آزادی را حل کنند. (اما با اعلام همزیستی مسالمت‌آمیز باید رهبران قدرت طلب جای خود را به آزادخواهان بدعند). فقدان آزادی موجب شد و میشود که مردم روشن بین کشورهای سوسیالیستی از حکومت‌های خود ناراضی باشند.

ثالثاً - کشور شوروی که در قرن بیستم دوبار مورد تجاوز آلمانی‌ها قرار گرفته در مورد این کشور بسیار حساس است. نیرو گرفتن سرمایه‌داری در آلمان غربی، رواج تبلیغات شدید ضد سوسیالیستی، ممنوع بودن فعالیت کمونیستی، دامن زدن به افکار فاشیستی در این کشور رفته رفته موجب شد که شورویها نخستین دشمن خود را آلمان غربی بدانند نه امپریالیسم آمریکا. این دام وحشتناکی بود که آمریکا برای انترناسیونالیسم کارگری گسترده و شورویها در آن افتادند.

بهمه این دلایل ایجاد رابطه چکوسلواکی با آلمان غربی نه تنها برخورد شدیدی با ناسیونالیسم شوروی دارد بلکه معارض روح انترناسیونالیسم کارگری نیز هست، و برداشتن گامی بزرگ بسوی توطئه‌های بین‌المللی امپریالیسم.

اشتباه دوم دو بیچک میدان دادن به کسانی بود که در وفاداری آنان نسبت به سوسیالیسم تردید است. وی در همان مصاحبه خود می‌گوید: «دستگاه سیاسی کشور ما

متکی به جبهه ملی است . و در اینجا ذکر این جمله متعرضه ضروری است که قرن بیستم نشان داد که تنها راه درست کشورهای اسیر امپریالیسم توسل بدامان جبهه ملی است . پیروزی جبهه حلق الجزایر و معجز رزمندگان دلاور ویتنام و پیروزیهای نمایان بهمان و فلان کشور صحت این ادعا را ثابت کرد . اما در کشوری که بهر حال در راه سوسیالیسم گام گذارده است توسل به تشکیل جبهه ملی گامی است به قهقرا . بهمین سبب بدنبال اعلام دو بچک نهضتی به نام K. A. M. بوجود آمد که نهضت بی حزبها نامیده شد . زندانیان سیاسی سابق تشکیل انجمن دادند و حمله به شوروی باب روز شد . به آسانی میتوان حدس زد که امپریالیسم در این تشکیلات قصد رخنه داشته است ، یا رخنه کرده است . اما اشتباه و حشمتناکی است اگر بگوئیم که خود مردم چکوسلواکی و رهبران روشنفکر آن از عهده حل این دو اشتباه و از مقابله با سرسپردگان احتمالی امپریالیسم بر نمی آمدند . مخصوصاً که دو بچک در همان مصاحبه خود از دمیلیتاریسم انتقامجویان آلمانی ، سخن می گوید .

تا روز حمله شوروی به چکوسلواکی حزب کمونیست فرانسه با پنج میلیون عضو خود همه جا سیاست شوروی طرفداری میکرد . آیا وجود پنج میلیون کمونیست در فرانسه و خروج این کشور از پیمان جهانی ناتو موجب می شد که امریکا بنام حفظ وحدت جهان امپریالیسم ، با چند گماشته خود به فرانسه حمله کند؟ باید گفت همچنانکه بورژوازی فرانسه (پس از حکومت پنجاه ساله سوسیالیسم) میتواند به تنهایی از عهده کمونیستهای خود بر آید چه دلیلی است که سوسیالیسم چکوسلواکی نتواند از پس چند لانه امپریالیستی بر آید و برای این کار به ارتش خارجی نیاز داشته باشد؟ وانگهی شوروی و پیمان ورشو که ده کودتای مسلم امپریالیستی را بی جواب گذاشته اند ( و با بعضی از حکومتهایی که بدینگونه تشکیل شده گرمترین روابط را دارند ) پیمان ورشو که وحشیانه ترین و عظیم ترین حملات امریکا را به کشوری صد درصد سوسیالیست تحمل کرده، چه حق دارد ناخوانده وارد چکوسلواکی شود؟ مسئله دوری و نزدیکی در انترناسیونالیسم پر ولتری به چه معنی است؟ و چرا در این مورد نصف النهار مبدعه مسکو است و مثلاً هانوی نیست؟

برای يك لحظه فرض کنیم که ورود سپاهیان پیمان ورشو به چکوسلواکی فقط به خاطر رفع این دو اشتباه دستکاه رهبری جدید - یعنی ایجاد روابط بازرگانی با دول غربی و میدان دادن به جمعیت های نامطمئن بوده است . اکنون که رهبران چکوسلواکی این نقائص را جبران کرده اند دیگر علت باقی ماندن ارتش بیگانه در چکوسلواکی چیست؟ و چرا اول بار مسئله تجدید سانسور و محدودیت آزادیها مطرح شد؟

اگر دستکاه رهبری جدید دو اشتباه کرد بیشتر کارهای رهبران قدیم چکوسلواکی اشتباه و ضد سوسیالیستی بود . بنا به گزارش مجله های « نودل ابرواتور » و « دوران جدید » پیش از دو بچک اختیار چکوسلواکی نه کاملاً در دست حزب کمونیست چک بلکه زیر نظارت يك نفر روسی بود . که ظاهراً سمت وابسته فرهنگی شوروی را داشت و باطناً مقامات حزبی بی صوابدید او آب نمی خوردند . دستکاه سابق مردم را در سطح متوسط اندیشه و فرهنگ نگاه داشته بود و مانع رشد نیروهای خلاقه آنان بود .

دستگاه سرمایه‌داری امروز ، دستگاه سرمایه‌داری دیروز نیست : صد ها قواعد سوسیالیستی را در خود تحلیل برده و بخدمت خود گماشته است و حتی سیاستمداری چون دوگل صریحاً می گوید که دیگر جهان را با روش سرمایه داری نمیتوان اداره کرد و از «مشارکت همه مردم در امور کشور خویش ، دم میزند. در برابر این تحول ، دستگاه «نووتنی» و پشتیبانان او همان دستگاه اختناق و فشاری هستند که از روز اول بوده اند. و هر گونه تحولی را بنام تجدید نظر طلبی، می گویند .

پیروزی دوبچک این حربه بزرگ را از دست سرمایه دارانی می گرفت که فریاد می زنند : یا آزادی یا سوسیالیسم .

دوبچک می گفت هم آزادی و هم سوسیالیسم ، یعنی آنچه دیالکتیک تاریخ و تحول درست جامعه در جهت آنست . در واقع اگر ملتی باید بماند باید ارزش ها و فرهنگ و اخلاقیات خود را خود بنا نهد . شوروی ما که مدعی بودند با صدور انقلاب مخالفند چگونه ضد انقلاب را بپساک بردند ؟ بیگمان جلوگیری از نهضت روشنفکری چکوسلواکی جلوگیری از بارور شدن سوسیالیسم است .

آیا لشکر کشی به پراگ می تواند جلوگیری از آزادی را بکند ؟ قوانین خلاف آن را نشان میدهند : برعکس پیش بینی شوردها، با ورود سپاه پیمان ورشو نه تنها دوبچک سقوط نکرد ، بلکه از طرف ما هم تمسک تقویت شد . مردم سپاه اشغالگر را با بیگناهیت ، کرده اند . شوروی ، جبهه رشد اصلاحات دوبچک را ( دست کم روی کاغذ ) متحمل داخلی این کشور بشناسد . بر اثر این لشکر کشی ، احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا که تا دیروز در برابر شوروی دست به عصا راه میرفتند ، امروز و فردا با آزادی بیشتری از آزادی سخن خواهند گفت . نویسندگان و شاعران و فیلسوفان نام آوری چون لوتی آراگون و الیزا تریوله و روزه گارودی و دهها تن دیگر که فریاد خود را از این ضایعه بلند کردند ، بازم برای ما از آزادی سخن خواهند گفت تا بدانجا که به پایمردی همه مردم آگاه ، تنگ استبداد از دامان سوسیالیسم زده شود . وانگهی اشتباه است اگر همه متفکران شوروی را با این ضایعه همگام بدانیم . در داخل کمیته مرکزی حزب شوروی کسانی مخالف جدی ما به چکوسلواکی بوده اند و حتی شایع است که کاسینکین با این جمله مسلحانه مخالف بوده است . تا آنجا که ما میدانیم لاقلاً یعنی از اعضای فرهنگستان علوم شوروی موافق عالمی اصلاحات دوبچک است . بنا به گزارش روزنامه های غربی عده زیادی از نویسندگان شوروی در نامه ای که به روزنامه های غرب نوشته اند از کار دولت خود احساس شرم کرده اند .

در طول تاریخ هیچگاه ضربت چکمه نتوانسته است چراغ آزادی را خاموش کند منتهی برای روشن نگاهداشتن این چراغ هوشیاری بیشتری لازم است و رنج زیاده تر و همت فراوان تر . در این صورت شعله آزادی خواهد ماند و این چراغی است کزین خانه بدان خانه برنده .

دولت شوروی اصرار دارد که قوای پیمان ورشو در چکوسلواکی « اشغالگر » خوانده نشوند ، بلکه مدعی است این قوا « مأموریت توضیحی » داشته اند . فراموش نکرده ایم که ژاندارمهای مسلح امریکا نیز در دنیا بقول خود مأمور حفظ « آزادی »

هستند ، و البته تجسم این آزادی در وجود ژنرال کیو و امثال اوست. سالها پیش پس از جنگ اخیر که قوای شوروی بر خلاف تعهد خود در ایران ماندند ، بحث فضاخت آمیزی در مطبوعات ایران ایجاد شد که قوای شوروی اشغالگرند یا نه؟ یکی دو روزنامه البته چاپ نوشتند که خیر اشغالگر نیستند. سالها بعد، از قضای فلک همین دو روزنامه با عقب گرد مختصری از امریکا در ویتنام و کارهایی از این قبیل دفاع کردند . جیره خوار همیشه جیره خوار است - حقانیت مهم نیست که جیره از کدام سو می آید .

اما دربارهٔ « مأموریت توضیحی » باید گفت چرا نویسندگان و روشنفکران شوروی این رسالت را بعهده نگرفتند؟ آیا در کشورهای پیمان ورشو در مورد بحث و توضیح سر بازها کردن تر از دانشگاهیانند؟

\*\*\*

نظر آن نیست که حتی يك لحظه سوسیالیسم و امپریالیسم از اساس در يك ترازو گذاشته شود ( و این کاری است که مطبوعات دست راستی می کنند). قصد آنست که بعضی روشهای امپریالیستی در سازمان سوسیالیستی افشا شود و محکوم گردد .

پیمان ورشو پس از ورود به پراگ همینکه مردم را با دوجک دید ، با شرم و احتیاط بسیار در برابر مردم واپس نشست و دوجک همچنان برجای ماند . اما می دانیم هر جا امپریالیسم رخنه کند شرف و مردمی و انسانیت ناگهان فرو می ریزد حتی اگر باید سبانه ترین روشهای هیتلری احیا گردد ( یونان ) و حتی اگر باید نسلی از بین برود و مزارع مسموم شود و در آن سرزمین دیگر گیاه نرود ( ویتنام ) و اگر باید اساس فرهنگ ملی و قومی از میان برود (....)

\*\*\*

هر اشتباه اردوی سوسیالیسم وسیلهٔ مناسبی به دستگاه شیطانی امپریالیسم میدهد تا بار دیگر آب را گل آلود کند و با سفسطه های فریبنده ، سوسیالیسم را با فاشیسم در يك ردیف قرار دهد . باید با این تبلیغات نیز از راه درست مبارزه کرد . راه مبارزه با این تبلیغات آن نیست که هراشتباهی و هر خطائی در کشورهای سوسیالیسم پرده پوشی گردد و آلودگی ها در زورق پیچیده شود ، تا مبادا «بها» به دست دشمن بیفتند. باید گفت خاموش ماندن در برابر خطاها و ناروایی ها بهترین حربه را بدست دشمن میدهد . تولیاتی در وصیت نامهٔ مشهور خود مینویسد که شوروی و چین تا مدت ها شایعهٔ اختلاف خود را «قبیح ترین دروغها» نامیدند تا وقتی که ناگهان معلوم شد قبیح ترین اختلافات میان آنها وجود دارد . «چرا باید گفت در فلان امر همه چیز بروفق مراد است و حال آنکه در این کار در واقع هیچ چیز بروفق مراد نیست ؟» رسوایی اخیر پیمان ورشو هم از این قبیل است . نخست باید این رسوایی را به همین نام شناخت تا بتوان با چهرهٔ مصمم تر و با اتکاء به واقعیت در برابر امپریالیسم و دست نشانده گانش قد راست کرد .

\*\*\*

کاسترو به نهضت چکوسلواکی دو ایراد می‌گیرد: یکی آن‌که این دولت در معامله با کوبا ملاحظات بازرگانی را بر روابط انسانی مقدم داشته، و دیگر آن‌که دولت چکوسلواکی با امپریالیستها روابط بازرگانی برقرار کرده‌است. اینک از کاسترو می‌پرسیم آیا پس از اشغال چکوسلواکی ملاحظات انسانی جهان سوسیالیسم بر ملاحظات بازرگانی مقدم خواهد بود؟ و آیا روابط بازرگانی با امپریالیسم قطع خواهد شد؟ یا اینکه این کار فقط برای دولتهای کوچک ممنوع‌است و برای دولت‌های بزرگ مجاز؟

در مورد ایجاد رابطه بازرگانی چکوسلواکی با آلمان غربی باید به نکته زیر نیز توجه داشت: بطوریکه یکی از نویسندگان چک در مجله «نولابروتور» می‌نویسد، این رابطه نخست به تشویق و تأیید خود شوروی‌ها بوده (وما اضافه می‌کنیم که باش تاصبح دولت اینگونه همزیستی مسالمت‌آمیز بیشتر بدمد) ثانیاً حجم مبادلات بازرگانی چکوسلواکی با آلمان غربی، در اوج رونق خود، کمتر از هر یک از کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی بوده است.

\*\*\*

این روزها تمام ورق‌پاره‌ها درباره چکوسلواکی دل می‌سوزانند. این دوستان خلق‌الساعه در واقع دوستان چکوسلواکی نیستند. روزنامه‌هایی که درباره این کار صفحه‌ها سیاه کردند چرا از کشتار فوجیه کرورها مردم مبارز اندونزی چیزی ننوشتند؟ چرا لشکرکشی فوجیه امریکارا به گواتمالا به سکوت برگزار کردند؟ چرا جنایت نظامیان یونان ناگهان در پرده‌ای از سکوت فرو رفت؟ چرا نمی‌نویسند که حزب فاشیست با همه خصوصیات هیتلری خود در آلمان غربی جان می‌گیرد؟ چرا درباره دادگام‌راسلیک کلمه ننوشتند؟ چرا فرار آن نویسنده پاکدل آلمانی از امریکا به کوبا اساساً در مطبوعات منعکس نشد؟... اثبات حسن نیت در مورد چکوسلواکی با گسستن جاودانه و هر دم تجدید شونده از امپریالیسم قابل درک است.

\*\*\*

این واقمیت که چکوسلواکی، غربی‌ترین کشورهای اروپای شرقی، نهضت آزادی خواهی را پیش از کشورهای دیگر سوسیالیستی آغاز کرد و این حقیقت که احزاب کمونیست کشورهای فرانسه و ایتالیا علناً رو در روی مسکو ایستادند بهانه تازه‌ای به نگهبانان فراتوت فرهنگ بازرگانی غرب داده‌است تا باز هم این دعوای باطل را تکرار کنند که فقط غرب شایسته آزادی است. اینک به عهده سایر ملت‌هاست که در عمل بطلان این فرضیه حقیقت‌نما را ثابت کنند.

\*\*\*

بار دیگر تأکید کنم که نوشتن این مقاله بدان سبب‌است که آزادی را در همه‌جا قدر بشناسیم و همه‌جا از آن دفاع کنیم. اختلاف شوروی و چکوسلواکی ظاهراً مربوط به ما نیست ولی معنای همه دنیا مربوط است. و از آن مهمتر تأثیری‌است که در دروحویات

ما و اندیشه ما دارد . اگر به شکست آزادی در پراک تن در دهیم آزادی را در فکر خود محکوم کرده ایم . و اگر استبداد را حتی در لباس سوسیالیستی اش بگوییم خواهیم توانست باسرافرازی و پایمردی بیشتری در برابر استبدادی که از هر حیث مربوط به ماست بایستیم اگر روشنفکران چپ نما گروه گروه به صفوف استبداد پیوستند بیشتر بدان سبب بود که حرمت آزادی در ذهن آنان فروریخته بود . و این تجربه تلخ نباید تکرار شود .

مصطفی رحیمی



## هشدار به شاعران امروز

از مشروطیت به بعد ، شعر فارسی دستخوش تغییر شد و این تغییر ادامه یافت تا تا بحکم جبر تغییر و تحول که ذات هستی است ، بیکباره کیفیتی دیگر پیدا کرد. و نیما پل انتقال چنین کیفیتی بود . شعر نیما ، بالقوه ، يك جهش تاریخی شعری بود . شعر نیما با این جهش تاریخی - تاریخی بمعنی سرتکامل زمان - فرسنگها راه تکامل خود را پیمود ؛ همان تکاملی که خواه ناخواه و بحکم جبر می‌بایست انجام گردد و گردید و در این ، جای هیچگونه حرفی نیست.

و بخاطر این سیر طبیعی بود که شعر نو پناهگاهی شد برای مبارزه و سنگری برای آنان که از وا ماندگی و رکود به تنگ آمده بوده بودند و راه نجاتی می‌جستند . بت شکنی آغاز شد و فریادهای انسان دوستانه با ضربه‌های تیشه‌ها و صدای شکستن بتها در آمیخت . و دیدیم فریادهائی را که عالماً و عامداً هم‌آوا با فریاد «آی آدمها» به آسمان برخاست ، فریادی که انعکاس فریاد انسانهای آزاده‌ای چون فرخی یزدی و عشقی و عارف و ... بود .

ولی امروز مدتهاست که آن فریادهای رسا ، آرام آرام بخاموشی میگیرایند . و آن سنگریان مصمم ، یا به عده‌ای عناصر سازشکار مبدل شده‌اند ، یا به عده‌ای که برای فرار از واقعیت‌ها یا برای اتصاف به هنرمندی به درون خویش پناه برده و می‌پخواهند از این محدوده محقر به جهان بنگرند ، و یا به عده‌ای کم‌تجربه که رسالت اجتماعیشان را فقط با درج نام‌هایشان در صفحات مجلات با اصطلاح ادبی پایان پذیرفته می‌انگارند . بهر حال آنچه در بوته فراموشی افتاده جامعه و مبارزه برای رهایی بخشیدن مردم از هر گونه انقیاد است . براستی در جامعه‌ای که هنوز آرزوی يك شکم سیر نهایت آرزوی میلیونها انسان است ، این بزرگترین گناهست که شاعری در عالم خود و برای دل خود شعر بگوید .

بطور کلی میتوان سیمای کنونی شعر و شاعری را در این کشور و علت عقب نشینی آن را از جبهه مبارزه بدین شرح خلاصه کرد :

- ۱ - عدم آشنایی شاعر با روش جامعه شناسیانه در شناخت واقعیت‌های جامعه ؛
- ۲ - سازش شاعر با وضع موجود در نتیجه تحریکات و تبلیغات مسخ‌کننده و

تطمیعات ؛

۳ - عدم وجود صورت کاملاً درست اندیشه در شاعر که منجر به کم‌مایگی در شعر و بی‌ایمانی به آن میگردد؛

۴ - اسارت شاعر دردنیای گنگه رابطه‌ها و توجیه مسائل اجتماعی از این طریق؛

۵ - شعرگرایی همگانی بعلت بی‌رونتی بازار تکنیک و علم و صنعت.

بنابراین علل است که مدتهاست دچار جنگ زدگی، نابخردانه شده‌ایم، بدین معنی که هرچند روز یکبار دفترچه‌ای با عنوان «ویژه هنر و ادبیات» از گوشه و کنار مملکت، تنها بدلخوشی چند نام چشمگیر جهانی مثل: الیوت و نیچه و سارتر و دارو دسته‌اش و چند نام وطنی مثل: شاملو... بی‌اعتنا به واقعیت‌های دردناک محیط و بدون الهام از مایه‌های فکری جامعه، خالی‌ازهر گونه رسالت هنری، صادر میشود.

بنابراین علل است که هر کس، هر جوان تازه بدوران رسیده و کم‌مطالعه‌ای، تنها بخاطر خودنمایی و کسب آوازه، بدون کمترین آگاهی علمی و تجربه‌ی اجتماعی، بخود اجازه سرودن شعر میدهد و از اعتبار چنین اسلحه‌ی پر ارزشی که می‌توان با آن بجنگه هر بی‌عدالتی اجتماعی رفت میکاهد؛ و بنابراین علل است که نمایش سرگرم‌کننده‌ی شعرو ادب در ملبوعات با اصطلاح ادبی با درج درد دل گنگه و ناامیدی که ناشی از یک احساس رقیق و زودگذر است، برپا شده که سبوت کاملش را میتوان در جلسات شعرخوانی‌ها یافت.

اینک برای تجسم تصویر کاملاً روشن شعر و شاعری امروز، نگاهی به یکی از جلوه‌های آن، یعنی جلسه شعرخوانی اخیر می‌افکنیم:

این جلسه با آنکه بشعر اجتماعی تعلق داشت، بخوبی نمایشگر همان روحیه‌ی مسالمت‌جو و سازشکار طبقه شاعر بود. بخوبی نمایشگر همان سهل‌انگاری‌ها و بی‌خبری‌ها و لاقیدی‌ها بود. و حقیقتاً هیچ‌گونه وجه‌تمایزی ندیدیم بین هدف این جلسه شعرخوانی و جلسات عام‌المنفعه‌ی هنری از قبیل «هنر برای مردم». نه تهریکی دیدیم و نه روزنه‌امیدی. هرچند بود خستگی بود و دلزدگی و ناامیدی. برای آنکه دیدیم شاعرانی را که هر یک بدنبال مستمسکی بودند؛ همان تمسک‌جوئی‌هایی که مختص هنرمندان امروز جامعه‌ی ماست، همان سنگر‌هایی که در پشت شیشه‌ها و الفاظ پوشالی تعبیه شده‌اند. و دیدیم‌شان که در آن حالت هنرمندانه کلمات دردها نشان از تلفظ و امیماوند و میم‌پرد و محوم میشود.

دیدیم شاعرانی «رمانتیک» و خویشتن‌گرا را که با سوءاستفاده از کلمه‌ی «اجتماعی»، همان یکی دو شعر اجتماعیشان را که سالها پیش برای خالی نبودن عریضه سروده‌اند میخواندند، بدون اینکه زمان کمتر تأثیری در کیفیت برداشتشان از اجتماع نهاده باشد. دیدیم شاعرانی را که سخنرا انبهایشان مربوط به‌شاعران گذشته بود و تجزیه و تحلیل شعر آنها. اگر اینکار را کهنه‌گرایی و شکافتن قبرستانهای کهنه بدنبال مطلب بنامیم، زیاد از حقیقت دور نیفتاده‌ایم. این حرف نه بدان معنی است که جاهلانه قصد انکار افتخارات گذشته و فرهنگ گذشته را داریم، حاشا! بلکه منظور این است که هر زمانی متعلق به انسان‌هایی است که در آن زندگی میکنند و از آن باید برای دگرگون کردن وضع موجود سود جویند، که

بدون شك این دگرگونی در ممیت نيك اندیشی‌ها و تجربه‌های نيك گذشتگان بهتر به انجام می‌رسد. و حال آنکه در این سخنرانیه‌ها حرفی ندیدیم که شامل حال و آینده‌مان باشد... و نیز دیدیم کسانی را که در این بازار آشفته فقط بخاطر چند شعری که در مجله‌ای بچاپ رسانیده‌اند و بخاطریک آشنائی دیرین با این و آن، در جمع مشتاقان برای متاع خود تبلیغ میکنند. و دیدیم خمیازه‌های تماشاچیان را و خستگی ایشان را از شنیدن حداقل شبی ۳۰ یا ۴۰ شعر طویل و پراز استعاره و تحمیلی. و برایمان روشن نشد که منظور از قرائت اینهمه شعر، بدون هیچگونه ارزشیابی و انتخاب قبلی چه بود؟ شاید علت آن بود که هنوز معیاری برای ارزیابی يك شعر خوب اجتماعی در این کشور نداریم. و بالاخره برایمان روشن نشد که يك مغز، تاچه اندازه گنجایش درك شعری دارد...

یکی دیگر از نمونه‌هایی که، متأسفانه، تملق خاطر روشنفکران و هنرمندان ما را به اندیشه‌های صادراتی دنیای غرب نشان میدهد، اجرای نمایشنامه‌ی «در انتظار خود» اثره ساموئل بکت، در شعرخوانی اخیر و خارج آن است. اجرای چنین نمایشی بی‌انگیز این حقیقت تلخ است که ایذان چگونه به بیهوده اندیشی و مشکل تراشی انسانهای درمانده و مأیوس رژیم سرمایه داری غرب - دزد بازار انسانیت - ایمان دارند. به همان انسانهایی که در پشت سپر پوچیشان، همیشه مسئله‌ی زندگی را مشکلتر و پیچیده‌تر میکنند و تحرك را از آدمی میگیرند. و دیدیم شاعرانی را در این جلسه که مشتاقانه اندیشه‌هایشان را در حرفهای نمایش مستجاب میدیدند و خوبستن را در محتوی نمایش، متجلی...  
و اما شعر:

با آنکه همه‌ی شعرا سعی کرده بودند شعرهای اجتماعی و زبده‌ی خویش را انتخاب کنند، که تا حدی سهل الوصول‌تر از شعرهای دیگرشان است، باز هم اشارشان از دنیای غیر واقعی و غیرهینی یا دنیای گنگ رابطه‌ها حکایت میکرد. همان دنیای مجرد و ذهنی که با بکار گرفتن الفاظ و کلمه‌های گنگ، به اعتبار استعاره و سمبل، موجودیت می‌یابد. دیدیم اشعاری را که با دیدن آن دنیائی، در قالب مفاهیم کلی و انتزاعی، جدا از واریسی دقیق نابسامانیهای جامعه و دور از شناخت واقعی ریشه‌های اصلی دردها سروده شده بود. اینان در حقیقت با شعرهایشان می‌خندیدند و می‌خندانیدند، همان خنده‌های سطحی که ناشی از بی‌دردی و بی‌خبری از خبرهای دهشتناک و زخمهای جانکاه جامعه‌ایست که در آن زندگی میکنند. آه و ناله‌هایشان به آه و ناله‌های تصنیفی سینمائی شباهت داشت و اگر بر دل نمی‌نشست، برای آن بود که ازدل بر نمی‌خاست.

گویا هنوز طبقه‌ی شاعر در این مملکت به این حقیقت ایمان ندارد که همه چیز در انسان است و همه چیز بخاطر انسان. و هنر، و بخصوص شعر، چیزی نمی‌تواند باشد جز تحقق رهایی انسان از اسارت انسان و تأمین سعادت هر چه بیشتر بشریت. گذشته از آن، اگر با توجه بشرايط اجتماعی ما، شاعری نمی‌تواند باشعروش هزاران نفر را توش و توانی تازه برای استقبال مشتاقانه زندگی بخشد، نه تنها در نقی هر گونه تهنیدی به رسالت هنرمندان

خویش پشت پازده، بلکه بجرم بی اعتنائی به استثنای بشریت مظلوم، محکوم ابدیست. سخن آخر اینکه، این غفلت شاعران بدین علت است که اینان هنوز بتفکر انسان دوستانه مسلح نشده‌اند. هنرمند و بخصوص شاعر جامعه‌ی ما نمی‌خواهد بخود زحمت درك «قانون تحرك تاریخ» را بدهد - همان قانونی که خواه ناخواه، طبیعتاً، ضربه‌های مهلك خود را به ریشه‌های تنومند پیدادگرهای اجتماعی وارد خواهد ساخت. اینان نمی‌خواهند جریان تاریخ را که بسوی طلوع خورشید انسان دوستی و جمع‌گرایی است، ببینند. این است که شه‌هایشان و اندیشه‌هایشان و کارهایشان، در تاریکخانه فرودیت‌ها، نه تحرکی دارد و نه نویدی میدهد.

اجتماعی که مادر آن زندگی می‌کنیم بی‌اندازه تشنه‌ی تحرك است. و این وظیفه‌ی هنرمندان و بخصوص شاعران است که هر چه افکام مسموم و زهر آکین است بزیر پا له کنند و عوامل بازدارنده را به مردم بشناسانند و حس امید بزرنگی، دوست داشتن زندگی، تلاش، پیکار و مبارزه را در مردم بیدار کنند. نویسندگان و شاعران اجتماع ما اگر نتوانند در ظلمت دامنگیر ناشی از عدم پیشرفت اقتصادی و اجتماعی، خورشید نورافشان زندگی را بنمایانند سرباری بیش نیستند. سالهاست که تأثیر خردکننده‌ی پوینتی جهان‌کنده‌نمان را برزندگیمان احساس می‌کنیم، دیگر نیازی نیست که به امید فردا و تکیه طنابی و شاخه درختی، بنا بر حکم غلط‌اندیشی و بکت، ما بنشینیم. (همانطور که جماعت شاعر در جلسه شعر خوانیشان تبلیغ میکنند.)

مرگی که عوامانه نهایت ماندن است، چیزی جز يك دگرگونی بزرگ نیست. و مرگ مطلق ماندن در تغییر است. و با این حساب، وظیفه‌ای که شاعر می‌تواند داشته باشد، جان بخشیدن به اسکلت‌های متحرکی است که ماهها و سالها و قرن‌هاست مرده‌اند. وای بر ما اگر شاعرهایمان خود اسکلت‌های بی تحرکی باشند...

هوشنگ آرنجی

# ستروکتوراليسم فوکو



میشل فوکو ۱ فیلسوف و نویسنده بزرگ معاصر فرانسوی اخیراً کتابی به نام «کلمات و اشیا» نوشته است که سروصدای زیادی در فرانسه برآورد انداخته و با موفقیت بی نظیری روبرو شده است ، در باره این کتاب و استقبال مردم از آن «فرانسوا شاتلن» مقاله‌ای نوشته و «ژان پیر الکاباش» نیز مصاحبه‌ای با استاد بعمل آورده که متن آن در مجله ادبی لاکنزن بچاپ رسیده و اینک ما ترجمه آن مصاحبه را تحت عنوان «فوکو به سارتر جواب میدهد» برای خوانندگان «جهان نو» نقل می‌کنیم .

□ آقای «فوکو» مردم شاید برخلاف میل شما ، شمارا فیلسوف می‌نامند . به نظر شما فلسفه چیست ؟

در دوران عظیم فلسفه معاصر یعنی دوران «سارتر» و «مرلوپونتی» هدف يك نوشته فلسفی یا يك متن نظری این بود که بالاخره بگوید زندگی چیست ، مرگ چیست ، جنسیت (سکس) چه مفهومی دارد ، آیا خدا وجود دارد یا وجود ندارد ، آزادی چیست ، در زندگی سیاسی چه باید کرد و با دیگران چگونه رفتاری باید داشت و غیره... احساس می‌شود که اکنون دیگر این نوع فلسفه نمی‌تواند محلی داشته باشد و فلسفه اگر هم از بین نرفته باشد نوعی پراکندگی پیدا کرده است ، و خلاصه ، يك کار نظری وجود دارد که ، به اصطلاح به سینه جمع کرده می‌شود . تئوری و فعالیت فلسفی در زمینه های مختلفی به وجود می‌آیند که از هم جدا هستند . يك فعالیت نظری داریم که در زمینه ریاضیات صورت می‌گیرد ، فعالیت نظری دیگر در زمینه زبان شناسی ، و فعالیت نظری دیگر در زمینه الهیات یا تاریخ مذاهب و یا بطور ساده در زمینه خود تاریخ تجلی می‌کند و غیره ، و به نظر من بالاخره در این تجمع کارهای نظری است که فلسفه تکمیل می‌شود ، فلسفه‌ای که هنوز «متفکر» یگانه خود را نیافته و کلام یگانه خود را نجسته است ؟

۱ - Michel Foucault

□ این نوع گسیختگی بین دو دوران فلسفی در چه تاریخی روی داده است؟  
تقریباً در فاصله بین سالهای ۱۹۵۵-۱۹۵۰. در دورانی که بمقیده من خود  
«سارتر» از چیزی که آنرا نظرات فلسفی صرف باید نامید صرف نظر کرده و سرانجام فعالیت  
خود یعنی فعالیت فلسفی خود را در محدوده خط مشی خاصی متمرکز کرده که همان خط  
مشی سیاسی است.

□ شما در نتیجه گیری کتاب خود بنام «کلمات و اشیاء» نوشته اید که  
انسان نه کهنه ترین و نه ثابت ترین مسئله است که در دانش بشری مطرح  
شده باشد. و نیز گفته اید که: انسان ابداعی است که باستان شناسی اندیشه  
ما تاریخ نوظهوری او و شاید پایان قریب الوقوعش را نشان می دهد.  
این یکی از جملاتی است که بیش از همه ایجاد ابهام کرده است. به عقیده  
شما تاریخ پیدایش انسان در فضای دانش از چه زمانی است؟

### انسان در قرن نوزدهم بوجود آمده است

قرن نوزدهم قرنی بوده است که در آن چیزهای بسیار مهم از جمله مثلاً میکروب



شناسی یا الکترومانیسم و غیره  
کشف شده است. و نیز در این قرن  
بوده که علوم انسانی را اختراع  
کرده اند. ابداع علوم انسانی بظاهر  
بدین منظور بوده است که انسان  
را بصورت موضوع يك علم ممکن  
در آورند و یا بمبارت دیگر انسان  
را موضوع معرفت قرار دهند. باری،  
در همین قرن بوده که انسان آرزو  
و امید داشته است افسانه عظیم پایان  
شناسی (اسکاتولوژیک) یعنی معرفت  
به سرانجام خود را پیدا کند، و  
این معرفت چنان باشد که انسان  
بتواند خود بخود از قید جنونهای  
خویش آزاد گردد و از کلیه مقدراتی  
که خود حاکم بر آنها نبوده است  
رها شود و نیز بتواند بکمک معرفتی  
که به احوال خود داشته است دوباره  
و یا برای نخستین بار صاحب  
اختیار و مالک خود شود.

باری ، آنچه روی داده ( و بهمین ملاحظه است که می توان گفت انسان در قرن نوزدهم بوجود آمده است ) اینست که بتدریج که تحقیقات راجع به انسان به عنوان موضوع ممکن دانش بسط و توسعه یافته - هر چند که انسان يك چیز بسیار جدی در وجود خود کشف کرده است - این انسان کذائی ، این طبیعت آدمی یا جوهر بشری یا این ذات انسانی هیچگاه کشف نشده است . مثلاً وقتی پدیده های حنون یا عصبیت انسان را تجزیه و تحلیل کرده اند تنها چیزی که به آن برخورد کرده اند اینست که در انسان يك د ناخود آگاهی ، یافته اند ، ناخود آگاهی ای که در آن انگیزه ها و غریزه ها نیز راه داشته اند ، ناخود آگاهی ای که بر طبق مکانیسم خاص خود و در قلمرو خاصی عمل می کرده که هیچگونه ارتباطی با آنچه از ذات آدمی و از آزادی یا وجود انسانی انتظار می رفته نداشته است ، ناخود آگاهی ای که بقول جدیدها مثل زبان عمل می کرده است . و بالنتیجه بتدریج که در اعماق وجود بشر کاوش می کرده اند بشر تبخیر می شده و هر چه او را بیشتر می جستند کمتر می یافته اند . و این درست همانست که در مورد زبان هم صدق می کند . از اوایل قرن نوزدهم درباره زبانهای بشری به تحقیق پرداخته بودند تا چیزی از عوامل ثابت و بزرگ فکر بشری را پیدا کنند . امیدوار بودند که با مطالعه در زندگی کلمات و در بسط و تحول دستورهای زبان و با مقایسه زبانها با یکدیگر خود انسان بنحوی از انحاء خواه در وحدت چهره خود و خواه در طرحهای مختلف خود آشکار گردد .

باری ، با آنهمه کاوش در زبان آخر چه یافتند ؟ فقط شالوده ها ( ستروکتور ) را یافتند یعنی همبستگی ها و نظامی که به نوعی منطقی به نظر می آید ، در اینجا نیز خبری از انسان و آزادی و هستی او نبود .

## تشخیص وضع زمان حاضر

□ نیچه از مرگ خدا خبر می داد و شما از قرار معلوم مرگ قاتل او یعنی انسان را پیش بینی کرده اید ، و این برگشت درست چیزها است . آیا نابودی انسان نیز در همان گنجانده نشده بود ؟

این نابودی انسان در موقعی که در جستجوی اصل و مبده او بوده اند لازمه اش این نیست که علوم انسانی نیز از بین برود و من هرگز چنین چیزی نگفته ام ، بلکه گفته ام اکنون علوم انسانی در افقی بسط و گسترش می یابند که دیگر بسته نیست و محدود به خود بشریت نمی باشد . دیگر بشر نه بعنوان موضوع دانش بلکه بعنوان عامل آزادی و وجود از فلسفه محو می گردد . باری ، انسان عامل ، انسان عامل شعور خود و عامل آزادی خود در باطن يك نوع تصویر متناسب و متقارن از خداست . انسان قرن نوزدهم خود خداست که در بشریت مجسم یافته است . يك نوع الوهیت انسانی یعنی هبوط مجدد خدا بروی زمین موجب شده بود که انسان قرن نوزدهم بنحوی از انحاء جنبه الوهیت بخود بدهد . وقتی «فویر باخ» می گفت : « گنجهایی را که در آسمان خراج شده است باید در

روی زمین پس گرفت ، در واقع گنجهائی را که انسان سابقاً به خدا وام داده بود دوباره در دل خود اوجای می داد . و نیچه کسی است که با اعلام مرگ خدا در عین حال ظهور انسان به الوهیت رسیده‌ای راهم که قرن نوزدهم دایم در آرزویش بود اعلام کرده است و وقتی نیچه ظهور ابرمرد یا انسان برتر را اعلام می کند مقصودش انسانی نیست که شباهتش به خدا بیش از انسان باشد بلکه انسانی است که دیگر با آن خدائی که او همچنان تصویرش را با خود دارد ارتباطی نخواهد داشت .

□ برای همین است که وقتی شما از عاقبت این ابداع او ظهور صحبت

می کنید میگوئید : « شاید » ؟

البته . و من از همه اینها در مقیاسی که باید عمل کرد (چون بمقیده من منظور عمل کردن است ) معلمن نیستم و آنرا يك نوع تشخیص وضع زمان حال می دانم . شما هم اکنون از من می پرسیدید که فلسفه چگونه و در چه موضوعی تغییر کرده است . بسیار خوب ، شاید بتوان این نکته را بیان کرد . فلسفه از هگل تا سارتر ذاتاً عبارت بوده است از نوعی صورت جامع دادن به تجربه بشری ، اگر نگوئیم به جهان یا به دانش ؛ و من وقتی می گویم که شاید اگر در حال حاضر يك فعالیت فلسفی مستقل وجود داشته باشد ، اگر وجود فلسفه‌ای امکان داشته باشد که منحصر به يك فعالیت نظری در داخل ریاضیات یا زبان شناسی یا مردم شناسی یا اقتصاد سیاسی نباشد ، اگر فلسفه‌ای مستقل و آزاد از قید کلیه این زمینه‌ها وجود داشته باشد می توان آنرا به « تشخیص وضع زمان حاضر » تعبیر و تعریف کرد ، یعنی تشخیص اینکه زمان حال چگونه است و حال ما از چه نقطه نظر مطلقاً با آنچه غیر از خودش است یعنی با گذشته ما اختلاف دارد . و شاید وظیفه فلسفه در حال حاضر پرداختن به همین مسئله می باشد .

## نتیجه و گتورالیسم

□ شما امروز ستروکتورالیسم را بچه تعبیر می کنید ؟

اگر این سؤال را از کسانی که در ردیف « ستروکتورالیست » ها طبقه بندی شده اند مثلاً از « لهوی اشتراوس » یا « لاکان » یا « آلتوسر » یا از زبان شناسان و غیره پرسید ایشان به شما جواب خواهند داد که بین خودشان هیچگونه تشابهی با هم ندارند و اگر هم داشته باشند بسیار کم است . ستروکتورالیسم طبقه ایست که فقط برای کسانی که جزو آن نیستند وجود خارجی دارد . فقط از خارج است که میتوان گفت فلان و فلان ستروکتورالیست هستند . باید از سارتر پرسید که ستروکتورالیست ها چه هستند ، چون بنظر او ستروکتورالیست ها گروه متصلی را تشکیل می دهند ، گروهی که دارای يك نوع وحدت است ، اما از شما چه پنهان که ما خودمان چنین وحدتی را نمی بینیم .



## پانزده سال بعد

□ پس شما کار خود را چگونه تعبیر می‌کنید؟

کار من؟ شما که می‌دانید کار من کار بسیار محدودی است و می‌توان بطور خلاصه چنین گفت: کوشش در باز یافتن چیزی شبیه به «ناخود آگاهی» در تاریخ علم و در معلومات و دانش بشری. و فرضیه کار بطور کلی چنین تشریح می‌شود: تاریخ علم یا تاریخ معلومات بشری تنها تابع قانون کلی پیشرفت خرد نیست، شعور بشری هم نیست، و نیز عقل بشری هم که بنحوی از انحاء مالک و صاحب قوانین تاریخ خویش است نمی‌باشد. پانزده سال بعد از آنچه دانش خود به خود می‌شناسد چیزی هم هست که نمی‌شناسد و تاریخ دانش و سیر تحول آن و ادوار و عوارض آن تابع يك سلسله قوانین و مقدرات جبری هستند. این قوانین و این مقدرات جبری همانهایی هستند که من کوشیده‌ام روشن نمایم. من سعی کرده‌ام قلمرو مستقلی را که قلمرو ناخود آگاهی دانش و ناخود آگاهی معلومات بشری میباشد، و همانطور که ناخود آگاهی يك فرد انسانی قوانین و مقدرات مخصوص به خود دارد آن نیز تابع قوانین خاص بخود خواهد بود آزاد نمایم.

□ هم اکنون اشاره به سارتر کردید. شما قبلاً کوششهای بقول خود بسیار

عالی ژان پل سارتر را بعنوان تلاشهای يك مرد قرن نوزدهم برای تفکر در باره فرد بیستم سنایش کرده بودید. حتی همیشه می‌گفتید که او آخرین مارکسیست است. پس از آن سارتر به شما جواب داد. او بر: ستروکتو - رالیست» ها خرده گرفت که يك ایده نولوژی جدید به وجود آورده‌اند که میتواند آنرا آخرین سادی دانست که بورژوازی در راه مارکس ایجاد کرده‌است. شما در این باره چه عقیده دارید؟

من در این باره باید دو مسئله را بشما بگویم. اول آنکه سارتر با آنچه کارهای بسیار مهم یعنی کارهای ادبی و فلسفی و سیاسی که در پیش دارد کجا وقت این را دارد که کتاب مرا بخواند و یقین دارم که حتی به آن نگاه هم نکرده است. بنابراین او هر چه راجع به کتاب من بگوید قاعده‌تاً نباید درست و بجا باشد. دوم آنکه من می‌خواهم اعترافی پیش شما بکنم: من سابقاً برای مدت چند ماه یا بیشتر عضو حزب کمونیست بودم. در آن وقتها ما از سارتر بعنوان آخرین سنگر امپریالیسم بورژوا و یا آخرین سنگ بنای ارتجاع و غیره یاد می‌کردیم. حالا بعد از پانزده سال با کمال تعجب که خالی از لطف هم نیست می‌بینیم همان تهمت‌ها از زیر قام سارتر بیرون می‌آید. باید گفت که من و او هر دو بدور يك محور چرخیده‌ایم.

□ یعنی شما اصالتی در آن نمی‌بینید؟

خیر. این جمله ایست که بیست سال است رایج شده است و البته او حق دارد آنرا بکاربرد. او در حقیقت دارد از همان دست‌های که ما سابقاً به او داده بودیم به ما پس می‌دهد.

□ سارتر و دیگر فیلسوفان به شما خرده می‌گیرند که «تاریخ» را نادیده

می‌گیرید و حتی آنرا تحقیر می‌کنید. آیا این درست است؟

تا بحال هرگز هیچ مورخی چنین خرده‌ای بر من نگرفته‌است. برای فیلسوفان يك نوع اسطوره «تاریخ» وجود دارد. شما می‌دانید که فیلسوفان بطور کلی نسبت به کلیه اصول و نظاماتی که از خودشان نباشد بیگانه‌اند. همانطور که فیلسوف ریاضیات خاص بخود و زیست‌شناسی خاص بخود دارد «تاریخ» خاص بخود نیز دارد. «تاریخ» خاص فیلسوفان يك نوع ادامهٔ عظیم و وسیع وقایع است که آزادی افراد و جبر اقتصادی و اجتماعی نیز با آن در هم و بر هم می‌آمیزد. وقتی کسی به این «تم» های بزرگ، به این ادامه، به این اعمال مؤثر آزادی بشری و به بندهای اتصال آزادی فردی به جبرهای اجتماعی دست بزند، وقتی کسی به یکی از این سه اسطوره دست بزند فوراً متعصبین فریاد بر می‌دارند که ای امان به «تاریخ»، تجاوز شد، «تاریخ» را کشتند. در واقع مدتهاست که اشخاص مهمی مانند «مارک بلوخ» و «لوسی لوفهور» و مورخین انگلیسی و غیره به این اسطوره «تاریخ» خاتمه داده‌اند. اینان «تاریخ» را به شیوه دیگری، متفاوت از اسطوره فلسفی «تاریخ» می‌نویسند. و اگر من این اسطوره فلسفی را که متهم به کشتن آن شده‌ام کشته باشم بسیار خوشوقتم، چون غرض من همان کشتن اسطوره فلسفی تاریخ بود نه همهٔ تاریخ بطور کلی. هیچ‌کس «تاریخ» را نمی‌کشد ولی کشتن «تاریخ» خاص فیلسوفان همان کاری است که من مطلقاً طالب آنم.

□ متفکرین و دانشمندان و فیلسوفانی که در نضج و قوام فکری شما دخیل بوده و نقشی داشته‌اند کدامها هستند؟

من متعلق به نسلی هستم که افق فکری افراد آن به طور کلی به «هوسرل» و بطور دقیق به سارتر و از آنهم دقیق‌تر به «مرلو پونتی» محدود می‌شد. و بدیهی است که در سالهای ۱۹۵۰-۱۹۵۰ بعللی که تجزیه و تحلیل آن قطعاً بسیار مشکل میباشد و مرکب از دلایل سیاسی و ایده‌تولوژیکی و علمی هستند این افق تکان خورده یعنی ناگهان محو شده است و ما خود را در برابر يك نوع فضای بسیار وسیع ولی خالی یافته‌ایم که در داخل آن اقدامات بسیار محدودتر و موضعی‌تر شده ولی بسیار کمتر رنگ جاه‌طلبی داشته است. مسلم است که زبان شناسی به شیوه «ژاکوبسون» و تاریخ مذاهب یا میتولوژی به شیوه «دومه‌زیل» مبانی گرانبھائی برای ما بوده‌اند.

### تعهد

□ رویهٔ شما را در قبال عمل و سیاست چگونه باید توجیه کرد؟

دست چپی های فرانسه روی اسطورهٔ يك جهل مقدس زندگی کرده‌اند. آنچه مهم است اینست که يك فکر سیاسی نمی‌تواند از نظر سیاسی صحیح باشد مگر اینکه از نظر علمی نیز درست باشد و در این مقیاس من خیال می‌کنم تمام کوششهایی که در حال حاضر از طرف يك گروه روشنفکر کمونیست برای تجدید اعتبار اصول مارکس و همچنین برای تجزیه و تحلیل آن و تعیین استفاده‌ای که میتوان و باید از آن برد بکار می‌رود همه يك کوشش سیاسی و در عین حال علمی است. و فکر اینکه خود را وقف فعالیت‌های

صرفاً نظری و تحقیقی کردن ، چنانکه ما می‌کنیم ، انصراف از سیاست است بنظر من فکر کاملاً غلطی است . پرداختن ما به مسایل نظری چنین محدود و دقیق نه برای آنست که خواسته‌ایم از سیاست کناره‌گیری کنیم بلکه از این نظر است که اکنون می‌توان فهمید هر نوع اقدام سیاسی جزاینکه به نحو بسیار دقیقی به يك فکر نظری درست و قاطع جوش خورده باشد غیرممکن است .

□ فلسفه‌ای مانند فلسفه انگریستانسیالیسم انسان را به نحوی به قبول تعهد و به اقدام تشویق می‌کند ، بر شما خرده می‌گیرند که رویه شما برخلاف اینست .

این فقط خرده‌گیری است و طبیعی است که چنین خرده‌ای هم بر ما بگیرند . باز می‌گویم اختلاف بر سر این نیست که ما سیاست را از تئوری جدا کرده باشیم ، برعکس اختلاف در مقیاسی است که ما سعی کرده‌ایم هر چه بیشتر تئوری را به سیاست نزدیک کنیم . اختلاف بر سر اینست که ما سیاست‌های مکتب جهل را که بگمان من تعهد نام داشت رد می‌کنیم .

□ آیا به دليل يك زبان يا کاربرد لغات است که در حال حاضر فیلسوفان و دانشمندان از توده مردمی که با ایشان زندگی می‌کنند یعنی از معاصران خود جدا مانده‌اند ؟

بنظر من برعکس در حال حاضر اصرار در نشر و اشاعه دانش از هر وقت بیشتر و مؤثرتر است . مثلاً دانش در قرون چهاردهم و پانزدهم به محیط اجتماعی خاصی محدود می‌شد که حلقه‌ای و اجباری بود . دانش راز بود و حفظ آن از فاش شدن تضمین و حمایت شده بود ، بدین معنی که دانش دور نمی‌چرخید و اگر هم می‌گشت فقط در بین عده بسیار محدودی از افراد می‌گشت . در آن ایام اگر دانش پخش می‌شد دیگر دانش نبود و بالنتیجه جنبه حقیقی بودن خود را از دست می‌داد .

ما اکنون به درجه‌ای از بسط و توسعه رسیده‌ایم و این توسعه از قرن هفدهم و هیجدهم شروع شده تا بالاخره امروز دانش به صورت يك شیئی همگانی درآمده است . دانش به این معنی بود که هر فردی وقتی در شرایط دانشمند قرار می‌گرفت می‌توانست ببیند و درک کند . همه مردم دانش دارند منتهی دانش آنها همیشه یکسان نیست و به يك اندازه نضج و قوام نگرفته و به يك درجه از قطعیت و وضوح نیست و غیره . البته نه چنین است که یکطرف همه دانشمند باشند و یکطرف همه نادان . امروز هر چه در گوشه‌ای از دانش اتفاق بیفتد آنی به سایر رشته‌ها پخش و منتقل می‌شود ، و من در این مقیاس تصور می‌کنم که هرگز دانش به این اندازه جنبه تخصصی پیدا نکرده و در عین حال هرگز به این سرعت با خود مخلوط نشده است .

ترجمه محمد قاضی

# اقتضای تاریخی

يك نفر - خوب آقایان ، لطفاً زودتر راه بیفتیم . کارهای زیادی داریم که باید همه را در اسرع وقت انبساط دهیم . راه زیادی باید طی کنیم تا به آنجا برسیم و متأسفانه وسیله‌ای که در اختیار ماست خیلی کندروست . خواهش می‌کنم عجله کنید .

يك نفر دیگر - راستی قرار بود شما با آقای مورخ صحبت کنید و خواهش ما را با ایشان در میان بگذارید . پس چطوره شد ؟ آیا این کار را کردید ؟

خود يك نفر - متأسفانه ایشان با خواهش ما مخالفت کردند و گفتند تاریخ باید غنی باشد . از این جهت این کار را باید درست همین حالا که سوژه تاریخی دارد کمیاب همیشه انجام دهیم .

همان يك نفر دیگر - آخر این همه راه با این کشتی قراضه ؟ کاشکی انجام این حادثه تاریخی را به بعد از استراحت زبر دریائی و با اقلای ساختن کشتی های تندرو موکول می‌کردیم .

خود يك نفر - به حال من با آقای مورخ صحبت کرده‌ام و ایشان به هیچ وجه رضایت نمی‌دهند .

همان يك نفر دیگر - ولی آخر ممکن است این کشتی قراضه غرق شود و همه ما کشته شویم .

خود يك نفر - نه جانم ، آقای مورخ ترتیب همه کارها را می‌دهند . ایشان به ما قول هر گونه مساعدتی را در طول سفر تاریخی ما ندادند . ایشان می‌گویند اگر ما غرق شویم ، این سفر نتیجه‌ای ندارد و از این جهت در تاریخ ثبت نمی‌شود و در آن صورت تاریخ غنی نخواهد شد . بنابراین ایشان کاملاً و اطلب ما خواهند بود .

خوب ، صحبت نتیجه‌ای ندارد . زودتر دست بکار شویم . عجله کنید ، عجله کنید . مورخ - (از راه می‌رسد) ای وای ، هنوز که شما معطل هستید . ببینید درست يك هفته است که شما امروز و فردا می‌کنید ، يك ذره هم به فکر من باشید . من در مدت این يك هفته ارسبج تاشب نشسته بودم و تاریخ حرکت شمارا در تمام کتاب‌های تاریخ جلمومی بردم .

حتی پریروز برای راحتی کارم دستور دادم برای همه کتاب‌ها غلط‌نامه چاپ کنند ولی دیروز مجبور شدم دستور دهم برای غلط‌نامه‌ها هم غلط‌نامه چاپ کنند. و امروز از صبح تا حالا نشسته بودم و غلط‌نامه غلط‌نامه کتاب‌ها را تصحیح می‌کردم. آخر این که نشد کار. مگر من چقدر انرژی دارم؟ اصولاً رسالت من برای نسل‌های بعدی هم حدی دارد. خوب عصبانیت فایده‌ای ندارد. آقا، بالاخره شما چکار می‌کنید؟ خواهش می‌کنم نقشه سفرتان را برایم بازگو کنید تا مطمئن شوم که حرکت آنرا یاد گرفته‌اید.

خود يك نفر - بله... ما، اول حرکت می‌کنیم.

مورخ - خوب، به کدام سمت؟

خود يك نفر - معلوم است به سمت مشرق.

مورخ - (عصبانی) آخر برای چه؟

خود يك نفر - خوب معلوم است برای اینکه به هند برسیم.

مورخ - (عصبانی‌تر) ای وای. آقای کلمب شما چقدر کندذهن شده‌اید...

من - (صحبت مورخ را قطع می‌کنم) او، آقای کلمب خیلی عذر می‌خواهم که شمارا نشناختم و در داستانم از شما به عنوان (يك نفر) یاد کردم، واقعاً معذرت می‌خواهم. مرا ببخشید. راستی اگر ممکن است در بازگشت از آمریکا يك صفحه ۳۳ دور از Ventures برای من همراهتان بیاورید، پولش را حساب می‌کنیم. (خطاب به مورخ) عذر می‌خواهم آقای مورخ.

مورخ - (ناراحت و دل‌خور خطاب به من) آقا شما از کجا اسم آمریکارا شنیده‌اید؟

من - خوب، معلوم است در تاریخ خوانده‌ام.

مورخ - چطور چنین چیزی ممکن است؟ من تازه دارم کلمب را می‌فرستم که آنجا را

کشف کند، شما اسمش را بلدید؟

کلمب - خوب آقای مورخ، البته معذرت می‌خواهم، ولی ممکن است مورخ

دیگری باشد که از لحاظ عملی از شما جلوتر باشد.

مورخ - (عصبانی) نمی‌شود جانم، من تنها مورخی هستم که رسالت ثبت این

واقعه را دارم.

کلمب - خوب، پس این نشان دهنده سرعت انتشار شایعات است.

مورخ - ولی آخر این که شایعه نیست.

من - خوب، نشان دهنده سرعت عمل در دستکاه‌های مطبوعاتی، ماشین‌های چاپ،

صحافی و امور مربوط به نشر کتاب، ترجمه و غیره است.

مورخ - (راضی و خوشحال) این شد حرفی، کاملاً درست است. به هر حال برگردیم

به موضوع اصلی. (خطاب به کلمب) خوب شما گفتید تشریف می‌برید به هند؟ جان من،

من بشما گفتم شما يك راست می‌روید به آمریکا ولی اینطور وانمود می‌کنید که خیال

کرده‌اید به هند رسیده‌اید.

**من و کلمب - (باهم)** خوب این چه کاریست ؟  
**مورخ -** چند دفعه به شما بگویم ؟ تاریخ باید غنی باشد . درضمن همکاران من  
یعنی مورخین هندی نیز خواهش‌هایی از من کرده‌اند .

**کلمب -** ولی آخر من خوش نمی‌آید تظاهر به نفهمی کنم .  
**مورخ -** شما فقط به فکر خودتان هستید . ببینید ، تاریخ باید شیرین هم باشد ، درست  
مثل داستان ، تا بچه‌ها درست آنرا یاد بگیرند . يك ذره هم به فکر شاگردان مدرسه باشید .  
آخر تاریخ درس اختصاصی هم نیست . همه‌اش هفت نمره دارد . بگذارید این بیچاره‌ها  
این هفت نمره را راحت بیاورند و بروند .

**کلمب -** ولی آخر همین بچه‌ها هم به حماقت متظاهرانه من خواهند خندید . آخر  
اینها نمی‌گویند این بابا چقدر احمق بود که سرخ پوست‌ها را با هندی‌ها عوضی گرفت .  
**مورخ -** فقط منم که باید از خودم مایه بگذارم . خیلی خوب ، باشد ، می‌نویسم  
چشمان آقای کلمب و همراهانشان در اثر سفر طولانی دریا قدرت تشخیص رنگ‌ها را از دست  
داده بود .

**کلمب -** نه این عملی نیست بالاخره چشم پزشک‌ها و فیزیک‌دانها می‌فهمند که ادعای  
شما دروغ است .

**مورخ -** خیلی هم خوب است ، عالیست ، تاریخ باید جای بحث هم داشته باشد .  
يك نفر بیاید و بگوید این‌جا غلط یا دروغ است ، يك نفر دیگر (مقصودم از يك نفر دیگر ،  
يك نفر دیگر غیر از يك نفر دیگر است که دوست کلمب بود) بگوید نه ، خیلی هم درست است ،  
و خلاصه بحثی پیش بیاید و اصلا ممکن است سبب ایجاد چند دایسم ، جدید در زمینه کشف  
آمریکا شود .

**کلمب -** نه بابا ، من با این کارها مخالفم ، من فقط حاضر رسالت کشف آمریکا را  
بدون حواشی و زیرنویس قبول کنم .

**مورخ -** (به تندی و با خوشحالی) ناراحت نباشید ، يك فکر عالی به مغزم رسید .  
ببینید مگر شما نمی‌خواهید تظاهر به حماقت نکنید ؟ و مگر نباید تاریخ شیرین باشد ؟ تازه  
مگر نباید آمریکا وجه تسمیه‌ای داشته باشد ؟ خیلی خوب شما بروید به آمریکا و اصلا  
خیال‌کنید رفته‌اید به هند . بعد من يك نفر را پیدا می‌کنم که اسمش شبیه آمریکا باشد و  
می‌فرستمش به آمریکا . آن وقت اومی‌فهمد که آنجا هند نیست بلکه آمریکا است و آن وقت  
اسم آمریکا را می‌گذارد آمریکا . قبول ؟

**کلمب -** یعنی می‌فرمائید بنده و همراهانم این همه زحمت بکشیم و راه برویم ، تازه  
يك نفر دیگر بیاید و بفهمد که ما آمریکارا کشف کرده‌ایم و آنوقت اسمش را بگذارد آمریکا؟  
من بهیچ وجه راضی نیستم .

**مورخ -** ببینید . مهم ، کار شماست . تازه من ترتیبش را میدهم که شما معروف‌تر  
شوید و مردم شما را بیشتر بشناسند .

حالا خواهش می‌کنم عجله کنید . الان غلط‌نامه چاپ پنجم از زیر چاپ خارج می‌شود ، باید هم‌را غلط‌گیری کنم . زود باشید عجله کنید .

کلمب - نه آقا ، من با همه این کارها مخالفم . اصلاً ببینم نمی‌شود این کشف آمریکارا به تعویق بیندازید ؟

همان يك نفر دیگر اول داستان - مثلاً صبر کنیم تا زیر دریایی اختراع شود ؟ مورخ - (عصبانی) ای وای ، آقا جان چند دفعه بگویم ، زیر دریایی با این زودی‌ها اختراع نمی‌شود .

کلمب - خوب اگلاً پنجاه سال دیگر... مورخ - (عصبانی‌تر) با با جان نمی‌شود . الان همه عواملی که منجر به کشف آمریکا می‌شوند موجودند .

کلمب - چه عواملی ؟ مورخ - مثلاً اختراع قطب‌نما که خودم شخصاً آنرا ثبت کرده‌ام . کلمب - ما که نمی‌خواهیم به قطب برویم که قطب‌نما تأثیری در کارمان داشته باشد .

مورخ - درست است . ولی شما قطب‌نما را نگاه می‌کنید . قطب‌نما هر دو قطب‌را نشان می‌دهد . آنوقت شما حرکت می‌کنید ولی به طرف هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌روید . خوب میرسید به آمریکا دیگر .

کلمب - خوب... دیگر چه عواملی ؟ مورخ - يك عامل دیگر قوی بودن نیروی دریایی اسپانیا در حال حاضر است . کلمب - مگر بیشتر افرادی که به آمریکا می‌روند انگلیسی نخواهند بود ؟ خوب صبر کنید هر وقت نیروی دریایی آنها قوی‌تر شد خودشان زحمتش را بکشند .

مورخ - آنوقت غذای تاریخ اسپانیا چه میشود ؟ اسپانیا به چه افتخار کند ؟ تازه ، يك عامل مهم دیگر هم هست . باروت . مهم‌ترین ماده منفجره موجود در حال حاضر .

کلمب - آخر باروت چه ربطی به قضیه کشف آمریکا دارد ؟ من - معذرت می‌خواهم آقای کلمب ، برای اینکه داستان من دینامیک باشد . کلمب - اصلاً هیچ‌کدام از این‌ها به من مربوط نیست . من پشیمان شده‌ام . من آمریکارا کشف نمی‌کنم .

مورخ - (دورمانده و عصبانی) اگلاً به فکر من باشید . کتاب‌ها ، غلط‌نامه‌ها ، غلط‌های تصحیح شده غلط‌نامه غلط‌نامه‌ها . خواهش می‌کنم آقای کلمب .

کلمب - نه جانم ، من کاری به این کارها ندارم . مورخ - من ورشکست می‌شوم .

کلمب - از اول سرمایه‌گذاری می‌کنید .

مورخ - خواهش می‌کنم .

کلمب - نه .

مورخ - چطور است باهم معامله‌ای بکنیم ؟ (خطاب به من) ممکن است خواهش کنم  
شما برای چند دقیقه از صحنه خارج شوید ؟

بهزاد حاتم

«بهزاد حاتم» در نیمه دوم دبیرستان تحصیل  
می‌کند و این نخستین اثری است از او  
که منتشر می‌شود . توفیق این نویسنده‌ی  
جوان را خواهانیم و منتظر کارهای بهتر  
و بزرگتری از او هستیم .  
جهان نو



## شهری در آتش

«هیالمار سودربرگ» Hjalmar Söderberg (۱۸۶۹-۱۹۴۱) در استکهلم به دنیا آمد. در آغاز کارمند دولت بود و بعد به نویسندگی متغایل گشت، و داستانیهای کوتاه بسیار به شیوه «موپاسان» نوشت. در اواخر عمر به مطالعه مذهب روی آورد از بهترین آثارش رمانی به نام «جوانی مارتین برتگ» و اولین مجموعه داستانش به نام «سرگذشتیای کوچک» می باشد.

از دو پنجره که پرده های توری روشن دارد، آفتاب ملایم صبح زمستان، به شکل دولوزی بر قالی سبز کمرنگ فرو میریزد و پسری کوچک در این جاهای آفتاب گرفته گرم جست و خیز می کند و می رقصد. او هنوز از دنیاچندان چیزی نمی داند. می داند که کوچک است و بزرگ می شود، اما نمی داند که روزی به دنیا آمده است و روزی خواهد مرد. می داند که چهارسال دارد و بزودی پنج سالش خواهد شد، اما نمی داند که «سال» یعنی چه. هنوز زمان را فقط با دیروز، امروز و فردا می سنجد.

ناگهان پدرش را که تازه صبحانه اش را خورده و اولین سیکار برگ روزانه اش را روشن کرده است، صدا می زند: «بابا» - مقیاس زمان برای پدرش شماره سیکارهایی است که می کشد - بابا، من دیشب خیلی چیزها خواب دیدم! من همه چیزهای این اطاق را خواب دیدم! صندلی هارا خواب دیدم، قالی سبزا، آینه را، ساعت دیواری را، بخاری را، کرکره هارا، قفسه هارا، همه این هارا خواب دیدم.»

این حرف را که می زند به طرف بخاری می جهد. آتش در بخاری شله می کشد و صدای کند و می پیچد. برای او بخاری و جلو آن، مهمترین و عالیترین چیزهای اطاق است. پدرش سر تکان می دهد و از کنار روزنامه به او می خندد و پرسرک هم می خندد. بی اختیار خنده اش را سر می دهد. او در سنی است که خنده هنوز فقط نشانه بروز شادی است نه درک چیزهای مسخره. چند وقت پیش که جلو پنجره ایستاده بود و به ماه خندیده بود، برای این نبود که ماه به نظرش خنده دار آمده بود، بلکه ماه با آن چهره گرد درخشانش او را به وجد آورده بود.

وقتی که خنده اش تمام می شود، چهار دست و پا از صندلی بالا می رود و یکی از تصویرهای روی دیوار را نشان می دهد و می گوید: «و از همه بیشتر خواب این عکس را دیدم.»

تصویر ، عکسی است از يك تابلو قدیمی هلندی ، به نام شهری در آتش .

پدرش می گوید : «خوب ، خوابی که دیدی چه بود ؟»

– «نمی دانم»

.. «خوب فکر کن !»

– آها ، خواب دیدم شهر دارد می سوزد و من دارم يك سگك کوچولو را ناز

می کنم .»

«اما تو که همیشه از سگك ها می ترسی .»

«آره ، اما عکسشان را خوب می توانم ناز کنم .»

آن وقت می خندد و جست و خیز می کند و می رقصد .

بالاخره پیش پدرش می آید و می گوید : «باباجان ، آن عکس را بیاور پائین .

من می خواهم که دوباره عکس را مثل دیروز نشانم بدهی .»

این تصویر ، تازه همان روز پیش به اطاق آورده شده است . پسرک با تصویرهای دیگری که به دیوارهای اطراف اطاق آویزان است از مدتها پیش آشنا شده است . عمو استریندبرگ و عمو شوپاور (شوپنهاور) و عمو ناپلئون و گوته زشت و پیر و عکس جوانی مادر بزرگ . اما تابلو «شهری در آتش» تازه است و همین خودش او را بیشتر از تابلوهای دیگر سرگرم می کند . پدر به دلخواه پسرک رفتار می کند ، تابلورا از دیوار پائین می آورد و باهم مشغول تماشا می شوند . روی مصب پهنی که بطرف دریا می پیچد و پر است از کرجی و قایق پاروئی ، پلی کمانی ، با برجی مسلح کشیده شده است . شهری که می سوزد در ساحل چپ قرار دارد . شهر ردیفی است از خانه های کوچک با شبروانیهای نوك تیز و باه های بلند ، کلیساها و برجها ، مردمی آشفته که این طرف و آن طرف می دوند ، دریائی از آتش و شمله ، ابرهائی از دود ، نردبانهای به دیوارها ، اسبهای تازان که بارهاشان یله شده است ، باراندازهای پرازبشکه و کیسه و همه جور خرت و پرت های دیگر ، روی رودخانه ، دسته ای از مردم در قایقی پاروئی که نزدیک است واژگون شود و آن طرف پل ، مردمی که از بیم جان می دوند ، و دورتر دو سگك که ایستاده اند و یکدیگر را بو می کنند . اما در زمینه دور که مصب پهن تر می شود و به دریا می ریزد ، ماه بسیار کوچکی در افق درمیان مهی از ابرهای رنگ باخته ، محزون و غمگین این مصیبت را تماشا می کند .

پسرک می پرسد : «بابا ، چرا شهر آتش گرفته ؟»

پدر می گوید : «يك نفر بی احتیاطی کرده .»

«کی بی احتیاطی کرده ؟»

«بعد از این همه وقت ، کی می داند کی بوده ؟»

«بعد از چقدر وقت ؟»

پدر می گوید : «از آن وقت که این شهر آتش گرفت ، صدها سال می گذرد .»

پدر بخوبی می داند که موضوع کمی پسرک را گیج کرده است . اما آخر باید جوابی

بدهد . پسر احواله ای ساکت می نشیند و به فکر فرو می رود . اندیشه ها و احساسهای تازه ای

در باره چیزها درسش انگیخته می شود و با اندیشه ها و احساسهای گذشته می آید. با انگشتش شهر آتش گرفته را نشان می دهد و می گوید :

«آره . اما این دیروز داشت می سوخت ، امروز هم دارد می سوزد .»

پدر می خواهد هر طور که شده فرق بین تصویر و واقعیت را برای او بگوید :  
«این که يك شهر واقعی نیست ، فقط يك عکس است . شهر واقعی خیلی ، خیلی پیش آتش گرفته و از بین رفته است. آدمهایی که دارند می دوند و دستهایشان را تکان می دهند، مرده اند و دیگر اصلاً نیستند . خانه ها پاك سوخته اند . برجها خراب شده اند . پل هم از بین رفته .»

پسرک می پرسد :

«برجها سوخته اند یا خراب شده اند ؟»

«هم سوخته اند و هم خراب شده اند»

«قایق موتورها هم مرده اند ؟»

پدر جواب می دهد :

«قایقها هم همان وقتها از بین رفته اند. اما اینها قایق موتوری نیست . کشتی بادبانی است . آن روزها از قایق موتوری خبری نبود .»

پسرک که قانع نشده ، لب پائینش را جلو می آورد و می گوید :

«مامان دارم می بینم که اینها قایق موتوری است . بابا ، اسم آن قایق موتوری چیست ؟»  
پسرک از فکر خودش دست بردار نیست . پدر از سر و کله زدن خسته شده است و می خواهد خودش را خلاص کند . پسرک با انگشت تاجرهای هلندی را نشان می دهد و پیش خودش من و من می کند :

«این کشتی بخاری اسمش براگه است، آن یکی هیلرسی و این یکی اینگر بورگ...»  
ناگهان صدایش را بلند می کند .

«بابا ، آن ماهم از بین رفته ؟»

«نه ، ماه هنوز هم هست . از میان همه این چیزها ، فقط ماه مانده . این همان ماهی است که چند روز پیش از پنجره اطاقت به آن خندیدی .»

پسرک دوباره بی حرکت می نشیند و به فکر فرو می رود . بعد سؤال دیگری برایش پیش می آید :

«بابا ، خیلی وقت است که این شهر سوخته ؟ همان وقت بود که ما با کشتی پرسنس اینگر بورگ به مسافرت رفتیم ؟»

پدر جواب می دهد :

«خیلی ، خیلی پیش از آن . وقتی که این شهر آتش گرفت نه تو اینجا بودی ، نه من ، نه ماما ، نه مادر بزرگ .»

ناگهان چهره پسرک سخت در هم می رود . واقماً پریشان به نظر می آید . مدت درازی ساکت می نشیند و همی منظور فکر می کند . اما بنظر می رسد که هیچ چیز برایش روشن نیست .

آن وقت می پرسد :

«با با ، بگو ببینم وقتی این شهر سوخت من کجا بودم ؟ همان وقت بود که من و مامان تو گرنا بودیم ؟»

پدر جواب می دهد :

«نه ، بیچه جان ، آن وقت که شهر آتش گرفت تو اصلاً وجود نداشتی .  
پسرك دوباره لب پائینش را جلومی آورد ، باحالتی که انکار می خواهد بگوید :  
«من که اصلاً نمی توانم چنین چیزی را قبول کنم» بعد با تأکید دوباره می پرسد :  
«خوب ، پس من کجا بودم ؟»

پدرش جواب می دهد :

«تو اصلاً وجود نداشتی»

پسربا چشمهای گرد شده به پدرش نگاه می کند . ناگهان تمام صورت کوچکش روشن می شود ، از پدرش دور می شود و باز شروع می کند در جاهای آفتاب گرفته قالی سبز به جست و خیز و رقصیدن . و با تمام قدرتش فریاد می زند :

«او هو ، آره ، من خودم می دانم ، یا کجایی بودم ، یا کجایی بودم .»

فکر می کند که پدرش دارد با او شوخی می کند . چنین چیزی واقماً مسخره است .  
دخترها اغاب به شوخی به او حرفهای بی معنی می زدند . و او فکر می کند که پدرش هم همین کار را کرده است . به این جهت همچنان در آفتاب جست و خیز می کند و می رقصد .

ترجمه پری میمنت

## دل رازگو

حقیقت اینست : من آدمی عصبی هستم - به وضع وحشتناکی ا از مدت‌ها پیش چنین بوده‌ام ؛ اما نمیدانم چرا مرا دیوانه می‌دانید ؟ درست است ، بیماری احساسات مرا تندتر کرده است - اما نه ، نابود نکرده است ؛ مخصوصاً احساس شنوائی در من قوی‌تر شده است . من هر صدای آسمانی و زمینی را می‌شنوم ، حتی صداهای جهنمی را ! - باز هم گمان می‌کنید دیوانه‌ام ؟ گوش کنید ! گوش کنید و ببینید چگونه با آرامش همه‌ی داستان را برای شما می‌گویم .

اولین تصور در آن باره چطور در مغز من پیدا شد نمیدانم ؛ یک‌دفعه پیدا شد ، پیدا شد و مرا شب‌وروز در چنگال خود گرفت . نه دلیل خاصی نبود . پیرمرد را دوست داشتم ؛ هرگز به من بد نکرده بود ، اهانت هم نکرده بود ، در فکر به دست آوردن ثروت او هم نبودم . فکر می‌کنم چشمه‌هایش بود ا چشمه‌هایش . يك چشمش درست مثل چشم کرکس بود - چشم آبی کمرنگ و غبار گرفته . وقتی به من نگاه می‌کرد خون در تنم بیخ می‌زد ؛ و اینچنین بود که خرد خرد و به آرامی به این فکر افتادم ، به این فکر که پیرمرد را خلاص کنم و خودم را از شر چشمش راحت سازم .

نکته اینجاست که شما مرا دیوانه می‌دانید اما خواهید دید که چگونه خردمندان و با احتیاط و دوران‌دیشی کامل به کار پرداختم ؛ نه دیوانه نمی‌تواند چنین رفتاری را داشته باشد . هرگز به اندازه‌ی يك هفته پیش از کشتن پیرمرد با او مهربان نبودم . هر شب . نیمه شب در اتاق را به آرامی و بی سروصدا ، به اندازه‌ای که فقط بتوانم سرم را داخل اتاق کنم باز می‌کردم ؛ فانوس و بعد سرم را داخل اتاق می‌کردم ا فانوس آنچنان بود که می‌توانم بگویم تقریباً نوری از آن بیرون نمی‌آمد . دلم می‌خواست مرا در حال داخل شدن به اتاق می‌دیدید و به رفتار محتاطانه‌ام می‌خندیدید ؛ خیلی آرام ، آرام و بی سروصدا ؛ آنچنان که مزاحم خواب پیرمرد نشوم این کارها را انجام میدادم . شاید یکساعت طول می‌کشید تا سرم را کاملاً داخل اتاق کرده و به پیرمرد که در رختخوابش خوابیده بود نگاه کنم .

فکر می‌کنید دیوانه می‌تواند اینچنین محتاط و زیرک باشد ؟ بعد از همه‌ی

این کارها فانوس را با احتیاط و تیز چنگی کامل حرکت میدادم ، آنچنان که تنها شعاعی باریک روی چشم کرکسی می افتاد .

هفت شب هر شب نیمه شب به اتاقش سر می کشیدم و همیشه چشم کرکسی بسته بود ؛ هر شب بی نتیجه باز می گشتم ؛ زیرا این پیر مرد نبود که مرا آزار می داد ، بلکه چشم کرکسی و شیطانی او بود .

هر روز صبح جسورانه به خوابگاهش می رفتم و با او صحبت می کردم ، با صدایی صمیمانه به اسم صدایش می زدم و از خوابش می پرسیدم . آدم عجیبی بود ؛ گمان میکرد که ، هر شب نیمه شب در خواب مراقب او هستم .

هشتمین شب بود ، شبی که بیش از همیشه در باز کردن در دقت کردم ، شاید تنها عتبارک دقیقه شمار ساعت مچی از من آرامتر حرکت می کرد ؛ تا آن شب هرگز نتوانسته بودم چنین محتاط و هشیار باشم . به آرامی در را باز کردم ، پیر مرد خوابیده بود و حتی خواب کارهای مرا نمی دید . از رفتارم خنده ام گرفت ، و ناگهان دیدم پیر مرد از خواب پرید و در بسترش نشست . فکر می کنید چه کردم ؟ به عقب پریدم - نه ، اتاق مثل چاهی تاریک بود - پیر مرد از ترس دزد پنجره ها را محکم بسته بود - ، میدانستم که در آن تاریکی نمی توانست در باز شده و سر مرا ببیند . در را همانطور که بود نگاه داشتم ؛ وقتی پیر مرد از خواب پرید و فریاد زد « کی اونجاست ؟ » سرم به مجاذات فانوس در داخل اتاق بود ؛ ساکت ماندم و چیزی نگفتم . شاید یکساعت تمام بی حرکت ماندم آنچنان که حتی یکی از اعضاء بدنم هم حرکتی نکرد . در این مدت در رختخواب نشسته بود و گوش می داد همانطور که من شبهای پیش گوش می دادم و هشیار بودم .

صدای ناله ای شنیدم ، ناله ای که آنرا می شناختم ؛ ناله ای درد نبود . ناله ای غم هم نبود - اوه ، نه - صدای خفه و کوتاهی بود که از عمق روح برخاسته بود ، ناله ای ترس از مرگ بود . صدای بخوبی می شناختم ، شبی ، یکی از شبها نیمه شب وقتی همه ی جهان در خواب بود چنین صدایی را از خودم شنیده بودم ، ناله ای بود که طنینی مرگبار داشت ، صدایی که مرا از وحشت گیج کرد . گفتم ناله را بخوبی می شناختم و به همین دلیل احساس پیر مرد را درک می کردم و اگر چه در دل می خندیدم بر او تأسف می خوردم . می دانستم پیر مرد از وقتی صدای خنده را شنید بیدار است .

می ترسید و کوشش می کرد بر ترس خود غلبه کند ، می خواست آنرا بی علت بداند اما نمی توانست . به خودش می گفت - « چیزی جز صدای باد در لوله بخاری نبود ، فقط صدای موشی بود که بر قالی راه می رفت » ، « شاید هم جیر جیر کی بود که تنها یکبار صدا کرد » . می خواست خود را دلداری دهد اما فهمیده بود که همه ی این کارها بیهوده است . عبث بود زیرا مرگ در کمین او بود و به آرامی با سایه ی سیاهش به او نزدیک می شد تا قر بانی خود را در چنگ گیرد .

پیر مرد سر مرا در داخل اتاق نمی دید اما تأثیر غم انگیز سایه ی مرگ بر او چیره شده بود . پس از انتظار طاق فرساکمی ، خیلی کم ، فتنله فانوس را بالا کشیدم ، اما خیلی

محنطانه این کار را کردم فقط با اندازه‌ای که شعاعی باریک مثل تار عنکبوت از فانوس بیرون آمد ، بیرون آمد و بر روی چشم کرکسی افتاد .

چشم کرکسی باز بود ، باز ، باز - و من سخت پریشان بودم . چشم کرکسی را خیلی خوب می‌دیدم - آبی تیره باغشائی مهیب که مغز استخوانم را یخ می‌زد ؛ جز چشم پیرمرد چیزی از او نمی‌دیدم : شعاع فانوس بر آن نقطه‌ی لعنتی ثابت مانده بود . می‌بینید آیا کسی که چنین رفتار زیر کانه‌ای دارد می‌تواند دیوانه باشد ؟ صدای بمی به گوشم رسید ، خفه ، اما تند مانند صدای ساعتی مچی که در پارچه پیچیده باشند . صدای می‌شناختم ، صدای قلب پیرمرد بود ، صدایی که مرا بیشتر عصبی می‌کرد . صدایی بود خفه و کوتاه اما برای من در آن حالت صدایی مثل طبل سر باز خانه بود ، طلبی که سر بازها را به حرکت می‌آورد . باز هم خودداری کردم و سکوت را حفظ کردم ، یکنواخت و به سختی نفس می‌کشیدم ، فانوس را بدون حرکت نگهداشته بودم . گویی امتحان می‌کردم تا چه مدت می‌توانم شعاع فانوس را بر روی چشم نگه دارم . صدای دوزخی و طبل مانند بلندتر می‌شد . هر لحظه بلندتر می‌شد ، تندتر ، بلندتر و بلندتر . وحشت پیرمرد به منتهی درجه رسیده بود ؛ صدا بلندتر می‌شد ، بلندتر - حرفه‌م را می‌فهمید بلندتر ، بلند . گفتم که عصبی هستم ، بله چنینم . در آن لحظات مرگبار شب ، در سکوت دهشتبار آن خانه‌ی قدیمی ، صدای غریب تپش دل پیرمرد مرا تحریک می‌کرد آنچنان که نمی‌توانستم خود را کنترل کنم . هنوز هم چند لحظه خودداری کردم و ساکت ماندم . اما صدای قلب بلندتر می‌شد . بلندتر ؛ فکر کردم وقت آنست که دل پیرمرد بترکد . پریشان شده بودم . می‌ترسیدم صدای همسایه‌ای بشنود . اجل پیرمرد فرا رسیده بود ؛ با فریادی بلند فانوس را رها کردم و به داخل اتاق جستم . پیرمرد حیضی کشید ، یکمرتبه - فقط یکبار . به کف اتاقش انداختم و رختخواب سنگین را به رویش کشیدم و به کار عجیبی که انجام می‌دادم لبخند زدم .

چند لحظه صدای خفیف قلب را می‌شنیدم ، اما این صدا صدایی نبود که دیگران را خبر کند .

بالاخره تمام شد ، پیرمرد مرده بود . رختخواب را به سویی کشیدم و نیش را امتحان کردم . مثل سنگ بود ، سنگ بی‌جان .

دستم را چند لحظه روی قلب پیرمرد گذاشتم ، بی‌حرکت بود ، مثل سنگ بی‌جان بود . چشم کرکسی دیگر مرا آزار نمی‌داد .

اگر باز هم مرا دیوانه می‌پندارید وقتی کارهای بدی را شرح دهم چنین تصویری نخواهید کرد .

فکر من متوجه مخفی کردن جسد بود ، شب پاورچین ، پاورچین به پایان می‌رسید و من چابک و خاموش کار می‌کردم . سه تخته از تخته‌های کف اتاق خوابگاه را کندم و همه چیز را مخفی کردم . به تخته‌ها را دوباره محکم کردم ، آنچنان که هیچکس حتی چشم‌های او ، نمی‌توانست چیزی را ببیند . چیزی نبود که شسته شود ، نه لکه‌ای و نه خونی .

خیلی دقت کرده بودم . باطشت آبی کار را تمام کرده بودم - هه ! هه !

وقتی کار تمام شد ، ساعت چهار صبح بود و هنوز هوا تاریک بود ، صدای زنگ ساعت و در ورودی را با هم شنیدم ، در می زدن . با آرامش رفتم تا در را باز کنم ، - چیزی نبود که از آن بترسم ، در را باز کردم ، سه مرد که خودشان را افسر پلیس معرفی می کردند با ملایمت و ادب داخل شدند .

نیمه شب یکی از همسایه ها صدای جیفی شنیده بود و اداره ی پلیس را خبر کرده بود و آنها مأمور شده بودند قضیه را بررسی کنند .

لبخند زدم ، - نگران نبودم ! با ادب خوش آمد گفتم . گفتم که شب دچار کابوس شدم و جیغ از خود من بود . وقتی سراغ پیرمرد را گرفتند ، درحالی که افسران را به اتاقها راهنمایی می کردم ، گفتم که مدتی است به بیابان رفته است . از آنها خواستم همه جای خانه را بگردند .

به خوابگاه پیرمرد رفتیم ، اثاثی دست نخورده ی پیرمرد را نشان دادم . چند صندوق به خوابگاه پیرمرد آوردم و خواهش کردم کمی استراحت کنند ! از پیروزی خود حسور شده بودم . صندوق خودم را جایی قرار دادم که لاشه ی قربانی زیر پایم بود . مأمورین قانع شده بودند ، رفتارم آنها را متقاعد کرده بود . کاملاً در آرامش بودم . نشستن و خیلی صمیمانه به حرف زدن پرداختیم . پس از چند لحظه احساس کردم که دلم می خواست رفته بودند .

سرم درد می کرد ، گوشهایم زنگ می کشید ! اما مأمورین مشغول پرگویی بودند . هر دم صدای زنگ در گوشم شدیدتر می شد ! شدیدتر ، برای خلاصی از آن احساس شروع کردم به بلند حرف زدن ، صدا هم بلندتر شد !

ناگهان ، دریافتم که صدا از گوشهای من نیست !

بی شک رنگم پریده بود ! فصیح و بصادای بلند حرف می زدم . اما باز آن صدای غریب بلندتر می شد ! بلندتر ! چه می توانستم بکنم ؟ صدایی خفه و گنگ اما سریع بود ، شبیه صدای ساعتی که داخل پارچه پیچیده باشند .

در آرزوی دمی استراحت بودم ، اما مأمورین نشسته بودند و پرگویی می کردند . آیا صدارا شنیده بودند ؟ تندتر و بلندتر صحبت کردم ، «صدا» هم بلندتر شد . برخاستم و به بحث درباره ی چیزهای بیهوده پرداختم ! با صدای بلند و همراه اشاره ی سر و دست حرف می زدم ! اما «صدا» نیز بلندتر می شد .

چرا مأمورین نرفتند ؟ در اتاق با قدم های بلند و سنگین شروع به قدم زدن کردم ، «صدا» بلندتر شده بود ! . آه خدای من ! چه می توانستم بکنم ؟ عصبانی شده بودم - هذیان می گفتم - ناسزا می گفتم ! صندوقی را به کف اتاق می کشیدم ! اما آن «صدا» ی لمبئی از همه ی اینها بلندتر می شد ، بلندتر ! بلندتر . مأمورین مشغول پرچانگی بودند و می خندیدند . آیا واقعاً صدارا شنیده بودند ؟ ای خدای قادر و توانا ! - نه ، نه ! می شنیدند ! - بدگمان شده بودند ! می دانستند ! تشویش مرا به مسخره گرفته بودند ! چنین بود ؟



در عذاب و تقلا بودم . همه چیز قابل تحمل بود جز این مسخره و استهزاء ! نه ، نمی توانستم لبخند ریاکارانه ی آنها را بیشتر تحمل کنم ! احساس کردم یا باید جیغ بزنم یا بمیرم ! - و - صدای جهنمی بلندتر شده بود ، بلندتر ! بلندتر ! بلندتر ! - «پست فطرت» ...

فریاد زدم ! نمی توانستم بیشتر از آن ساکت بمانم ! تخته ها را از جا کندم ! - اینجا ! اینجا ! ببینید دل دوزخی «اوست» که می تپد .

ترجمه باچالان فرخی

## واکلاو هاول

### زندگی فرهنگی\*

شنبه	اداره	استراحت	سینما	خواب
یکشنبه	اداره	استراحت	تلویزیون	خواب
دوشنبه	اداره	استراحت	سینما	خواب
سه شنبه	اداره	استراحت	تلویزیون	خواب
چهارشنبه	اداره	استراحت	سینما	خواب
پنجشنبه	اداره	استراحت	تفریح	خواب
جمعه	خواب	تلویزیون	تلویزیون	خواب

\* در ترجمه این قطعه طنز آمیز، برای سهولت ادراک، ترتیب روزهای دوشنبه تا یکشنبه (تقویم فرنگی) به روزهای شنبه تا جمعه برگردانیده شده است . نویسنده قطعه ، Vaclav Havel ، از نماینده نویسان جوان و بااستعداد چکسلواکی است .

# مردانگی

توفکر بودم ، فکرهای صد من يك غاز ، همچی تو خودم فرورفته بودم که انگار دنیا را آب برده و مرا خواب . با خودم سؤال و جواب میکردم . از خودم می پرسیدم ، بخودم جواب میدادم ، بعد جواب را رد میکردم و دوباره از اول ...

یکهو صدائی بگوشم خورد . گفتم شاید صدای خودم بوده . دور و بر را دیدی زدم ، کسی نبود جز يك زن ، لب خیابان ، خیره بمن . اول گفتم نکنند مرا دیده که با خودم حرف می زنم و خیال کرده که یکی از ساکنان محترم امین آباد گذارش بخیبان ثریا افتاده و هنوز تو این فکر بودم که باز صدایش را شنیدم :

« با تو بودم آقا ، بدو ، بدو دیگه . »

تا حاج و واج بکنارش رسیدم دستپاچه افزود :

« بیا و مردونگی کن ، چند قدم با من بیا ... بیا از این طرف . »

متحیر مانده بودم آخر جریان چیه ؟ چرا باید مردانگی کنم و اصلا مردانگی

چه ربطی به همقدمی با خانم دارد ؟ که گفت .

« زود باش ، داره میرسه . »

جستجوگر بعقب برگشتم . افزود :

« اوناهاش ، لندیور باون گندگی رو نمی بینی ؟ »

تازه گوشی دستم آمده بود که دیدم دستش تو دستم حلقه شده . پریدم تو پیاده رو هردو ساکت بهم نگاه میکردیم . میلرزید . سینه اش بالا و پائین میرفت . صدای طپش قلبش مثل پتک کوبنده و سنگین بود .

چند قدمی که راه رفتیم بحرف آمد :

« می بینی چه کاسبی سگی داریم ؟ اینم مثلاً سر چراغمونه ، تو بمیری دهبش

کلی جریمه دادم . مگه چقدر باید داد ؟ دیشب هشتاد تومن جریمه ام کردن ، هشتاد تومن .

حالا تو بگو دیشب چقدر کاسب بودی ؟ تو بمیری پنجاه تومن ، تو بمیری زدم که بهمی راس میکم . اینم امشبمون . آخه رحمی گفتن ، مروتی گفتن ، مگه ما نیاس نون بخوریم

پس واسه چی کاسبی میکنیم . بجون تو نباشه بمرگ همون یه دونه بچه ام یه شب نمیدارن بی ترس ولرز کاسبی کنیم . هر شب همین آش و همین کاسه اس . هنوز از راه نرسیده می بینی

که لندیور قراضه داره میاد . مارو مٹ گوسفند میتپونن اون تو و بعد جریمه و جریمه . یکی هم نیس که باینا بگه آقایونای محترم این سر چراغی ما ازکجا بیاریم جریمه بدیم؟ دنیس دیگه ، نیس ، یه آدم حسابی نیس که بیاد بگه آخه چرا اینا عین سگه جون بکنن و بغل هر ناکسی بخوابن و چندرغاز بگیری ، اونوقت بیارن دو دستی تقدیم آقایون بکنن؟ آخه چرا ؟ مکه ما نباید زندگی کنیم؟ مکه ما نباید یه لقمه نون تو حلق خودمون بچهمون بکنیم ؟ ازکجا بیاریم؟ ازکجا ؟ چی دارم میگم - تو این روز و روزگار که دیگه حرف حساب بگوش کسی نمیره .

تندتند حرف می زد . بسرم فریاد می میکشید . مثل اینکه واقماً مرا سبب بدبختی اش میدانست . دست و پایم را کم کرده بودم ، درست مثل موشی بتله افتاده و یا متهمی در برابر هیئت قضات . مات تو چشمات زل زده بودم ، چشمانی که سخت دو دو می زد ، اما گیرا بود . از اون عائی که توسیاهیش سگه داره صورتش هم با آنکه جا پائی از آبله زمان بچگی را نشان میداد زیبا بنظر میرسید ، یک نوع زیبایی خاصی که شاید بهتر باشد اسمش را کشش یا جذابیت بگذاریم . عجیب اینکه اصلا از توالت و سرخاب سفیداب خبری نبود . لباس ساده ای هم بتن داشت . بهیچ وجه نمیشد باور کرد که او بقول خودش کاسب باشد . این را که بزبان آوردم ، خنده ای کرد و گفت :

« ای بابا ، میاد نمیاد کدومه ؟ هر کسی باید یه جووری نون بخوره . اینم قسمت ما بوده ، پیشونی نوشت رو که همیشه کاریش کرد . هر چند خودمونیم خدا از همه طرف زد توسر ما . بعله جونم ، اصلا اون روز که خدا شانس قسمت میکرد مارو فرستاد عقب سنگک و ترازو . تا رفتیم و برگشتیم دیدیم عددی فروخته و تموم شده . چکار میشه کرد ، دیگه باید نون درآورد ، نون . اما خودمونیم بعضی ها شانس دارن ، یکیش همین کتی خالدار . اون اول کار و بارش زیاد تعریفی نداشت ، اما تازگی بخت بهش رو آورده . زده قاپ یه یارو رو دزدیده . یکی از اون خرپولا خاطر خواهش شده و دیگه بیا و پپین . یه کتی میگم و یه کتی میشنی . هر چند آدم نباید پا روح بناره . خدائیشو بخوای خیلی خوش پرواس ، صورتش هم که بدک نیس . اما بازم شانس آورده . یه جو شانس تمام کارا رودرس میکنه . راستی خوشگله خیلی سر تو درد آوردم ؟ »

- نه بابا ، تعریف کن . گوش میدم .

- خودمونیم امشب کلک خوبی سوار کردیم . یعنی تو زود جنبیدی و اومدیم تو پیاده رو . اگر نه حتمی منو میدیدن و اونوقت خر بیارو باقالی بارکن . اما حالا یارو ها خیال کردن که ما یه زن و شوور حسابی هستیم و داریم قدم می زنیم .

راستی چقدر خنده داره زن وشوور ! فردا اگه واسه بچه‌ها تعریف کنم همه‌شون از خنده روده بر میشن . اما باید یه کاری کنم که این شهین اکبیری از جریان بوئی نبره . اگه اون بفهمه دیگه کار زاره تا نیش خودشو نزنه ول کن نیس . نمیدونی چقدر ناامرده-ببین ساعت چنده ؟

- دو ونیم .

- خب ، هنوز دیر نشده ، میشه رفت سرکاسبی . اما ... نه ، امشب دیگه تعطیلش میکنم . حالا که با توام ، بدمم میرم خونه ، میدونی خیلی از مردونگیت خوشم اومده ، دلم میخواد اقلا یه شب باهات باشم . نه خیال کنی میخوام تیغت بز نما . تو بمیری همینطوری ، اصلا ازت خوشم اومده ، می‌خوام اقلا یه شب با یه مرد عشق کنم . یه مرد که رحم سرش میشه ، مروت سرش میشه . میدونی عزیز جون ، از پس با این زنای ریش و سبیل دار خوابیدم دیگه از خودم اقم گرفته .

باز تو فکر رفته بودم . به « مردونگی » ، به « رحم » ، به « مروت » و به زنهای ریش و سبیل دار فکر میکردم ...

مجدد هدایت

## افسانهٔ شنیدی

هنگامی که « لاکشمان » Lakshman زمین را آفرید ، زمین غرق تاریکی بود و تنها گاه گاهی روشن می گشت .... ماه و خورشید زن و شوهر بودند و ماه چنان زیبا بود که خورشید هرگز از وی جدا نمی شد ... پیوسته در خانه می ماند و وقت خویش را به نوازش و دوستداری او به سر می آورد .... و ، تنها ، هنگامی که برای رفع خستگی از خانه بیرون می رفت ، زمین می توانست کمی روشنائی بگیرد .... و خورشید چنان سخاوت پیشه بود که در هر هم آغوشی فرزندی به همسر خود می داد . دختران را دوست نمی داشت و دور می انداخت . اما مادرشان که دختران خود را دوست می داشت ، دست به نجات ایشان می زد . هنگامی که بچه ها بزرگ می شدند ، پسران دختران را می زدند و در صدد سوء استفاده از ایشان بر می آمدند. دختران می گریستند و ماه شکایت به شوهر خود می برد و کشمکشها از آن میان بر می خاست. خورشید پسران را به چشم فرزندان خویش می نگریست و دختران را بچشم فرزندان ماه ....

روزی « لاکشمان » با خود گفت : « این کارها بسیار زشت است . خورشید هرگز از خانه اش بیرون نمی آید و کار خود را انجام نمی دهد ... همه وقت خویش را به دوستداری زنش بر سر می آورد و بزودی چندان بچه خواهد آورد که دیگر در دنیا جایی نخواهد ماند . این تاریکی بسیار مایهٔ زحمت مردم است و بیم آن میرود که مردم از تاریکی بهمیرند . »

آنگاه « لاکشمان » گرسنگی بسیار سختی به بار آورد و حتی خورشید و ماه هم دیگر قوتی نیافتند . و خورشید چنان گرسنه شد که لطف و ملاحظت همسرش را از یاد برد و در جستجوی چیزی که بتوان خورد ، به راه افتاد . ماه تنها مانده بود . « لاکشمان » سراغ او آمد و گفت : « این پسران شوهرتان سخت هرزه گرد و بیکاره اند و قصد کشتن دختران نازنین ترا سردارند ... » ماه جواب داد : « چه کاری از من ساخته است ؟ » « لاکشمان » هندوانه ای به او داد و گفت چه باید بکند . هنگامی که خورشید بخانه بازگشت ، دهان زنش را که از خوردن میوه سرخ شده بود ، دید . ماه دخترانش را در میان موهای پشت گردنش نهفته بود . خورشید از او پرسید چه می کند . ماه گفت : « چنان گرسنه بودم که دخترانم را خوردم . توهم باید پسران را بخوری . » خورشید که هیچ گونه خورشی پیدا نکرده بود ، پسرانش را پیش خواند و همه شان را خورد . چون خورشید سیر شد ، خواست مثل هر روز با زنش هم خوابه شود . اما ماه به او گفت : « ابتدا

بگذار که بچه‌هایم را از میان موهایم بیرون بیاورم . ، و دختران در کمال صحت و سلامت پدیدار شدند . خورشید که پسرانش را از کف داده بود خشمگین شد و فرق ماه را شکافت . ماه وحشت‌زده از خانه گریخت و به سراغ «لاکشمان» رفت . خورشید پی‌وآمد . «لاکشمان» هر دو را به باد ملامت گرفت : « شما هرگز دیگر روی هم را نخواهید دید ... اکنون بروید ، کارتان را انجام بدهید ، دنیا را روشن کنید . »

اما خورشید اسیر لال بود و شبی به شکل گاومیشی سیاه به روی زمین آمد . در « تیراتاپال » ، Tiratapalle به نزدیک خرمنی رسید . مردم که ارزن می‌کوفتند ، گاومیش را دیدند و گرفتند . آنشب پسران « تیراتاپال » بدیدن دختران «گودوپال» ، Godopalle رفته بودند . تال‌حظه‌ای که خسته شوند با دختران به عیش و عشرت و تفریح پرداختند ... از سپیده‌دم خبری نبود . یکی از دختران به محبوب خود صدفی داده بود که او در گوشه‌ای از لباس خویش نهفته بود . و پسران چون دیدند که از روشنایی روز خبری نیست ، در تاریکی به خانه‌هایشان برگشتند . و به‌جائی رسیدند که گاومیش بسته شده بود . صدف بر زمین افتاد و شکست بیچه خروسی از آن بیرون آمد و بانگ زد . و چون خروس بانگ برداشت گاومیش به هوا جست و پتابی را که به گردن داشت گسست و در آسمان ناپدید گشت ... و در همه جای دنیا پرندگان از صدفها بیرون آمدند و در تنای سپیده دم نغمه‌ها سرودند ... و از آن روز است که خورشید به بانگ خروس سر بر می‌زند ...

ترجمه عبدالله توکل

## بنیانگذار فلسفه‌ای نو

کارگران انقلابی قرن ۱۹ اروپا مارکس را داشتند که به طغیان‌های ایشان اهمیتی تاریخی بدهد، وقتی که فعالیت‌های حاد غیرمحمول دانشجویان مورنینگ ساید<sup>۱</sup>، برلین غربی و «سوربن» امسال بهار شروع شد، همه تأیید کردند که هربرت مارکوس، مارکس فرزندان بورژوازی جدید است.

در هر جای دنیای غرب که دانشجویان دست به نهضت‌هایی زده‌اند، حد اقل بعضی از چشم و گوش بازترین دانشجویان از مارکوس نقل قول می‌کنند و در باره‌ی او بحث می‌کنند. (اخیراً در رم، در تظاهرات دانشجویان بر ضد نظام تربیتی فئودالی کشور خود، بعضی از آنها پلاکتهایی حمل می‌کردند که روی آن نوشته شده بود «مارکس، مارکوس، مائو»).

وقتی دانشجویان دانشگاه کلمبیا دانشگاه را در اختیار گرفتند، ایدئولوژیست‌های نشریه‌های هفتگی آمریکائی مارکوس را بعنوان یکی از «مرشدهای انقلابی» دانشجویان معرفی نمودند. بعد از اینکه دانشجویان فرانسوی «کارتیه لاتن» را با موفقیت درست گرفتند و با پلیس حسابی دست و پنجه نرم کردند، هفته‌نامه‌ی دست چپی پاریس، نول ابرواتور عکس مارکوس را بعنوان «بت دانشجویان عصیانگر» پشت جلد چاپ کرد.

هم لیونل ابل<sup>۲</sup> سوسیال دموکرات دست راستی در صفحات نیویورک تایمز و هم اومانیت<sup>۳</sup> ارگان حزب کمونیست فرانسه، به مارکوس به خاطر تأثیر عمیقش بر جوانان تهمت‌هایی زده‌اند. اومانیت ایده‌های مارکوس و طرفداران او را مضحك خواند. سازمان کمونیستی فرانسه دانشجویان را «انقلابیون کاذب» نامید، که هیچ‌کس مخالف منافع اکثریت دانشجویان است و محرک فاشیسم.

این شهرت دیرآمده‌ای است در زندگی استاد فلسفه‌ی دانشگاه، که بزودی

Lionel Abel - ۲

Morning Side - ۱

L'Humanité - ۳

هفتادساله خواهد شد . مارکوس از اینکه او را «سونگالی»<sup>۱</sup> وار بر جوانان شورشی پراکنده در دو قاره مؤثر می‌دانند ؛ سخت حیران است . اکنون او در دانشگاه کالیفرنیا ، در سان‌دیوگو<sup>۲</sup> ، تدریس می‌کند که وضعی روستائی دارد ، هم از نظر جغرافیائی و هم از نظر روحی ، و از مراکز نزاع آشوبگرانه‌ی دانشجویان بدور است . او در میان درختان نخل ، که از سواحل آفتابیی ، که بیشتر دانشجویان دوره‌ی لیسانس بعد از ظهرها در آنجا به بازی مشغولند ، چندان دور نیست درباره‌ی فلسفه‌ی سیاسی غرب سخنرانی می‌کند . مارکوس استعدادی خاص دارد برای مربوط نشان دادن کانت ، هگل و مارکس به گروه دانشجویانی که بیشتر شبیه هنر پیشگان یکی از فیلم‌های ساحلی مخصوص جوانان هستند .

مارکوس در جوانی<sup>۳</sup> در تحولات ناگهانی انقلابی آلمان بعد از جنگ اول در نهضت اسپار تاکوسیه‌ها<sup>۴</sup> ، که روزالو کز امبورگ آن را رهبری می‌کرد ، شرکت داشت . سپس به زندگی ، دانشگاهی روی آورد ، ولی هرگز از سنت آزادیخواهانه‌ی سوسیالیسم انقلابی ، که اسپار تاکوسیه‌ها سمبول آن بودند ، دست بر نداشت . و زمانی که نازیسم ، در سالهای ۴۰-۱۹۳۰ ، او را وادار به مهاجرت به ایالات متحده کرد ، مارکوس این سنت تندروی خود را در تمام دوره‌ی فعالیت دانشگاهیش در آمریکا حفظ نمود .

مارکوس با موهای سپید ، رفتار دلپسند اروپایی ، و لهجه‌ی تند آلمانی ، سیمای جالبی است در محوطه‌ی دانشگاه تقریباً جدید سان‌دیوگو . دفتر او در طبقه‌ی سوم ساختمان مدرنی در دانشگاه کالیفرنیا واقع است که در آن به یک بالکن ، که به مرکز دانشگاه مسلط است ، باز می‌شود . اینجا مرکز تجمع دانشجویان فوق لیسانس تندرو و هم مسلکی است که به دنبال مارکوس به سان‌دیوگو آمده‌اند . دوست او و رئیس قسمت فلسفه ، ریچارد پاپکین (که بیشتر شهرتش بخاطر قضیه‌ی قتل کندی و تئوری «دو اسوالده» است) مارکوس را چند سال پیش ، پس از اینکه او را قبل از موعد مقرر در دانشگاه «لیبرال» بر ندایز<sup>۵</sup> بزور وادار به بازنشستگی کردند ، به سان‌دیوگو آورد .

زمانی مارکوس برای تدریس به سان‌دیوگو آمد که قسمت عمده‌ی کار روشنفکرانه‌اش را انجام داده بود ، با اینحال در خارج از محافل دانشگاهی و روشنفکران زیر زمینی خیلی کم شناخته شده بود . تنها بعد از آن که قضیه‌ی عصیان دانشجویان در گوشه و کنار جهان جدی شد ، بسیاری به این فکر افتادند که شاید این مسئله با موضوعات طرح شده در کتابهای دشوار و دانشگاهی مارکوس رابطه‌ای داشته باشد .

۱- Svengali ، موسیقیدان مجار که «تریلی» Trilly ، قهرمان زن داستانی به همین نام از «دوموریه» ، تحت تأثیر هیپنوتیزم او بزرگترین خواننده‌ی جهان می‌شود ، ولی پس از مرگ او ، تریلی صدایش را از دست می‌دهد .

۲- Spartacists

۲- San Diego

۵- Richard Popkin

۴- Rosa Luxemburg

۶- Brandies



مارکوس امروزه با وجود شهرتی که بدست آورده همچنان اساساً سیمایی دانشگاهی باقی مانده است ، که خیلی کم درگیر نهضت‌های حاد سیاسی است . شاید برای عده‌ای که او بنظرشان يك مرشد زبردست است ، مثل دانشجویان عصیانگر کلمبیا ، تکان دهنده باشد که بدانند او در مصاحبه با «ریمپارتز»<sup>۱</sup> بسیاری از نگرانیهای جدی خویش را درباره‌ی مسائلی که دانشجویان تندرو مقدم میدانند ، اظهار داشته است . مارکوس ، که زمانی در انستیتوی زبان روسی مدرسه‌ی امور بین‌المللی دانشگاه کلمبیا کار می‌کرد ، گفت من فکر نمی‌کنم که درگیری با دستگاه‌مدبری دانشگاه باید هدف اولیه باشد ، من هنوز دانشگاه‌های آمریکا را «واحدی» برای آزادی بیان و تفکر انتقادی واقعی در این جامعه به شمار می‌آورم . هر نهضت دانشجویی باید سعی در حمایت این سنگر داشته باشد . این نهضت ، نباید همه‌ی توجه خود را معطوف چیزی کند که در اصطلاح ایشان «دانشگاههای مجانی»<sup>۲</sup> خوانده می‌شوند ، بلکه ... سعی به رادیکال کردن قسمتهای داخلی دانشگاه داشته باشند .

اگر يك نهضت دانشجویی وجود داشته باشد که مارکوس خود را به آن نزدیک حس کند ، نهضت آلمان غربی است . او برای دانشجویان آلمانی يك سلسله سخنرانی کرده که با استقبال پرشوری مواجه شد و همیشه از این تجربه باعلاقه یاد می‌کند . مارکوس دوست نزدیک رهبران آن ، رودی دوچکه است . درست دو ماه قبل پیش از اینکه به دوچکه تیراندازی شود او می‌خواست برای يك سلسله سخنرانی در نقاط مختلف آمریکا ، که توسط مارکوس ترتیب داده شده بود ، باین کشور سفر کند .

مارکوس در مورد دوچکه گفته است که «من کمتر رهبری دیده‌ام که اینقدر زیاد انسان باشد و اینقدر کم عوام‌فریب» . مارکوس با دانشجویان آلمانی ، در يك آگاهی خاص و شخصی در مورد خطر نازیسم ، که در پشت نمای منظم کاپیتالیسم لیبرال در کمین نشسته است ، شریک می‌باشد . مارکوس می‌گوید ، در آلمان امروز دانشجویان تنها عنصر سالم مخالف هستند . دانشجویان آلمانی تنها گروهی هستند که میتوان با ایشان از دوران نازیها که هنوز برای هر کس دیگر جزو مجرمات است به آزادی سخن گفت . دانشجویان از آنچه گذشته باخبرند و نمی‌خواهند اجازه دهند که آن حادثه دوباره تکرار شود .

ظهور چهره‌ی مارکوس به عنوان مارکس بین‌الملل دانشجویی «چپ جدید» طنزآمیز است . یکی اینکه دانشجویان ، که مجذوب امکان تغییرات تند و شدید شده‌اند ، مردی را تجلیل می‌کنند که آثار روشنفکرانه‌اش انعطاف‌پذیری وسیع دارد و قدرت خنثی ساختن مخالفان همان اجتماعاتی را که دانشجویان با آنها به مخالفت برخاسته‌اند ، طنز دیگر اینکه ابزارهای روشنفکرانه‌ای که مارکوس به «نهضت چپ جدید» عرضه می‌کند ، بطور مشخص همان ابزارهای «نهضت چپ قدیم» است - یعنی سنت قدیم اروپایی مارکسیسم ، فرویدیسم تندرو .

مارکوس برای جوانان تندرو يك قهرمان فرهنگی است ، زیرا در جایی موفق

۱ - Ramparts ، مجله تندرو و انتقادی آمریکایی .

۲ - کلاس‌هایی که شاگردان و استادان برای تدریس مجانی ترتیب می‌دهند .

۳ - Rudi Dutcheke

بوده است که دیگران شکست خورده اند. و آن توفیق در تبدیل آن سنت است به ابزار رادیکال درک و انتقاد جامعه‌ای که سیمای حقیقی خود را با افسانه‌سازی<sup>۱</sup> و در خود جذب کردن مخالفان مخفی می‌سازد. برای مثال دانشجویان تندرو آمریکائی به نویسندگان دیگری نیز می‌دیویند از جمله به سی. رایت میلز<sup>۲</sup> برای درک چگونگی توزیع قدرت در جامعه، به پل گودمن<sup>۳</sup> برای شناخت اثرات تباہ‌کننده‌ی آنچه برای تعلیم و تربیت دموکراتیک تصویب می‌شود، به ویلیام. ا. ویلیامز<sup>۴</sup> برای بر ملا کردن افسانه‌های جنگ سرد. اهمیت مارکوس برای آنها ناشی از آشکار کردن اینکه جامعه چگونه عمل می‌کند نیست بلکه در بنیان‌گذاری یک چشم انداز فلسفی تندرو است که برای مقاومت در مقابل حمله‌ی سخت ایدئولوژیکی به نام پژوهش علمی، که جوانان در دانشگاهها تحت سلطه‌ی آن هستند، تواناست.

دید مارکوس بر مبنای هسته‌ی رادیکال فلسفه‌ی مارکس و فروید ساخته شده است، که بنظر او تلفیق یک دید «یوتوپیاپی» (خیال‌پرورانه‌ی آرمانی) از انسان آزاد و انسان در جامعه‌ی سرکوب‌کننده است. گرچه هر دو آنان (مارکس و فروید) پیشه‌ی خود را به عنوان عالم جدی می‌گرفتند، هر دو منفکرینی «یوتوپیاپی» بودند. از نظر مارکوس عنوان «یوتوپیاپی» خوار و خفیف‌کننده نیست، بلکه یک شرط اولیه و اساسی درک علمی جامعه است. کسی نمیتواند جامعه‌ی حاضر را بفهمد و تجزیه و تحلیل کند، مگر اینکه درکی از امکان «یوتوپیاپی» تحقق نیافته‌ی جامعه داشته باشد. دید یوتوپیاپی (و بدبینانه‌ی) فروید متوجه یک فرد ماقبل اجتماعی بود که اینک غرایز طبیعی همه‌جا با ممانعت‌های دستگاه سرکوب‌کننده‌ی جامعه‌ی سازمان یافته روبرو می‌شود. دید مارکس متوجه بعد از تاریخ است، متوجه انسان آزاد در جامعه‌ای که بر نیروهای مولدش تسلط یافته است.

به نظر مارکوس، پیروان تجدید نظر طلب مارکس و فروید لبه‌ی تیز نظریات آنان را که از اندیشه‌های یوتوپیاپی‌شان سرچشمه می‌گرفت، از بین بردند. تجدید نظر طلبان فرویدی مکتب «میان - شخصی»<sup>۵</sup>، تنها قسمتی از نظریات او را اقتباس کردند که بیشتر از نظر درمانی برای تطابق دادن فرد با روابط اجتماعی معین که او را احاطه کرده است، مفید بود. پس با خالی کردن روان‌کاوی از بطنش اجتماعی تندرو، آن را به وسیله‌ای برای وفق دادن فرد با وضع موجود اجتماعی، تبدیل کردند. همینطور تجدید نظر طلبان مارکسیست - سوسیال دموکراتها و اتحادیه‌های کارگری - کوشیدند که مارکسیسم را از صورت طرد انقلابی تمامی جامعه به فلسفه‌ای تبدیل کنند که تنها خواهان سهم مساوی از کل محصول جامعه برای طبقات کارگر بود. نتیجه اینستکه مناطقی‌ترین جامعه شناسان و علمای سیاست مایلند برای مارکسیسم اهمیت قائل شوند، در عین حال که از آن برای اعتبار بخشیدن به جامعه‌ی سرکوب‌کننده‌ی فعلی استفاده می‌کنند.

---

G.Wright Mills - ۲

William A. Williams - ۴

Mystification - ۱

Paul Goodman - ۳

Interpersonal - ۵

مارکوس به شاگردانش می‌گوید ، وظیفه‌ی حاد اندیشه‌های اجتماعی امروز ، وظیفه‌ای که تجدید نظر طلبان و بیشتر دانشمندان علوم اجتماعی به آن خیانت کرده‌اند تجزیه و تحلیل جامعه‌ی بد از صنعت است ، نه از نظر گاه علمی کاذبی که فقط آن را شرح میدهد و بنا بر این «آنچه را که هست» تجلیل می‌کند ، بلکه از نظر گاه امکانات تحقق نیافته‌ی جامعه و شقوق اجتماعی پس زده شده‌ی دیگر- از نظر گاه یوتوپایی انسان آزاد شده‌ای که در قلب مارکس و فروید ایستاده است . مارکوس در یک‌کنگره‌ی رادیکال که سال گذشته در لندن بر پا شد گفت ، رادیکالها نباید از یوتوپایی بودن شرمسار باشند ، زیرا تنها از راه قرار دادن نظریات یوتوپایی در برابر حقایق سیاسی امروز است که می‌توان این واقعیت را کاملاً فهمید و به تغییر آن امیدوار شد .

با اینحال آیا امیدی برای تغییر کیفی وجود دارد یا اینکه تمام این یوتوپیا جویی انقلابی فقط یک تمرین دانشگاهی است . این سؤالی است که بر مهمترین و تندترین کتاب مارکوس ، «انسان یک بعدی»<sup>۱</sup> ، سایه افکنده است . این کتاب ارزیابی بدبینانه‌ای است از قدرت نیروهای نظارت‌کننده و دست‌اندرکار در جامعه‌ی متمول و بیانی‌ی بلغی است که از لزوم مقاومت در برابر این نیروها گفتگو می‌کند . در طرح کلی کتاب ، مارکوس تصویر جامعه‌ای را رسم می‌کند (در درجه‌ی اول جامعه‌ی آمریکا) که با به‌کار بردن وسایل انعطاف پذیر و بدون ایجاد وحشت به تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی و فرهنگی هماهنگی کلی بخشیده است. این جامعه تمام مخالفت‌ها را در خود جذب می‌کند، جمله‌ی اختلاف عقاید را با زیرکی دستکاری می‌کند و همه‌ی افکار انتقادی را خنثی می‌کند . این جامعه‌ی است متشکل از بردگانی که توانایی طغیان ندارند زیرا تصور می‌کنند که راضی و آزادند . با این همه این اجتماعی است که ، بقول مارکوس ، بعلت قابلیت تولید و قدرت زیاد فنی فقط و کالاتحویل می‌دهد و باید به معیارهای خودش موفق دانسته شود . بنا بر این ، صحبت از طغیان در چنین جامعه‌ای به معنای احمقانه‌ی کلمه «یوتوپایی» است ؛ در این جامعه احتیاج شدید مادی برای تغییر موجود نیست ، و اضمحلال قدرت مستقر قریب الوفوع نیست (و این قدرت برعکس روز بروز در مورد روشهای کنترل دانا تر می‌شود) و پایه‌ی توده‌ای برای عمل حاد وجود ندارد . (به اصطلاح مارکسیستی ، از آنجا که طبقه‌ی کارگر کاملاً در سیستم حل شده و از نعمات آن بهره‌ور است ، وسیله‌ای برای تغییر موجود نیست.)

با وجود این ، مخالفت با تمام توفیق‌های جامعه - و یا آنچه مارکوس «استتکاف بزرگ» می‌نامد - بر هر انسان متمدن فرض است . زیرا ، در غیر این صورت ، جامعه در تمامیت خویش در حالت غیر منطقی و مانع خود باقی میماند. ولی مارکوس در نهایت خوش بینی خود، فقط می‌تواند روی معدود روشنفکران آزاد شده ، دانشجویان و تنها نیروی حل نشده در جامعه ، که خود آنها را «قشر فرعی پشت در مانده‌ها و مطرودین ، استثمار شدگان و آزار دیدگان نژادها و رنگهای دیگر ، و بیکاران و افرادی که نمی‌توانند به کاری گمارده شوند» می‌نامد ، حساب کند.

مارکوس هرگز نمی گوید که پشت درمآندهای سیاه و روشن فکران مارکوسی قادرند که اتحادی میان خود به وجود آورند و چنین اتحادی نیرویی برای تغییر است. با اینهمه او از تاکتیکهای احلال گرانه و شکاف اندازی که این دو گروه اخیراً اتخاذ کرده اند دفاع دیالکتیکی ماهرانه ای کرده است. اینست پیام مارکوس در رساله ای اخیر او: «مدارای سرکوب کننده» . او نه تنها هوادار مقاومت در جامعه ای دموکراتیک متکی بر زمینه های وجدان سنتی است بلکه از شکاف اندازی آگاهانه و حتی خشونت آمیز اقلیت های سیاسی نیز جانبداری می کند .

مارکوس در بررسی اصل آزادیخواهانه ای «مدارا» و بازار آزاد اندیشه ها که سابقه اش به جان استوارت میل می رسد، نشان می دهد که در جامعه ای که با دقت اداره و نظارت شده اینها تنها افسانه هایی هستند که فقط به کار محافظ کردن مخالفان می آیند. بازار آزاد اندیشه ها و مدارا بر این فرض متکی است که شقوق عقلانی که قصدشان بر انداختن نظام مستقر است، دادخواهی توانند کرد. ولی از آنجا که این شرایط در غرب صنعتی وجود ندارد، تقاضاهایی که از عصیانگران برای آداب دانی و مدارای عقاید مستقر می شود، خواسته هایی هستند تنها برای تن دادن به شرایطی که از بحث منطقی واقعی جلو گیری می کنند. به نظر مارکوس تنها پیروی از راههای مشروع مخالفت در چنین شرایطی، در واقع نیروهای غیر عقلی و سرکوب کننده را در جامعه تقویت می کند .

مارکوس در بهترین اثر تند و شاعرانه اش می گوید، «هنرمند مقدم که، اگر ثابت شده باشد که وسایل قانونی ناکافی هستند، برای اقلیت های ستمدیده و ازپا در افتاده یک «حق طبیعی» مقاومت برای استفاده از وسایل فوق قانون وجود دارد. قانون و نظم همیشه و همه جا قوانین و نظامهایی هستند که سلسله مراتب موجود مستقر را حمایت می کند. استمداد جستن از قدرت مطلق این قانون و این نظام در برابر آنان که در آن در زحمت هستند و بر ضدش در تلاش - نه به خاطر امتیازات شخصی و انتقام، بلکه بخاطر سهمی که از انسانیت دارند - بی معنی است. برای آنان بجز مقامات و مراجع رسمی، پلیس، و وجدان خودشان دادرسی وجود ندارد. اگر آنها دست به خشونت می زنند سلسله ای تازه ای از خشونت را بنیاد نمی گذارند، بلکه می کوشند که سلسله ای موجود را بشکنند. از آنجا که تنبیه خواهند شد از ریسکی که می کنند آگاهند، و زمانی که آن را تقبل می کنند هیچ شخص ثالث و بخصوص هیچ معلم و روشنفکری حق ندارد آنان را به پرهیز از آن کار موعظه کند.

گفتن اینکه مارکوس صرفاً فیلسوف نهضت جدید چپ است کافی نیست. مهمتر این است که او آفریننده ی روشن فکرانه ترین دفاع از آن چیز است که در جامعه ای ما زیر عنوان «مقاومت» جای میگیرد؛ و این تنها دفاع از مقامات بزرگ شده ی وجدان شخصی نیست، بلکه دفاعی است هم از مقاومت های دانشگاهی، مقاومت در زاغه های سیاه نشین، در برابر پلنگاگون، مقاومتی که هوشیارانه سعی به گسیختن و متلاشی کردن نظام کنونی دارد، حتی در صورت لزوم تا سرحد دست زدن به خشونت. «مدارای سرکوب کننده» محتملاً در

نوع خود کلاسیک خواهد شد و می‌توان تصور کرد گروه‌های دانشجویانی را (مقاله‌ی مارکوس به شاگردان من در دانشگاه براندیز، تقدیم شده است) که در حالیکه کتاب سیاه کوچک را در دست حرکت می‌دهند در راه بدست گرفتن ساختمان دانشگاه یا محاصره‌ی مأمور استخدام شرکت «دو کیمیکال»<sup>۱</sup> پیش می‌روند.

با اینحال، بزرگترین مالک اعتبار مارکوس این نیست که جوانان مقاومت‌کننده آثار او را روز به روز بیشتر می‌خوانند، بلکه اینست که تجربه‌های آنان تئوری‌های او را معتبر می‌سازد. بحران اخیر کلمبیا و سوربن تصاویری از اعتبار تز اصلی مارکوس است در باره‌ی اینکه چگونه نهادهای حاکم در اجتماع به مخالفین پاسخ می‌گویند. دانشجویانی که با سیاست دانشگاه مخالفت کردند در ابتدا وسایل سنتی و معمول را بکار بردند، ولی دریافته‌اند که مخالفت ایشان به آسانی دره‌جراهای مطمئن به جریان افتاده، و بدین ترتیب ادعاهای مشروعیت مراجع موجود را اعتبار بخشیده است.

فقط وقتی که دانشجویان گفتگوی قلابی را با اخلال در جریان عادی کار دانشگاه بریدند، شقوق مختلف واقعی بطور جدی مورد بحث واقع شد و نیروهای مادی سرکوب‌کننده، که نظام دانشگاهی مآلاً بر آن متکی است، مجبور شد که خود را عریان کند، و مطابق معمول مقامات مستقر برای حفظ وضع موجود، به خشونت دست زدند. نتیجه‌ی مقاومت و اخلال و فرار رفتن از حدود و وسایل قانونی و معمول گفتار، تجدید آزادی نبود، که هم لیبرال‌ها و هم کمونیست‌هایی که از دانشجویان انتقاد می‌کنند پیش بینی میکردند، بلکه بیشتر باعث توسعه‌ی آزادکننده‌ای حوزه‌ی بحث عمومی گردید، بطوریکه بحث در باره‌ی شقوق واقعی دیگر در برابر نظام قانونی را، بعنوان طرح‌های منطقی، میسر ساخت. در زمینه وسیع مقاومت، اخلال و ویژگی‌ساختن نظام موجود و حتی خشونت نه به خاطر خودشان توجیه شده‌اند، و نه به خاطر خود مقاومت یا خوب عنگی‌دن، بلکه به این خاطر که زنجیر ممانعت نظام یافته را می‌شکنند و در جامعه فضای بازتری برای ملاحظه‌ی حقیقی شقوق منطقی ایجاد می‌کنند. به گفته‌ی مارکوس، نخست باید در جامعه برای انکار و تفکر فضای ذهنی ایجاد کرد. اگر مقاومت اخلالگرانه و غیرقانونی بتواند در ایجاد این فضا مؤثر باشد، می‌تواند خود را به نام همان آزادی که قدرت قانونی ما آن را ایده‌آل خود اعلام می‌کند، توجیه نماید.

یکی از تناقضات ناراحت‌کننده‌ی کتاب مارکوس اینست که می‌توان آن را هم بخاطر بدبینی‌اش مورد انتقاد قرار داد و هم بخاطر رومان‌تیسیم انقلابی بیش از حد خوشبینانه‌اش، زمانی که کتاب «انسان یک بعدی» در سال ۱۹۶۴ منتشر شد، بعضی از مارکسیست‌های متمصب، که از انتقادکنندگان مارکوس هستند، اظهار داشتند که او خیلی بیش از آنچه بایسته‌است برای قدرت‌جذب موفقیت‌آمیز نظام کاپیتالیسم موجود اعتبار تأیید شده‌است و اهمیت تضادهای دوری این نظام را کمتر از آنچه هست به‌شمار آورده است. همین‌طور گفته شد که او راجع

۱ - Dow Chemical Co، شرکتی که سازنده‌ی بمب‌های سوزنده‌ی ناپالم است که در ویتنام مورد استفاده قرار می‌گیرد.

به میزانی که جامعه‌ی آمریکایی «کالا تجویل می‌دهد، مبالغه کرده است و بخشهای بزرگ فقرا در ایالات متحده و همچنین درجه‌ی اتکاء رفاه آمریکا را به بازارهای در حال گسترش خارجی فراموش کرده است.

امروز در انتقاد از مارکوس می‌توان گفت که تجلیل او از «مخالفت» آن چنان بلاشرط است که می‌توان از آن برای توجیه هر عملی که به نام مخالفت با جامعه‌ی موجود کرده می‌شود استفاده کرد، و گاه استفاده هم می‌شود (از اقدامات متهورانه خودکشی‌وار انقلابیون، که تنها سبب ایجاد خفقان می‌شود گرفته تا توسعه‌ی تمایلات قدرت‌طلبی در نیروهای مخالف).

مارکوس می‌تواند از این اقدامات به‌عنوان دلیلی برای مناسبت داشتن آثار خود شاهد بیاورد. زیرا که مناسبت داشتن چیزی است که هر تفکر سیاسی انتقادی سخت به آن علاقه‌مند است. نیروهایی که جامعه‌ی کنونی را بهم پیوند می‌دهند کدامند؟ راههای شایسته برای تغییر این جامعه کدامند، و تا کجا در مخالفت با آن می‌توان پیش رفت؟

هیچکس بهتر از خود مارکوس نمی‌داند که همه کسانی که به جامعه‌ی خوب علاقه‌مندند نباید روی مسایل حل نشده‌ای که در کتاب او وجود دارد، فکر کنند. او در نوشته‌هایش همیشه تأکید می‌کند که ایده‌های او نهایی نیستند و آنچه او بیان می‌کند فقط «گرایشها» بی‌هستند. در بحثی که اخیراً نویسنده‌ی این ستور با مارکوس داشت، وی بر تغییرات بزرگی که از زمان انتشار «انسان یک بعدی» به بعد اتفاق افتاده، تأکید کرد و گفت که این تغییرات او را نسبت به حدود سیستم خوشبین نموده است. مهمترین آنها حدودی است که ویتنامی‌ها بر قدرت آمریکا گذاشته‌اند، و نیز مخالفت روز افزون طبقات پایین آمریکا و شورش سیاسی و جنسی جوانان.

او همچنین خطرات نهفته در هر نهضت مخالفت‌دا می‌شناسد و حتی به وجود «عناصری ازفاشیسم» در نهضت چپ‌مترف است، بخصوص او متوجه طرز تلقی آزارطلبانه (مازوخیستی) سفیدهایی است که می‌خواهند سیاهتر از سیاهان باشند. با اینحال، مارکوس همیشه به تفاوت‌های اساسی اخلاقی بین مخالفت و موافقت‌انگشت می‌گذارد: «در تغییرات شدید همیشه علایم هراس انگیزی وجود دارد. تغییرات شدید را نمی‌توان بدون ترس انجام داد. ولی هراس انگیزتر از آن همیشه نیروهای سرکوب‌کننده هستند.»

آثار مارکوس تمثلی فصیح هستند برای توجیه مخالفت و طغیان در برابر قدرتهای بزرگ بوروکراتی و تکنوکراتی در هر دو اردوگاه جهان، ولی هرگز ادعای راهنمایی تاکتیکی برای رهبری مخالفت را ندارند. در نهایت این کار برعهده‌ی کسانی است که پیام مارکوس را برای آزادی انسان جدی می‌گیرند و بر آنهاست که مراقب باشند که نیروهای مخالف واقعاً بر مبنای ارزشهای آزاد کنند، و نه برای ایجاد مانع جدید، عمل کنند.

اگر تحلیل جامعه‌شناسی مارکوس از جامعه‌ی صنعتی صحیح باشد، امید ایجاد

نیروهای انقلابی برای تغییر دادن جامعه‌ی غربی ، بسته به آنست که به مردمی که از نظر مادی راضی شده‌اند ، معنی عمیق‌تر فشاری که در زیر آن زندگی می‌کنند فهمانده شود . این کار را دانشجویان دانشگاه کلمبیا با اقدام شدید کردند و چهره‌ی یک دانشگاه نژاد پرست و زورگو را نشان دادند؛ و این کاری است که دانشجویان برلن با نشان دادن سیمای خدعه‌گر نشریات اشپرینگر ، انجام دادند .

ولی ، همچنین ، باید در خود عمل مخالفت به آفریدن مدل متقابل از آزادی و نظام عقلی اقدام کرد. این کار را دانشجویان کلمبیا ، با تشکیل دادن جوامع مشترک در ساختن نهایی آزاد شده ، انجام دادند . این همان کاری است که دانشجویان آلمانی کردند ، با ایستادن در اجتماعات توده‌ای در تمام طول شب برای تصمیم گرفتن در باره کاری که فردا بایستی در خیابانهای برلن بکنند. این کاری است که دانشجویان تندرو فرانسه با برقرار کردن کلاسهای آزاد انجام دادند . این شاگردان بین‌المللی هربرت مارکوس با بکار بردن ارزشهای یوتوپایی آزادی و عقل مهمترین شهادت را بر صحت نوشته‌های مارکوس دادند .

ترجمه فلوریا به بین

## ج . ۱ . مور

G. E. Moore

### تحلیل، کاربرد همگانی زبان و فهم عام

در سال ۱۹۰۳ مقاله‌ای به نام «ردایده آلیسم»<sup>۱</sup> از ج. ا. مور، فیلسوف کیمبرجی، در نشریه «ماینند»<sup>۲</sup> چاپ شد. چند سال بعد مور کوشید تا دیدگاه فلسفی خود را، در برابر ایده آلیسم، در مقاله‌ای به نام «دفاعی از فهم عام»<sup>۳</sup> به سخنی کوتاه بیان کند. چرافهم عام به دفاع نیازمند بود؟ فهم عام چه ربطی به فلسفه دارد؟

فیلسوف ایده آلیست، ف. ه. برادلی آکسفوردری، در کتاب «نمود و واقعیت»<sup>۴</sup>، که ده سال پیش از مقاله مور چاپ شده بود، ادعای بزرگ متافیزیک را، به نیروی بلاغت و باسبکی ممتاز، دوباره بیان کرده بود: [بدین معنی که کوشیده بود تا] در باره طبیعت کیهان. چون یک کل، یعنی «واقعیت»، به نتایجی «با اهمیت و چشم گیر» برسد. او نوشته بود: «شاید موافق باشیم که متافیزیک را کوشش به دریافتن کیهان، نه به صورت تکه تکه یا بخش‌های جداگانه، بلکه، به نحوی، چون یک کل بدانیم.»<sup>۴</sup> برادلی برهان‌های خود را با کوشش به روشنگری این نکته آغاز کرده بود که چیزها و واقعات آشنا چنان نیستند که فهم عام می‌پندارد، یعنی «واقعی» نیستند، یعنی، به گفته خود برادلی، «نمود» اند. و این خود یکی از مواردی است که دفاع از فهم عام می‌تواند در فلسفه با اهمیت باشد. با اهمیت برای متافیزیک و نه تنها برای فلسفه تحلیلی.

\* G.A. Paul عضو دانشکاه آکسفورد است.

۱- این مقاله در کتاب بررسی‌های فلسفی (چاپ ۱۹۲۲) دوباره چاپ شده است.

۲- Mind معروفترین نشریه فلسفی انگلستان است.

۳- این مقاله در سال ۱۹۲۵ در جنک فلسفه معاصر انگلستان (به سردبیری ج. ه. مورهد)

چاپ شد.

۴- Appearance and Reality



مفهوم‌هایی را که بر ادلی از «واقعیت»، «هستی» و «نمود» داشت و روابط آنها را با آنچه مردم عادی از این واژه‌ها می‌فهمند، مورد بحث و بررسی کرد. ادعائی که مور در این مقاله کوشید تا در برابر آن ایستادگی کند یکی از سمج‌ترین، اضطراب‌آورترین و شورانگیزترین ادعاهای متافیزیک است: و آن همانا این ادعاست که «زمان واقعیت ندارد» [زمان واقعی نیست].

ولی مهمترین ادعا و امید فیلسوفان متافیزیک همیشه این بوده است که در طبیعت نهائی واقعیت سرچشمه‌ای برای اخلاق، یعنی پشتوانه‌ای برای قواعد رفتار ما نسبت به یکدیگر کشف کنند. به دنبال این امید، مردانی چندین دور از یکدیگر که افلاطون و هیوم، همراه برادلی بوده‌اند - گرچه هیوم آشکارا کوشیده بود تا بیهودگی این امید را نشان دهد. مور کسی نبود که به دنبال این امید برود. در کتاب «اصول اخلاق»، چاپ ۱۹۰۳، به ویژه در فصل «اخلاق متافیزیک»، مور کوشید تا نشان دهد که این ادعا اغلب دچار صورت ویژه‌ای از خطای آشفته‌کاری است، که او آن را به نام اکنون بسی مشهور «خطای طبیعت گرایانه» نامید.

با اینهمه، مور در همین فصل تصریح کرد که او به هیچ روی در همه موضوعات از متافیزیک روگردان نیست. نوشت: «فیلسوفان متافیزیک دریافته‌اند و اصرار کرده‌اند که در میان موضوعات شناسائی چیزهایی هستند، یا ممکن است باشند، که ما نمی‌توانیم آنها را ادراک کنیم؛ و باید تصدیق کرد که در دریافتن این که این چیزها می‌توانند موضوع بررسی باشند، اینان خدمتی به انسانیت کرده‌اند.» مور، در مقاله «درایده آلسم» نیز، به همین سان نوشت: «به نظر من، خدمت اصلی دبستانی فلسفی که ایده آلست‌های جدید بدان متعلق‌اند، همانا، اصرار این فیلسوفان به بازشناختن «احساس» از «اندیشه» و تأیید اهمیت اندیشه است. در برابر آمپیریسیم، نظر اینان درست است.»

از این یادآوری‌ها آشکار می‌شود که مور سودائی اثبات این عقیده نبود که همه چیز ادراک پذیر یا احساس پذیر است: یعنی که پوزیتیویست نبود. در حقیقت، او، در فلسفه اخلاق، سخت کوشید تا نشان دهد که واژه بنیادی «نیک» («حوب») گاهی چون نام کیفیتی به کار برده می‌شود که نمی‌تواند به مشاهده تجربی درآید، یعنی که این کیفیت، چنان که خود او می‌گفت، «کیفیتی طبیعی نیست».

او فیلسوفی «تحلیل‌گر» Analyst بود. نوشت: «بر من چنین می‌نماید که در فلسفه اخلاق، همچنان که در همه بررسی‌های فلسفی دیگر، دشواری‌ها و ناعمرائی‌هایی که تاریخ فلسفه اخلاق از آنها پر است بیشتر علتی بس ساده دارند: این علت همانا کوشش به پاسخ گفتن پرسش‌ها پیش از کشف این است که دقیقاً چه پرسشی است که می‌خواهیم به آن پاسخ دهیم؛ اغلب آنچه فیلسوفان اخلاق در برابر اندیشه خود دارند یک پرسش نیست، بلکه چند پرسش است؛ و کاری که اینان باید بکنند همانا پرداختن به «تحلیل و تفکیک» است، که اغلب بسی دشوار است.

نمونه‌ای بیاوریم . مور می‌گفت : «ایده‌آلیسم جدید ، اگر ادعائی کلی در باره کیهان داشته باشد ، ادعای کند که کیهان «روان دار» است . از راه تحلیل می‌توان نشان داد که این ادعا ، با آن که به فریب ساده می‌نماید ، پیچیده و نادقیق است . هنگامی که فیلسوف ایده‌آلیست ادعا می‌کند که کیهان «روان دار» است ، قصد او این است که در این اصطلاح صفات بسیاری را بکنجاند ، - این که ، مثلاً ، کیهان «هوشمند است ، با هدف است ، مکانیکی نیست» ، شاید حتی این که «کل کیهان دارای همه کیفیتهایی است که می‌گویند دارا بودن آنها ما را بسی برتر از چیزهایی می‌سازد که بی‌جان می‌نمایند» .

مور این نکته را به این دلیل تأکید می‌کرد که ، به اندیشه او ، «بسا که ما از شماره پیشگزارده‌های گوناگونی که ایده‌آلیست باید ثابت کند غافل بمانیم» ، «بسا که ما فراموش کنیم که این پرسش جالب و با اهمیت مستلزم چه استدلال‌های بسیاری است ؛ بسا که ما گمان کنیم که اگر یک یا دو نکته در هر یک از دو طرف دعوی ثابت شود ، همه دعوا را برده ایم ۲» . در برابر این چگونگی ، نخستین گام در روش بایسته این است که درون گفته‌ای که به فریب ساده می‌نماید چند پرسش متمایز و جداگانه تشخیص دهیم . گام بعدی این است که از میان این پرسش‌ها پرسش بنیادی را برگزینیم و آزمایش پی‌گیر خود را روی آن آغاز کنیم .

اینکه نمونه‌ای دیگر از آغاز کتاب «اصول اخلاق» : «بدینسان ، نخستین پرسش ما این است : نیک چیست ؟ ... ولی این پرسش ممکن است معنای بسیاری داشته باشد ۳» . نمونه‌ای دیگر از مقاله «رد ایده‌آلیسم» : درباره پرسش بار کلی که آیا هستی داشتن همان به ادراک آمدن است ، مور می‌گوید : «ولی آیا هستی ادراک است ؟ در این پیشگزارده سه اصطلاح بس مبهم داریم ... ۴» ، با اینهمه ، پیشگزارده مفرد «هستی ادراک است» در همه استدلال‌های ایده‌آلیستی گامی لازم و بنیادی است ۵» ، و باز : «این پرسش که «نیک» را چگونه باید تعریف کرد ، در فلسفه اخلاق ، بنیادی‌ترین پرسش است ۶» .

مور با دقت بسیار نشان می‌داد که هدف‌های او بسی جزئی و بسی محدودند . او برنامه‌ای نداشت . نوشت : «حتی اگر من این نکته را ثابت کنم ، چیزی در باره کیهان به طور کلی ثابت نخواهد شد . (متأسفانه) موضوع این مقاله هیچ‌جالب نیست ۷» ، یا باز ، در بحث خود زمینه فلسفه اخلاق : «اگر از من بپرسند : نیک را چگونه باید تعریف کرد ؟ پاسخ من این است که نیک را نمی‌توان تعریف کرد ، و این تنها چیزی است که من می‌توانم درباره آن بگویم -

۱- بررسی‌های فلسفی ، چاپ اول ، ص ۲ . ۲- همان کتاب ، ص ۳ .

۳- اصول اخلاق ، ص ۳ . ۴- بررسی‌های فلسفی ، ص ۷ .

۵- همان کتاب ، ص ۳ . ۶- اصول اخلاق ، ص ۵ .

۷- بررسی‌های فلسفی ، ص ۴ .

گوآن که این پاسخ ممکن است نومیدکننده بنماید<sup>۱</sup>، اینها، به گفته او، پیروزی‌های کوچکی بودند؛ ولی پیروزی بودند - وقلمی.

با اینهمه، او بر آن بود که این پیروزی‌ها نتایجی «با بیشترین اهمیت»<sup>۲</sup> دارند برای نمونه، در فلسفه اخلاق می‌گفت: «اگر من درست بگویم، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند. [همچون برخی سودگرایان] اصلی چون خوشی، تنها نیک است» را به‌ما جا بزند»<sup>۳</sup>؛ و در متافیزیک: «نتیجه این است که اگر دلایل دیگری جز آنچه تاکنون آورده شده است پیدانشود [چشم‌گیرترین نتایج] فلسفه به همان کمی شایسته باورد داشتن خواهند بود که خرافاتی‌ترین عقاید نادان‌ترین وحشیان.» استدلال‌های او مستقیماً متوجه خودموضوعات نبود، بلکه «متوجه این پرسش بود که در جالب‌ترین موضوعات برای باورد داشتن چه چیزهائی دلیل داریم»<sup>۴</sup>.

مور نگفت (چنان‌که پوزیتیویست‌ها پس از او گفتند) که متافیزیک بی‌معنا است. سخن او این بود که ادعاهای متافیزیک، گرچه به‌فریب ساده و سر راست می‌نمایند، در واقع پیچیده و آشفته و افراطی‌اند و تنها بر بنیاد «یک یا دو» استدلال نهاده شده‌اند - استدلال‌هائی که سست‌تر از آنند که بتوانند رو بنای خود را بر پا نگاه دارند.

مور گرچه گاهی «دوپهلویی» و «معنا»ی برخی واژه‌ها را به پرسش می‌گرفت، ولی، می‌کوشید تا به خوانندگان خود اطمینان دهد که پرسش‌های او، پیش از هر چیز، درباره کاربرد واژه‌ها نیستند. «سروکار من با... کاربرد درست واژه‌ها، چنان‌که رسم آن را استوار ساخته است، نیست»<sup>۴</sup>؛ زیرا «پرسش‌های لفظی بهتر است به نویسندگان واژه‌نامه، و کسان دیگری که به ادبیات دلبسته‌اند واگذارده شوند. فاسفه با آنها کاری ندارد»<sup>۵</sup>، می‌گفت: «آنچه من می‌خواهم کشف کنم همانا طبیعت یک چیز یا تصور است»<sup>۶</sup>. یکی از هدف‌های مور، در توجهی که به واژه‌ها داشت، این بود که کوشش کند تا خواننده را برای نخستین بار به آنچه هم از پیش در برابر (چشم) جان او بوده است توجه دهد. در یک مورد، نوشت: «هنگامی که می‌کوشیم تا درون نگری کنیم، عنصر خاصی چنان است که گوئی بی‌رنگ و اثری است. با اینهمه، اگر با توجه کافی بنگریم و اگر بدانیم که چیزی هست که باید به دنبال آن گشت، می‌توانیم این عنصر را تشخیص دهیم. هدف اصلی من در اینجا این بوده است که خواننده را وادارم تا آن را ببیند»<sup>۷</sup>، به همین سان، در «اصول اخلاق»:

«هر که با خود در آنچه به هنگام پرسیدن این پرسش عملاً در برابر [چشم] جان اوست دقت کند، می‌تواند به آسانی بازشناسد که در هر مورد آنچه در برابر (چشم) جان اوست یک چیز نیست بلکه دو چیز است»<sup>۸</sup>.

- |                           |                      |
|---------------------------|----------------------|
| ۱- اصول اخلاق، ص ۶.       | ۲- همان کتاب، ص ۷.   |
| ۳- بررسی‌های فلسفی، ص ۵.  | ۴- اصول اخلاق، ص ۶.  |
| ۵- اصول اخلاق، ص ۲.       | ۶- همان کتاب، ص ۶.   |
| ۷- بررسی‌های فلسفی، ص ۲۵. | ۸- اصول اخلاق، ص ۱۶. |

مور بر آن بود که هم در متافیزیک و هم در فلسفه اخلاق از افسوئی که برخی نتایج سترک در بسیاری از ما داشته‌اند تنها در صورتی رها خواهیم شد که با استانده<sup>۱</sup> تازه‌ای از دقت گام‌های اصلی استدلال خود را از یکدیگر جدا کنیم و در هر یک از آنها باریک شویم. اگر بدانچه در این گام‌ها عملاً در برابر [چشم] جان ماست توجه کنیم، چیزی بی‌رنک و اثری تمیز پذیر خواهد شد، باد و چیر که در آغاز درهم بودند، متمایز خواهند گردید. بدین وسیله، طلسم شکسته خواهد شد و جان ما آزاد خواهد گشت تا از نو پرسد: «چه هست؟» و «چه چیزی هست که بیک است؟» مور گوشزد می‌کند که «اصول اخلاق» کتابی در باره اخلاق نیست (به جز در فصل موقفی آخر آن)، بلکه کوششی است به «کشف اصول استدلال اخلاقی»<sup>۲</sup> و آماده‌شدن برای رسیدن به هرگونه نتیجه‌ای در اخلاق. (با اینهمه، او ادعا می‌کرد که «نتایجی» از آن دست که او در اخلاق کوشیده بود تا عرضه کند<sup>۳</sup> با آنچه فیلسوفان عموماً پیش نهاده‌اند بسی متفاوت است<sup>۴</sup>.)

افزار با اهمیت دیگری که مور در نقد به میان آورد این بود که با آوردن مثال‌های عینی که خواننده با آنها آشنا بود «نیرو» [و «گسترده‌گی»] هر اصطلاح مجرد را بر آشکار می‌ساخت. نخستین یادآوری او در باره این ادعا که «کیهان روان دار است» این بود: «میزها و صندلی‌ها، کوزه‌ها با مابسی متفاوت می‌نمایند»؛ ولی مراد کسانی که کل کیهان را «روان دار» می‌دانند بی‌شک این است که «این چیزها بسی بیشتر از آنچه ما می‌پنداریم به ما می‌مانند»<sup>۴</sup>. و در ایستادگی در برابر این ادعای برادلی که «زمان واقعیت ندارد»، مور یادآوری کرد که: «البته، چنین می‌نماید که زمان با حروف درشت باشنده‌ای پس مجرد است»<sup>۵</sup> و نمین این که مراد از «زمان واقعیت ندارد» دقیقاً چه می‌تواند باشد دشواری‌هایی پیش می‌آورد. ولی اندرز او این بود که بکشیم تا این سخن را به زبان عینیات برگردانیم. خواهیم دید که داریم می‌اندیشیم: «روشن است که اگر زمان واقعیت نداشته باشد، هرگز هیچ چیز پیش یا پس از چیز دیگری روی نمی‌دهد؛ هیچگاه درست نیست که [بگوئیم] چیزی در گذشته روی داده است، یا در آینده روی خواهد داد، یا هم اکنون روی می‌دهد، و جز اینها»<sup>۶</sup>. مور پارادکس برادلی [در باره زمان] را نخست با این واژه‌ها که معنای آنها به‌طور بی‌واسطه آشکار است برای خواننده خود روشن ساخت، و تنها آنگاه به طور سیستماتیک به گشودن آن پرداخت.

به همین سان، مور اندرز می‌داد که هنگامی که فیلسوفان به هستی جهان بیرونی

۱- Standard: «استانده» اسم مفعول است از متعدی «استاندن» (ایستاندن). مترجم

۲- اصول اخلاق، ص ۹.

۳- اصول اخلاق، ص ۱۸۸-۱۸۹: «محبت به‌شخص و درک آنچه زیبا است به‌خودی‌خود نیک است.» «اینها برترین نیکی‌ها را در خود دارند».

۴- بررسی‌های فلسفی، ص ۱.

۵- همان کتاب ص ۲۰۹.

۶- همان کتاب، ص ۲۱۰.

شك می‌کنند ، از خود بپرسید : آیا قصد اینان این بوده است که من شك کنم به این که هم‌اکنون دست خود را در برابر چشمان خویش نگاه داشته‌ام؟<sup>۱</sup>

شك کردن به هستی جهان بیرونی ویژه فیلسوفانی نبوده است که ما آنان را ، پیش از هر چیز ، متافیزیکی می‌دانیم . برای نمونه ، برتراند راسل ، در کتاب «دانش ما از جهان بیرونی» ، بر آن بود که «عقیده فهم عام به هستی اجسام نسبتاً پایدار - همچون میزها و صندلی‌ها و کوه‌ها - نظریه متافیزیکی گستاخانه‌ای است»<sup>۲</sup> ؛ و در کتاب «مشکلات فلسفه» بر آن بود که با آن که «چنین می‌نماید که من پشت میزی باشکلی خاص بريك صندلی نشسته‌ام و روی میز چند برگ کاغذ می‌بینم و دارم می‌نویسم» ، ولی ، «به‌عمد اینها می‌توان به دلایلی شك کرد؛ و بحث‌های دقیق بسیاری لازم است تا بتوانیم مطمئن باشیم که آنها را به صورتی بیان کرده‌ایم که کلاً درست است»<sup>۳</sup> .

مور مقاله خود در «دفاع از فهم عام» را با فهرست جامعی از همین گونه حقایق هویدا آغاز کرد و این گفته را که به این حقایق «به دلایلی می‌توان شك کرد» ، بی‌پرده انکار کرد و بی‌پرده تصدیق کرد که «من می‌دانم که همه آنها حقیقی‌اند» ؛ و افزود که [همه اینها دقیقاً به همان صورتی که در زبان عادی بیان می‌شوند] حقیقی‌اند ، نه به صورتی «تصحیح شده» ، یا در معنای ویژه‌ای از واژه‌های به کار رفته در صورت بیان آنها . مراد او از بريك از این گفته‌ها دقیقاً همان بود که هر خواننده‌ای ، در خواندن آنها ، بدان پی‌می‌برد - یعنی آنچه به‌طور عادی از آنها فهمیده می‌شود . علاوه بر این ، بیانی چون «زمین از سال‌ها پیش وجود داشته‌است» نمونه کامل يك بیان نامفهوم است ، و «معنای آن را ما همه می‌فهمیم»<sup>۴</sup> .

مور تنها به انکار و تصدیق خرسند نبود . او استدلال می‌کرد . برای نمونه ، می‌گفت : راز کسانی که ادعا می‌کنند چنین حقایق هویدائی را نمی‌دانند در اشاره‌هایی که به هستی فیلسوفان دیگر ، یا حتی در اشاره‌ای که با به‌کار بردن ضمیر «ما»<sup>۵</sup> به هستی نژاد انسان می‌کنند فاش می‌شود : یعنی روشن می‌شود که اینان ، به‌رغم ادعای خود ، این حقایق را نمی‌دانند . برای مور این حقیقتی شگفتی‌آور بود که مردم اغلب ، چون بخشی از باوری‌های فلسفی خود ، عقایدی دارند که با حقایقی که خودشان می‌دانند سازگار است .<sup>۶</sup>

دیده می‌شود که مور ، برخلاف آنچه در سال ۱۹۰۳ گفته بود ، که «من به‌کار برد درست واژه‌ها ، چنان که رسم آن را استوار ساخته است» ، کاری ندارم<sup>۷</sup> - در این مقاله سال ۱۹۲۵ بدانجا رسیده بود که «علاقه و احترامی نسبت به این که يك عبارت چگونه به‌طور عادی فهمیده می‌شود» ، یعنی «معنایی که ما همه می‌فهمیم» ، نشان دهد .

۱- از مقاله «اثبات هستی جهان بیرونی» .

۲- دانش ما از جهان بیرونی ، صفحه ۱۶۷ .

۳- مشکلات فلسفه ، ص ۱۱-۱۰ .

۴- دفاع از فهم عام ، ص ۱۹۸ .

۵- اصول اخلاق ، ص ۶ .

۶- همان مقاله ، صفحه ۲۰۳ .

هم در سال ۱۹۱۷، در مقاله « مفهوم واقعیت »، مور نشان داده بود که دارد به یکی از دلایل مهم این احترام [نسبت به کاربرد عادی واژه‌ها و عبارات] دانستگی می‌یابد. در گفت و گو از ادعای برادلی که «زمان واقعیت ندارد»، مور به خطری توجه کرد که در دادن معنایی ویژه یا - بگوئیم - فنی به چنین عبارت همگانی و ساده‌ای نهفته است: خطر این که نا آگاهانه از معنای ویژه به معنای عادی باز گردیم: به بیان دیگر، خطر این که به تغییر یا حتی دوگانگی معنا توجه نکنیم. و این همان لمانتی بود که برای باطل کردن آن تحلیل مفاهیم و تشخیص آنها از یکدیگر در اصل آغاز شد. مور نوشت: «آنچه من نمی‌توانم از اندیشه خود دور کنم این است که حتی اگر آقای برادلی واژه‌های «زمان واقعیت ندارد» را در معنایی پس غیر عادی و ویژه به کار برده باشد، معنایی که او به این واژه‌ها می‌دهد در عین حال همان است که مردم عادی از این واژه‌ها می‌فهمند»<sup>۱</sup>. و مور اشاره کرد که همین خلط دورویی است که چنین سخنانی را در خور آن می‌سازد تا نقش خود را در آغاز شدن متافیزیک بازی کنند. این گونه سخنان، از یک سو، به علت سبک آشنای خود، با فهم عام برخوردی شکا تانه دارند؛ و از سوی دیگر، می‌توان از آنها بدین سان دفاع کرد که گفت این گونه سخنان به کلی معنای ویژه فنی و گنزدائی شده دیگری دارند. با اینهمه بسا که متافیزیک هنگامی که گنزدائی شده است «بی روح» نیز باشد.

سنجش دقیق اصول استدلال، در اخلاق، اصولی را نمایان ساخته بود که می‌شد آنها را، نه به روش دکارت برای دوباره استوار ساختن آنچه عم از پیش بوده بود، بلکه برای عرضه کردن چیزی «پس متفاوت» به کار بست. اما، برعکس، در متافیزیک سنجش مشابه اصول استدلال هیچ اصلی را نشان نداده بود که بر بنیاد آن بتوان چندان چیزی از نوع [نتایج] متافیزیکی، خواه کهنه و خواه نو، عرضه کرد. آیا این سنجش چیزی از نوع دیگر را برای عرضه کردن باقی گذاشته بود؟

مور، به رغم فیلسوفان پیش از خود، نگران این نبود که آیا حقایق هویدای فهم عام را می‌داند یا نه؛ و نگران تقایس به رخ کشیده این گونه حقایق نیز نبود [زیرا بر آن بود که این گونه حقایق را به یقین می‌داند و بر آن بود که این گونه حقایق، هم بدان گونه که در زبان عادی بیان می‌شوند، بی‌عیب و نقص‌اند].

نوشت: «من به حقیقت این گونه پیشگزاردها هیچ شکمی ندارم؛ اما به این که تحلیل درست آنها چگونه است بسی شک دارم.» «هیچ فیلسوفی هنوز موفق نشده است که در مورد نکات مهمی از این گونه پیشگزاردها تحلیلی از آنها پیشنهاد کند که به حقیقت و یقین نزدیک باشد»<sup>۲</sup>.

این سخنان را نباید در این شمار خلاصه کرد که: «فلسفه همانا تحلیل است.» مور «ترکیب» را رد نکرد و نگفت که این کار بی‌معنا است یا سخت کهنه شده است؛ ولی بر آن بود که هیچ کس نمی‌تواند - و بی‌شک خود مور نمی‌توانست - از راه ترکیب به جایی برسد:

۱- بررسی‌های فلسفی، ص ۲۰۸

۲- «دفاع از فهم عام»، ص ۲۱۶.

«مگر در صورتی که دلایل تازه‌ای، که هنوز هیچ فیلسوفی نیاورده است، پیدا شوند»<sup>۱</sup>، توانائی‌ها و دل‌بستگی‌های خود مور نازک‌کارانه در آن چیزی متمرکز شد که تقریباً همیشه پیش پا افتاده تر و ناقص‌تر از آن شمرده شده است که شگفت‌انگیز یا شایسته توجه باشد. او ادعا کرد: «ما همه در این موقعیت عجیب هستیم که بسیاری چیزها را می‌دانیم... ولی نمی‌دانیم چگونه آنها را می‌دانیم»<sup>۲</sup>.

نوشتن فهرستی<sup>۳</sup> از حقایق هویدا و دفاع کردن از آنها با گفتن این که اینها هم کلاً حقیقت دارند و هم چنان که باید بیان شده‌اند ممکن است کار مهمی جلوه نکند. این کار «هیچ جالب» نمی‌نماید. ولی نتایج آن «بیشترین اهمیت» را دارند.

گفته‌هایی که به زبان «فنی» بیان می‌شوند، به اعتبار همین ناآشنائی، از نقد در امان می‌مانند. همین ناآشنائی به آنها رنگی از صلاحیت و برتری می‌بخشد که به کسی جرأت بررسی بیشتر نمی‌دهد. ریاضیات همیشه الگوئی به دست داده است که در مقایسه با آن، برخی از فیلسوفان، زبان هر روزی ما را به نحو تکان دهنده‌ای ناقص یافته‌اند. افلاطون تنی از این فیلسوفان بود؛ و دکارت تنی دیگر. در سده ما، در نتیجه پیشرفت‌هایی که نه تنها در ریاضیات ناب، بلکه همچنین در کاربرد ریاضیات در باره پشامدها روی داده است، بسیاری [از اندیشمندان] افزارهای زبان عمومی را خام و در نتیجه ایراد پذیر یافته‌اند. از سوی دیگر، یکی از رشته‌های خود فلسفه، یعنی منطق، نیز نمونه‌هایی از این گونه دستگاه‌های سختگیر و دقیق، که به گونه خرسند کننده‌ای اداره شدنی بودند، به دست داد؛ و بدینسان، این مقایسه کهن و زیان آور [میان ریاضیات و زبان عادی] نیروی بیشتری یافت. به همه اینها پیشرفت و پیروزی چشم گیر علوم را در این سده و همراه با آن منزلتی را که گفتار و کردار عالمان یافت بیفزائید؛ و خواهید دید که امروز، حتی بسی بیشتر از ایام دور و ساده برادلی، به کسی نیازمندیم که به دفاع از شایستگی‌هایی که زبان عمومی می‌تواند داشته باشد قد افرازد. مور در طول دوره‌ای دراز اصرار کرده است که کاربرد معمولی فرد عادی از زبان (که، به هر حال، در آن است که بیشتر گفته‌ها در هر موضوعی بیان می‌شود) نباید به این آسانی خشن، مبهم، دوپهلوی و جزاینها خوانده شود. او کوشیده است تا نشان دهد که بسیاری از «پارادکس»هایی که در کاربرد عادی زبان بیان شده‌اند و تجدید نظرهای پیشنهادی در این کاربرد نتیجه بینشی تازه در خامی‌ها و نقایص آن نیست، بلکه نتیجه سردر نیاوردن از چگونگی این کار برداست. که، خود، ناتوانی پر سابقه و ادامه یا بنده‌ای است. همین که چگونگی این کاربرد شناخته و نشان داده شود، ممکن است در بسیاری از موارد آشکار گردد که پارادکسی پیش نمی‌آید و تجدید نظری لازم نیست.

در دفاع از این دیدگاه، مور به خصلتی نیاز داشته که از آن برخوردار بوده است: یعنی جرأت این که ساده لوح بنماید؛ و من امیدوارم تصدیق شود که او با این کار به انسانیت خدمت کرده است. ما می‌توانیم این نکته را تصدیق کنیم، حتی اگر به راستی بر آن باشیم

۱- برسی‌های فلسفی، ص ۵.

۲- فلسفه معاصر انگلستان، ص ۲۰۸.

۳- List.

که مور واقعاً ساده لوح و بر خطا بوده است . تنها لازم است در نظر آوریم که برای فیلسوفان متافیزیکی «و منطقی-علمی» این تاچه اندازه سودمند بوده است که ناچار بوده اند برای مور روشن کنند که دقیقاً در کجا کاربرد عادی زبان ناقص است و دقیقاً چه چیزی در يك حقیقت هویدا کاملاً درست نیست .

ایراد گرفته اند که مور از کاربرد عادی زبان بطنی ساخته است، از آن اسکلاسیسیسمی ساخته است ، و با آن همچون چیزی مقدس رفتار کرده است . اما نظر او این نبوده است که کاربرد عادی زبان هیچگاه نباید تنبیر داده شود یا چیزی بدان افزوده گردد ؛ نظر او تنها این بوده است که پیش از تغییر دادن این کاربرد یا افزودن بدان باید آن را بررسی کنیم و بشناسیم ؛ و آنگاه ، اغلب خواهیم دید که نمی خواهیم آن را تنبیر دهیم یا چیزی بدان بیفزائیم .

ولی ممکن است بخواهیم . خود مور ، در نوشته های خویش ، هم به برخی واژه ها معنایی بس فنی داده است و هم ، برای مقاصد خاص ، واژه های تازه ای ساخته است - مثلاً «حسادت» . ولی او تنها در مواردی چنین کرده است که می اندیشید نیازی به این کاردارد ؛ و همیشه کوشیده است تا خواننده را به کاربرد تازه خود توجه دهد و معنای ویژه ای را که به آن واژه داده است کاملاً روشن کند . کوشش های مکرر و موشکافانه و نیرمندانه او در روشنگری این که دقیقاً چرا او به واژه «حسادت» نیازمند است و این واژه دقیقاً چگونه باید به کار برده شود سالها سرمشق آئین فلسفیدن بوده است ؛ و پیروانش او در این کار به هیچ روی از اهمیت آن نکاسته است .

پرسش های درباره ادراک شاید بیش از هر پرسش دیگری نیروی پی گیر و نمونه وار او را به خود مشغول داشته اند . بارها او نگران این پرسش ها شده و بدان ها بازگشته است ؛ و اصرار او به تمامیت و دقت در این کار استانده تازه ای در فلسفه بنیاد گذارده است . کوشش او بر این بود که آنچه را که می خواهد بگوید به دقت مشخص کند ؛ و ، از این رو ، نوشته های او پر است از جمله های تکراری و پر پیچ و خم که برخی مردم آنها را تحمل ناپذیر می یا بند و راستی را که این جمله ها ارشیوائی بهره ای ندارند .

در این پر پیچ و خمی ، سبک مور با سبک راسل تفاوتی آشکار دارد . راسل در سخت ترین موضوعات نیز همیشه ساده و روان و زیبا می نویسد و سخن او همیشه از اندیشه های تازه سرشار است - ولی اغلب سرشار تر از آن که بتواند دقیق ، صریح و تمام باشد . مور اندیشه های راسل را با ارزش می دانست ؛ و بادقت و ژرف نگری بسیار می کوشید تا مفهوم های ویژه او را - همچون مفهوم «فونکسیون های پیشگزارده ای» که توضیحات غیر فنی راسل درباره آن دست کم از نظر گوناگونی ، گویا مور را سخت تکان داده اند - دقیق و روشن سازد . و مور ، با زبان ساده ، مستقیم و گفت و گویی خویش ، که مطلقاً از تظاهر پاک است ، تقریباً همیشه به هدف های خویش - یعنی روشنی و دقت - رسیده است . در زبان او از واژه های

۱ - Sense-datum ، یعنی آنچه به حس داده شده است .



کلیشه شده موضوع بحث اثری نیست . او به خواننده خود نه تنها اندیشه‌های خویش را می‌رساند ، بلکه به اوحس تمرکز و کوششی پی گیر می‌بخشد و پشتکار خود را نیز به او منتقل می‌کند .

اما مور اندیشه‌های خود را به همان اندازه از راه نوشتن منتقل ساخته است که از راه سخنرانی . درطول دوره‌ای دراز ، او زندگی بسیاری از انجمن‌های فلسفی بریتانیا بود . هنگامی که قرار بود مور مقاله‌ای بخواند یا در گفت‌وگویی شرکت کند ، آدم می‌توانست مطمئن باشد که کاری از پیش خواهد رفت .

ولی ، به نظر من ، در کلاس درس خود در کیمبرج بود که مور به اوج کار خود می‌رسید . نمی‌دانم چگونه می‌توان درس را بهتر از آن داد که مور می‌داد . روشن بود که مور موضوع هر درس خود را نخست با کوشش و دقت به تفصیل پرورانده است و در روزهای پیش از درس بارها بدان پرداخته است ؛ و هر بار آن را تغییر داده و بهتر ساخته است . مور هنگامی که به کلاس درس وارد می‌شد ، حالت کسی را داشت که در تمام هفته او این ساعت مهمترین و با ارزش‌ترین فرصت‌ها است ؛ و روشن بود که مشکلی که بی‌خواست در باره آن سخن بگوید سر او را از خود آکنده است . آنگاه شروع می‌کرد به نوشتن و رسم کردن به روی تخته سیاه ؛ و درحالی که تنها گاهی به یادداشت‌های ترک شده خرد نگاه می‌کرد ، یک بار دیگر کاری را که قبلاً در باره مشکل انجام داده بود انجام می‌داد ؛ و همچنان که پیش می‌رفت باز می‌کوشید تا کار خود را بهتر سازد . هنگامی که سخن می‌گفت ، آشکار بود که دارد در باره موضوع سخن خود سخت می‌اندیشد و در جست‌وجوی بهترین راه بازگو کردن اندیشه‌هایی است که می‌خواهد [ به‌شونده ] منتقل کند ، کسانی که حاضر بودند تنها ناظر کار او نمی‌ماندند ، بلکه با فعالیت او درگیر می‌شدند و درجان خود به جست‌وجوی چیزی می‌پرداختند که او می‌خواست به ایشان منتقل کند .

برگردان از :

اسماعیل خوئی

## مقدمه‌ای بر «کشتار عام»

کارل اوگلزبی Carl Oglesby که سابقاً رئیس «دانشجویان هوادار جامعه‌ای دموکرات» بود و کتابی بنام «حنظ کردن و تغییر دادن» Containment and Change نیز نوشته است، یکی از اعضای «دادگاه جهانی جنک» بود. این دادگاه به دعوت ژان پل سارتر و برتراند راسل تشکیل شده بود تا درباره اعمال ایالات متحده آمریکا در ویتنام داوری کند. یکی از مسائل مورد نظر دادگاه «کشتار عام» Genocide بود که دادنامه مربوط به آن بوسیله سارتر تهیه شد. در نوشته کوتاه زیر آقای اوگلزبی در زمینه برداشت دادنامه از موضوع «کشتار عام» توضیح می‌دهد.

عصر روز بیست و دوم نوامبر، که سومین روز اجلاس به دادگاه بود، یک جلسه خصوصی برای رسیدگی به این امر در خانه مجللی واقع در حومه بسیار زیبای لینکبئی Lyngby در کپنهاگ تشکیل شد. اغراق است اگر که بگوئیم جلسه لینکبئی عزا گرفته بود. ما همه با اضطراب منتظر سارتر، این غول ضعیف‌الجثه، بودیم تا از سرگردانی و مشکل مسأله «کشتار عام» فارغمان سازد. عیب عمده‌ای که مانع کار می‌شد وجود اختلاف نظر در تمبر بن «کشتار عام» بود، که در واقع یکی از مشکل‌ترین مسائل مورد رسیدگی دادگاه به‌شمار می‌رفت.

از طرفی واقعاً اهمیت مسأله در این نبود که ما عمل آمریکا را در ویتنام «کشتار عام» بنامیم یا نه؛ عمل آمریکا در هر صورت همان چیزی است که هست: درست همان اعمال نمونه و مخصوص با تداوم و تسلسل و عمه‌گیری و همگانی بودن آن، معنای عمل در ذات آن مستتر است بی‌هیچ نیازی به تعریف یا جمله‌تعبیرهای تصویری برای تغییر معنی آن. هر چه گفته شود نمی‌تواند معرف ماهیت تجربه ملموس بشریت از این امر باشد. از طرف دیگر چون هیأت ما عنوان ساده «دادگاه» بخود داده بود، و به سابقه «نورنبرگ» نیز توجه داشت، ناگزیر می‌بایست رویه قضائی چنین «دادگاه» نوپنپادی بر مدار سیر دادرسی در کشور های غرب و قوانین جزائی غربی منطبق گردد.

دادگاه هیچ قانون تازه‌ای وضع نکرد و یا حتی قوانین موجود را تفسیر ننمود؛ بلکه همه را پذیرفته انکاشت تا دلیل وجودی خود و نیز منشاء روش روشن‌فکرانه‌اش را توجیه کند. دادگاه قوانین مزبور و شواهد را پذیرفت تا بتواند این سؤال را مطرح سازد که: «آیا شواهد نشان دهنده این حقیقت هستند که قوانین مزبور نقض شده است؟» باین ترتیب رسیدگی به اتهامات آسان‌تر می‌شد. اگر مدارک موجود حاکی از تجاوز آمریکا در ویتنام می‌بود در اینصورت ایالات متحده محکوم به ارتکاب جنایت

علیه صلح می‌شد. اگر حملات عمدی و منظم بر هدفهای غیر نظامی مسلم می‌گشت آنگاه ایالات متحده محکوم به ارتکاب جنایات جنگی می‌شد؛ و اگر جنایات جنگی با نوعی نظم و شدت بخصوص انجام می‌گرفت پس ناگزیر ایالات متحده محکوم به ارتکاب جنایت علیه انسانیت می‌شد.

با طرح تعریف «کشتار عام» دادگاه می‌دانست که انگشت روی يك مفهوم مبهم و دوپهلوی نهاده است. کلمه «کشتار عام» پیش از هر چیز يك ظنن تاریخی دارد که مفهوم آنرا بسیار شکننده و ناپایدار می‌سازد. به محض اینکه ادا گردد منظره‌ای از «آشوبتس» پیش چشم ظاهر می‌شود، و حداقل بخاطر احترام به شش میلیون فرد انسانی باید این کلمه را بسیار جدی ادا کرد. اگر جز این باشد. مثلاً ضمن ادای کلمه صدایقان دور که شود، مفهوم «کشتار عام» موازنه حساس قضائی - تاریخی اش را از دست می‌دهد و محو می‌گردد، نسبت به ویتمانی‌ها بی‌اثر می‌شود و خاطره قربانیان یهودی، را که سر نوشت شومشان نخستین محتوی اخلاقی کلمه را متضمن بود، به فراموشی می‌سپارد. باید نسبت به این کلمه خیلی خوددار بود، چرا که نام عظیمترین جنایت هاست و حفظ پیراستگی آن اهمیت اساسی دارد.

از اینرو دادگاه نیازمند يك تعریف دقیق بود، تعریفی که وزن قضائی و کاربرد مشخصی دارد و ناچار باید با احتیاط بکار برده شود. يك سند مخصوص که مربوط به قرارداد مورخ نهم دسامبر ۱۹۴۸ ژنو و پرو تصمیمات بند ۹۶ (۱) یازدهم دسامبر ۱۹۴۶ اعلامیه مجمع عمومی سازمان ملل است چنین حاکی است: «طبق قوانین بین‌المللی «کشتار عام» جنایت است. کاری است برخلاف روح و هدفهای سازمان ملل متحد، که جهان متمدن آنرا محکوم می‌کند.»

سارتر در ملاقات آنشب هنوز تصمیمش را نگرفته بود. می‌گفت تعریف مندرج در قرارداد از کلمه «کشتار عام»، بسیار مبهم تر و سطحی‌تر از آنست که بتوان استفاده مفید به حال این دادگاه را از آن نمود؛ به علاوه «عادلان» نمی‌دانست که ایالات متحده را در قتل ویتمانی‌ها با این عنوان متهم کنیم. او پیشنهاد کرد که دادگاه ابتدا رأی خود را نسبت به سایر مسائل مورد نظر آن اجلاس به دهد و سپس دو روز وقت برای يك بحث آزاد نسبت به مسأله «کشتار عام» بگذارد. ظاهراً قصدش این بود که در آن دو روز فقط عقاید مختلف درباره این مسأله «اعلام» گردد.

اما سارتر در روزهای بعد به نوشتن دادنامه پرداخت و در جریان کار عاقبت خودش و دادگاه قانع شدند که وسواس تا آن اندازه لزومی ندارد. درسیام نوامبر در يك جلسه خصوصی که تا ساعت چهار صبح طول کشید، ما دادنامه را شنیدیم و درباره آن بحث کردیم و قسمتهای جزئی از آنرا اصلاح کردیم تا در روز بعد، که آخرین روز اجلاسیه دادگاه بود، سارتر پیش از رأی نهائی دادگاه که توسط «ولادیمیر ددیجر» Vladimir Dedijer اعلام شد، آنرا قرائت کرد.

ترجمه عبدالحسین آل‌رسول



**GENOCIDE**  
by Jean-Paul Sartre

## کشتار عام

دو هین دور « دادگاه بین‌المللی ضد جنایات جنگی » که از تاریخ ۲۸ نوامبر تا اول دسامبر ۱۹۶۷ ( ۷ تا ۱۱ آذر ۱۳۴۶) در شهر «روسیکید» واقع در دانمارک تشکیل بود ، به چند پرسش پاسخ داد . ششمین پرسش این بود که : آیا دولت آمریکا در ویئتنام مرتکب کشتار دسته‌جمعی مردم شده است ؟ « دادگاه با توافق آراء ۱۴ این پرسش پاسخ مثبت داد ، و «ژان پل سارتر» را مأمور کرد تا علل و جزئیات این پاسخ را تشریح کند . اینک نوشته سارتر :

### ۱

مادل فرانسوی کلمه<sup>۱</sup> کشتار عام<sup>۲</sup> سابقاً وجود نداشت . یکی از حقوقدانان بنام دامکن<sup>۳</sup> این کلمه را در سالهای میان دو جنگ جهانی نگه‌روضع کرد . امام موضوع کشتار هم چون بشریت کهنه است ، و تا کنون هیچ جامعه‌ای را نمی‌توان یافت که نظام اجتماعیش ارتکاب این جنایت را مانع شده باشد . پس هر کشتاری محصول تاریخ است و داغ جامعه‌ای را که کشتارزاده آنست با خود دارد . کشتاری که ما باید در باره‌اش داوری کنیم محصول بزرگترین نیروهای سرمایه‌داری جهان معاصر است : تحت چنین عنوانی است که باید در شناختن آن کوشید . به عبارت دیگر تحت این عنوان که کشتار مورد بحث هم همین زیربنای اقتصادی بزرگترین نیروهای سرمایه‌داری دوران ماست و هم همین هدفهای سیاسی این نیرو، و نیز معرف تضادهای وضع کنونی جهان .

بخصوص ما باید بکوشیم تا قصد کشتار را در جنگی که حکومت آمریکا برضد ویئتنام

۱ - مشخص کردن کلمه‌ها و عبارتها از خود سارتر است .

۲ - Lemkin - ۳ Génocide

به راه انداخته است دریا بیم.

ماده ۲ قرارداد ۱۹۴۸ در حقیقت کشتار را بر اساس قصد کشتار تعریف می کند. این قرارداد بطور ضمنی به وقایعی کاملاً تازه اشاره می کند: هینلر با تصمیم قبلی قصد خود را مبنی بر ریشه کنی یهودیان اعلام کرده بود. هینلر کشتار را وسیله ای سیاسی می دانست و نیت خود را پنهان نمی کرد. به عقیده او یهودی می بایست نابود شود، از مرجا و از هر دیار که باشد، نه بدین سبب که سلاح به دست گرفته و در نهضت مقاومت شرکت جست است، بلکه بدین سبب که اصلاً یهودی است. البته حکومت آمریکا نیت خود را آشکارا اعلام نکرده است، و حتی مدعی است که به مدد متفقان خود، مردم ویتنام جنوبی، شتافته و در آنجا مورد تجاوز کمونیست های شمال قرار گرفته است. آیا ما می توانیم با مطالعه وقایع جاری این نیت را که به سکوت برگذار شده، بطور عینی، کشف کنیم؟ و آیا خواهیم توانست بر مبنای این آزمون بگوئیم که نیروهای مسلح آمریکا مردم ویتنام را در خاک ویتنام می کشند، تنها بدین سبب که این مردم ویتنامی هستند؟ این نکته ایست که پس از ذکر تاربخچه کوتاهی بدان خواهیم رسید:

روبناهای جنگ به موازات زیر بناهای اجتماع در تحول است. از سال ۱۸۶۰ تا به امروز مفهوم هدفهای نظامی تغییری عمیق یافته است. وحدت نهائی این دگرگونی، درست این جنگ نهادهای است که آمریکا در ویتنام می کند. در سال ۱۸۵۶ موضوع قراردادها این است که دارائی مردمی که در جنگ شرکت ندارند حفظ شود. در سال ۱۸۶۴ هدف امضا کنندگان قرارداد ژنو آنست که مجروحین را صیانت کنند. در سال های ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ در لاهه دو مجمع تشکیل میشود تا اختلاف دولت ها به ترتیبی تحت نظم و قاعده درآید. تصادفی نیست که حقوقدانان و حکومت ها می نشینند و بر می خیزند تا در آستانه دو قتل عام دهشتناکی که بشر نظیرش را ندیده است «جنگ را انسانی تر کنند». «دبیر» در کتاب خود بنام «قراردادهای نظامی ۲» بخوبی نشان می دهد که جامعه های سرمایه داری درست مقارن همین ایام در کار آند تا نوزاد جدید خود را بدینا بیاورند: نورسیده هیولائی است به نام جنگ عام، هیولائی که معرف حقیقی جوامع سرمایه داری است. این امر محصول عوامل زیر است:

۱ - رقابت میان کشورهای صنعتی، که همه بازارهای تازه را به تصرف درآورده اند. چنین خصومت جاودانی را بوجود می آورد. این خصومت در عالم نظر و عمل، «ناسیونالیسم بورژوائی» نامیده می شود.

۲ - گسترش صنعت، که مبنای تقابل و خصومت مذکور است، این وسیله را برای حل مشکل به دست یکی از متخاصمان می دهد تا ماشین هائی بسازد که مردم جمع وسیع تری را در دایره کشتار جای دهد. چنین تحولی بدانجا می انجامد که روز به روز این تشخیص دشوار تری گردد که جبهه جنگ کدام است و پشت جبهه کدام، رزمندگان کدام اند و غیر رزمندگان کدام.

۳ - به نسبتی که هدفهای جدید نظامی در نزدیکی شهرها بوجود می آید ، کارخانه‌ها ( به فرض آن که برای ارتش هم در گردش نباشند ) ، دست کم در مقیاسی محدود ، نیروی اقتصادی کشور را حفظ می کنند . بنابراین تخریب کارخانه‌ها اساساً هدف جنگ و وسیلهٔ پیروزی به شمار می رود .

۴ - بدین جهات همهٔ مردم بسیج می شوند : دهقان در جبهه می جنگد ؛ کارگر سر بازی است در خط دوم جبهه ؛ زنان دهقان در مزایع جانشین مردان میشوند . در کوشی عام . که ملتی را در برابر ملتی دیگر بر سرپا نگاه میدارد ، کارگر رفته رفته به رزمگر تبدیل می شود . زیرا سرانجام از نظر اقتصادی ، کارگر بزرگترین نیروهاست که بزرگترین امکانات پیروزی در دست اوست .

۵ - نتیجهٔ تحول دموکراسی در کشورهای بورژوازی آنست که توده‌های مردم به زندگی سیاسی علاقمند میشوند . این نیروها بر تصمیم‌های حکومت نظارت ندارند ، ولی رفته رفته دربارهٔ خود آگاهی می یابند . هنگامی که کشمکش در گیرد ایقان خود را بیگانه نمی پندارند . و این کشمکش که دربارهٔ آن اندیشیده و سازانندیشیده اند ( وغالباً بر اثر تبلیغات ، چهره‌ای دیگر گونه می گیرد ) بصورت تصمیم اخلاقی همهٔ جامعه درمی آید : در هر ملت متخصص پس از اقداماتی که می شود همه یا تقریباً همهٔ مردم دشمن همه تابعان کشور دیگر می شوند و بدینگونه جنگ ، تبدیل به جنگ عام می گردد .

۶ - جوامع سرمایه‌داری ، که در اوج رونق فنی هستند ، با ازدیاد وسایل ارتباطی قلمرو و تخصص خود را وسیع تر می سازند .

نظریهٔ *One world* ، مشهور امریکائی‌ها را در پایان قرن نوزدهم نیز می شد دید ، در همان زمان که گندم آرژانتین مزرعه‌داران انگلیس را ورشکست می کرد . دیگر جنگ عام فقط جنگ همهٔ افراد يك اجتماع ملی در برابر همهٔ افراد ملتی دیگر نیست : بلکه بدین سبب نیز عام است که خطر سرایت به سراسر کرهٔ زمین را در بر دارد .

بدینگونه جنگ ملت‌ها ( ملت‌های بورژوا ) - که جنگ ۱۹۱۴ نخستین نمونهٔ آن است ، و از سال ۱۹۰۰ اروپا را تهدید می کرد - جنگی نیست که يك نفر یا يك دولت آنرا ایجاد کرده باشد ، بلکه نتیجهٔ ضروری کوششی دسته جمعی است که از همان آغاز قرن بر کسانی که می خواهند همان سیاست را با وسایل دیگری ادامه دهند تحمیل می شود . به عبارت دیگر راه انتخاب روشن است : یا جنگ نباید باشد ، یا اگر هست ، چنین جنگی است که پدران ما کرده اند . و دولت‌ها ، که ناظر وقوع آن بوده اند ، ولی فراست یا شجاعت جلوگیری از آن را نداشته اند ، بیهوده کوشیده اند تا آن را انسانی کنند .

با این همه در نخستین جنگ جهانی ، نیت کشتار دسته جمعی ، جز بطور پراکنده ، ظاهر نمی گردد . در این جنگ مانند قرون گذشته هدف نخستین آنست که قدرت نظامی کشوری در هم شکسته شود ، حتی اگر هدف اصلی انهدام اقتصاد آن کشور باشد . اگر درست است که دیگر تشخیص دقیق افراد غیر نظامی از نظامی میسر نیست ، بدلیلی که گفته شد ، بسیار

کم اتفاق می‌افتد که افراد غیر نظامی را مخصوصاً هدف کشتار قرار دهند (جز در موارد محدود حملاتی که برای ایجاد ارعاب صورت می‌گیرد). وانگهی کشورهای متخاصم - یا دست کم کشورهای جنگی که جنگ را اداره می‌کنند - نیروهای صنعتی جهانند. این معنی در آغاز کار متضمن نوعی تعادل در میان آنهاست: یعنی هر کدام از این کشورها که خطرناک بودی مردمش را احساس می‌کنند نیروئی انضباطی در اختیار دارد، یعنی نیروئی که قادر است قاعده قصاص و انتقام را اعمال کند. این امر بدان معنی است که در بجهت کشتار، نوعی احتیاط مراعات می‌شود.

## ۲

با اینهمه از سال ۱۸۳۰ به بعد و در تمام مدت قرن گذشته خارج از اروپا کشتارهای بسیاری به وقوع می‌پیوندد که جنبه عام دارند. بعضی از این کشتارها معرف نظام سیاسی و استبدادی کشور در کار جنگند، و برخی دیگر - که ما برای شناختن اسلاف امپریالیسم امریکا و طبیعت جنگ و بی‌نظمی به مطالعه آنها نیاز داریم - از نظام داخلی دموکراسی‌های سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرند. نیروهای مقتدر جهان، خاصه انگلستان و فرانسه، برای صدور کالاها و سرمایه‌های خود به تشکیل امپراتوریهای مستعمراتی می‌پردازند. نامی که فرانسویان به روی «فتوحات» خود گذاشته‌اند، یعنی متصرفات ماوراء بحار، بخوبی نشان می‌دهد که اینان نتوانسته‌اند جز از راه جنگهای تنه‌ها چینی این سرزمین‌ها را به دست آورند. در خانه حریف به جستجوی حریف می‌پردازند، یعنی در آفریقا، در آسیا، و در نواحی کم‌رشد و بی‌آنکه به «جنگ عمومی» دست بزنند، جنگی که در آغاز کار احتمال نوعی عمل متقابل در آن است، از برتری مطلق سلاحها استناده می‌کنند، و جز نیروهای اعزامی را در جنگ درگیر نمی‌سازند. اگر در این جنگها از قوای منظم ارتش استفاده شود جنگ به آسانی خاتمه می‌یابد. اما چون این هجوم که بیانه‌ای هم برای آن نیست، کینه مردم غیر نظامی را تحریک می‌کند و چون این مردم غیر نظامی طاغیان بالقوه یا سر بازان بالقوه‌اند، دسته‌های استعمارگر وجود خود را با ارعاب و وحشت بر مردم تحمیل می‌کنند، یعنی با کشتارهای پیاپی و مداوم. این کشتارها جنبه عام دارند: هدف آنست که «قسمتی از اهالی» نابود شوند (گروه‌های نژادی، ملی یا مذهبی) تا بقیه مردم بترسند و جامعه بومی منهدم گردد. هنگامی که در قرن گذشته فرانسویان پس از به خون کشیدن الجزایر قانون مدنی خود را که متضمن قواعد قضائی مالکیت بورژوازی بود بر آن جامعه قبایله‌ای - که در آن هر گروه، مالک زمینی مشاع بود - تحمیل کردند، و مردم را به تقسیم زمین‌های موروثی مجبور ساختند، زیر بنای اقتصادی آن سرزمین را حساب‌بکرانه منهدم کردند. و زمین از دست این قبایل روستائی به آسانی به دست سوداگرانی که از فرانسه آمده بودند انتقال یافت. استعمار در واقع فتحی ساده نیست (چنان که به سال ۱۸۷۰ الحاق دو ایالت آلاس و لرن به آلمان فتحی ساده بود). استعمار لزوماً



کشاورز فرهنگ و اندیشه است: نمی‌توان سرزمینی را مستعمره کرد بی‌آن که جنبه‌های خاص جامعه بومی را حسابگرانه از میان برد، و بی‌آن سرزمینی را از همانند شدن با مردم کشور استعمارگر، منع کرد، و بومیان را از تمتع از مزایای آن محروم ساخت. استعمارگری در واقع دارای نظامی است و قواعدی: مستعمره مواد اولیه و مواد خودراکی خود را به بهائی نازل به قدرت استعمارگر می‌فروشد، و در عوض محصولات صنعتی آن کشور را، به بهای بازار بین‌المللی دریافت میدارد. این نظام عجیب مبادله برقرار نمی‌شود مگر اینکه کار و زحمت به طبقه پرولتاریای فرودست کشور مستعمره، در مقابل دریافت مزد بخورد و نمیری تحمیل گردد. نتیجه ضروری چنین وضعی آنست که استعمارزندگان شخصیت ملی خود، فرهنگ خود، آداب و رسوم خود و حتی گاهی زبان خود را از دست میدهند، و در عین سیاه‌روزی چون اشباحی زندگی می‌کنند. اشباحی که مردم و عقب‌ماندگی‌شان از کاروان بشریت، به رخشان کشیده می‌شود.

با اینهمه ارزش دسترنج تقریباً رایگان‌شان تا حدی آنان را در برابر کشاورز محظوظ نگاه میدارد. مثلاً اندکی پیش از تشکیل دادگاه نورمبرگ فرانسیسیان در ناحیه دستگیره الجزایر هفتاد هزار نفر از مردم این سرزمین را کشتند. چون این موضوع امری عادی بود هیچکس بدین فکر نیفتاد که دولت فرانسه را نیز هم چون نازیها بمحاکمه بگذارد. ولی گسترش این «انهدام عمدی قسمتی از گروههای بومی» مستلزم زبان مادی استعمارگران بود. استعمارگران با کشاورز این پرولتاریای فرودست خود را نیز خانه خراب می‌ساختند. فرانسیسیان بدان سبب در جنگ الجزایر شکست خوردند که نتوانستند مردم آن سرزمین را نابود کنند و نیز نتوانستند آن مردم را هم رنگ جماعت فرانسوی سازند.

### ۳

از ملاحظات مذکور این نتیجه حاصل میشود که نظام جنگهای مستعمراتی پس از پایان جنگ دوم جهانی دگرگون شده است. در این زمانهاست که ملت‌های استعمار زده که بر اثر تضاد مذکور و حوادث و وقایع ناشی از آن، و بعدها بر اثر فتوحات مائوتسه تریگ، درباره دامپراتوری‌ها، آگاهی روشنی حاصل کرده‌اند، تصمیم میگیرند که استقلال ملی خود را باز پس ستانند. خصوصیات این جنگ از پیش تعیین شده است: استعمارگران از حیث سلاح برتری دارند و استعمارزندگان از حیث نفر. حتی در الجزایر - مستعمره‌ای که هم برای کوچ کردن فرانسیسیان بدانجا بود و هم برای استثمار - نسبت استعمارگر به استعمار زده نسبت يك به نه بود. در دو جنگ جهانی بسیاری از استعمارزندگان حریف سپاهینگری را آموخته بودند و به صورت رزمندگانی مقاوم درآمده بودند. با وجود این کمی و کهنگی سلاحها دست کم در آغاز کار - مستلزم آن بود که رزمندگان بصورت واحدهای معدودی درآیند.

اقدامات ایشان نیز تابع اوضاع عینی بود: یمنی ترور و شبیخون و غافلگیری دشمن. همه این کارها مستلزم تحريك فوق العاده گروههای رزمنده بود، که می‌بایست ناگهانی ضربت بزنند و بر درنگ ناپدید شوند؛ تمام این کارها جز با همکاری همه مردم امکان ناپذیر می‌بود. همکاری صمیمانه نیروهای آزادیبخش و توده‌های مردم از همین جا ناشی می‌شود: نیروهای آزادیبخش هر جا را تصرف می‌کنند زمین‌ها را میان دهقانان تقسیم می‌کنند، دست به تشکیل نیروهای سیاسی می‌زنند، به تعلیم مردم می‌پردازند و توده مردمان، نیروهای آزادیبخش را حفظ می‌کنند، غذایشان می‌دهند و سربازانشان را پنهان می‌کنند و جوانان خود را بدیشان می‌بخشند تا اتلاف قوا جبران شود. تصادفی نیست اگر جنگ‌های توده‌ای با اصول خود، با نقشه‌های عمومی و طرح‌های موضعی خود، و با صاحب‌نظران خود در زمانی به وجود می‌آید که کشورهای صنعتی، با مصنوعات اتمی، به جنگ عام جنبه‌ای مطلق می‌دهند. و نیز تصادفی نیست اگر حاصل نهائی این جنگ‌های توده‌ای انهدام نظام استعمارگری است. تضادهائی را که موجب پیروزی همه ملی‌الجرایر شد تقریباً در دوران ما در همه جا می‌توان باز یافت: در واقع جنگ توده‌ای با قوس مرگ جنگ کهن را می‌نوازد (همچنانکه در همین زمان بمب هیدروژنی چنین می‌کند) ارتش استعمارگران در برابر رزمندگان که از طرف همه مردم حمایت می‌شوند قادر به انجام هیچ کاری نیست. ارتش استعماری برای اجتناب از غافلگیریهای پستوه آورنده که در آنان ایجاد ارباب می‌کند و «دین بی‌فوه» بی‌سرداششان می‌گذارد فقط يك وسیله دارند و آن «حالی کردن آب ظرف» است یعنی انهدام افراد غیر نظامی. در نتیجه سربازان کشور استعمارگر دهقانان خاموش و لاجوجی را که در يك کیلومتری محل شبیخون قرار دارند و از هیچ‌جا خبر ندارند و هیچ چیز را ندیده‌اند، بزودی زود مخوف‌ترین دشمن خود به حساب می‌آورند. و چون اتحاد تمام يك ملت موجب شکست جنگ‌های کهن شده است، تنها نقشه مؤثر ضد ارتش آزادیبخش نابود کردن این ملت است، یعنی نابود کردن غیر نظامی‌ها، نابود کردن زنها و بچه‌ها. پاسخ کشورهای استعمارگر به طغیان استعمارزدگان این است: شکنجه و کشتار عام. و این پاسخ، چنانکه می‌دانیم، اگر ریشه‌دار و همه جانبه نباشد بی‌معنی است استعمارزدگان مصمم و متحد، متحد به یمن ارتش نجاتبخش، این مردمان آگاه از سیاست و پر «اشجوی، دیگرمانند عصر طلائی استعمارگری از يك کشتار و نمونه‌ای عبرت آموزه نمی‌ترسند، بلکه برعکس بر خشم و کین خود می‌افزایند: دیگر نمی‌توان این مردم را ترساند، پس باید به «قلع و قمع» آنان پرداخت و چون این کار جز با قلع و قمع اقتصاد استعماری (که نتیجه مستقیم آن انهدام نظام مستعمره داری است) امکان پذیر نیست، ناچار استعمارگران دیوانه می‌شوند. کشورهای استعمارگر در کار سرازیر شدن افراد و پول‌های خود در کام جنگی بی‌سرانجام درمی‌مانند، توده‌های کشورهای استعمارگر سرانجام با ادامه

۱- اشاره است به گفته مشهور ژنرال جیاب که «رزمندگان مادرمیان مردم بصری برند، چون ماهی در آب». و نقشه متقابل امریکا که پس باید آب ظرف را کشید. م.

جنگی وحشیانه به مخالفت برمی خیزند و بدینگونه کشورهای استعمار زده به کشورهای حاکم بر سرنوشت خود تبدیل می گردند.

#### ۴

با این همه مواردی هست که تناقضات ناشی از زیربنای کشور مستعمره دار سد راه کشتار عامی که پاسخ جنگهای توده ای است نمی تواند بود. در این حال نقشه کشتار عامی همه جانبه، شالوده مطلق جنگهای ضد ارتش های ملی قرار می گیرد. و در بعضی موارد حتی ممکن است بصورت هدفی فوری یا تدریجی درآید. و این درست همان موردی است که در ویتنام پیش آمده است. در اینجا امپریالیسم در سیر تحولی خود به مرحله تازه ای رسیده است، امپریالیسمی که عادتاً نظام نو استعماری خوانده می شود. زیرا این نظام بر مبنای هجوم به منظور تحمیل مجدد استعمار به کشوری که سابقاً مستعمره بوده و به تحصیل استقلال خود نائل گردیده است، تعریف می شود. در آغاز کار از راه کودتا یا نقشه چینی دیگر ترتیبی می دهند که اداره کنندگان جدید دولت، نماینده منافع مردم نباشند، بلکه نماینده قشر کوچکی از طبقات ممتاز باشند، و در نتیجه گمراهان سرمایه های خارجی. در ویتنام ظهور «نگودین دیم» چنین بود. دست نشانده ای که امریکائیان برویتنام تحمیلش کردند و مسلحش ساختند. او بود که قرارداد ژنو را مردود دانست و سرزمین ویتنام واقع در جنوب مدار ۱۷ درجه را دولت مستقلی اعلام کرد. از این مقدمات نتیجه لازمی حاصل می شود: پلیسی لازم است و سپاهی تا همه جا رزمندگان قدیمی را دنبال کنند، رزمندگانی که به سبب مجرم شدن از پیروزی، درست بهمین علت و پیش از هر گونه مقاومت مؤثری، دشمن حکومت تازه به حساب می آیند. کوتاه سخن آنکه این حکومت ارباب و وحشت، موجب طغیان تازه ای در جنوب می شود و آتش جنگ توده ای را روشن می کند. آیا آمریکا می پنداشته است که «نگودین دیم» طغیان را در نطفه خفه خواهد کرد؟ در حال آمریکا در فرستادن کارشناس و سپس در اعزام قوا تردید نمی کند. و از همین جا تاحلقوم در کشمکش ویتنام فرو می رود. در اینجا باز سروکار ما تقریباً با جنگی است که «هوشی مینه» یا فرانسویان می کرد، هر چند که دولت آمریکا در آغاز کار مدعی است که اعزام قوا به ویتنام فقط و فقط زاده بزرگواری است و به خاطر انجام وظیفه نسبت به یک دولت متفق.

این صورت ظاهر قضیه است. اما اگر باطن امر را در نظر آوریم خواهیم دید که این دو جنگ پیایی طبیعتاً متفاوتند: آمریکا برعکس فرانسه در ویتنام منافع اقتصادی ندارد. بهتر بگوئیم منافی دارد: نگاهها و مؤسسات خصوصی آمریکا در ویتنام سرمایه گذاریهای

کرده‌اند. اما این منافع سرمایه‌ها چنان مهم نیستند که در صورت اقتضا نتوان فداشان کرد بی آن که به ملت آمریکا در صورت مجموع زبانی برسد، یا صاحبان انحصارها و اقماً لطمه‌ای ببینند. بدینگونه حکومت آمریکا بدین سبب که به‌علل مستقیماً اقتصادی نمی‌چنگد، موجبی نمی‌بیند که برای پایان دادن به جنگ، از آن نقشه مطلق، یعنی از کشتار عام امتناع ورزد. البته این امر کافی نیست که بگوئیم آمریکا چنین هدفی دارد، اما بطور ساده می‌گوئیم که هیچ چیز آمریکارا از رفتن بسوی این هدف باز نمی‌دارد.

درواقع به استناد نظر خود آمریکا ثبات منظور ایشان از این جنگ دو چیز است: دین راسک بتازگی گفته است که: «ما در ویتنام از خود دفاع می‌کنیم». دیگر سخنان از نکودین دیم، این منطقی که وضعت در خطر بود، نیست. دیگر سخنان از ژنرال «کی» که از راه بزرگواری بکمک او می‌شناختند نیست، اینک خود آمریکا در سایه‌گون درخشا است. این امر بدان معنی است که هدف آمریکائیان، هدفی سیاسی است: آمریکا می‌خواهد که چین کمونیست، این مانع بزرگ توسعه طلبی خود را محاصره کند. پس اجازه نمیدهد که جنوب شرقی آسیا از دست برود. آمریکا در ناپلند که استکان خود را به حکومت رسانده است. دوسوم لائوس زیر نظارت امریکاست. کامبوج در معرض تهدید امریکاست. اما همه این فتوحات، بیهوده خواهد بود اگر آمریکا در برابر خود، ویتنامی آزاد ببیند، ویتنامی متحد با سی و یک میلیون جمعیت. بهمین سبب است که فرماندهان نظامی آمریکا آگاهانه ویتنام را «کلید» آسیای جنوب شرقی میدانند، بهمین سبب است که دین راسک بالحنی، به‌رغم اوضاحکه امیز، ادعا می‌کند که ارتش آمریکا در ویتنام می‌چنگد و تا ارفوق جنگ سوم جلوگیری کند. این جمله یا بکل بیمعنی است یا باید معنی‌اش را فهمید. معنی‌اش این است: آمریکا در ویتنام برای پیروزی در جنگ سوم می‌چنگد. حاصل لازم آنکه نخستین هدف امریکائیانست که لازم می‌بیند «خط دفاعی اقیانوس کبیر» را استحکام بخشد. ضرورت این کار فقط و فقط در دستک سیاست عمومی امپریالیسم توجیه پذیر است.

دومین هدف آمریکا هدف اقتصادی است. ژنرال وستمورلند این هدف را در پایان اکتبر سال گذشته با عبارت زیر بیان کرده است: «ما در ویتنام می‌چنگیم تا نشان دهیم که جنگهای نوده‌ای بی‌حاصل است». باید پرسید می‌خواهند به چه کسی نشان بدهند؟ به خود ویتنامیها؟ اگر چنین باشد سخت جای تعجب است. آیا ضرورت دارد که اینهمه جان و آنهمه مال صرف شود تا به ملتی کشاورز بی‌چیز، که در صدها هزار کیلومتری سا فرانسسکو می‌چنگد، امری قبولانده شود؟ و بویژه چه نیازی است که این ملت مورد حمله قرار گیرد، به جنگ تحریک شود، تا بعد در هم شکسته شود و به او نشان داده شود که پیکارش بی‌حاصل است؟ در حالی که منافع شرکتهای بزرگ در آنجا بسیار ناچیز است. گفته وستمورلند - مانند گفته دین راسک - باید تکمیل شود. می‌خواهند به دیگران نشان دهند که جنگهای ملی و توده‌ای بی‌سرانجام است. به تمام ملتهای استثمار شده و تابع ستم استعمار که ممکن است

به صرافت رهائی از زیر یوغ یانکی‌ها بیفتند و بدین منظور بر ضد «شبه حکومت» خود، بر ضد سرمایه‌داران بزرگ سرزمین خود که از طرف آرتش محلی حفظ میشوند و سپس بر ضد «نیروهای ویژه» امریکا و سرانجام بر ضد سر بازان آمریکائی، دست به جنگ توددای بزنند. و خلاصه در مرحله اول می‌خواهند به امریکای لاتین نشان بدهند. و سپس در معیاری وسیع‌تر به همه جهان سوم. دولت امریکا می‌خواهد به چه گوارد که می‌گفت «باید چند ویتنام ایجاد کرد» جواب بدهد: «همه آنها درهم شکسته خواهد شد همچنانکه این یکی». به عبارت دیگر این جنگ پیش از هر چیز ارزش نمونه‌ای دارد. ندونه و عبرتی برای سه قاره و شاید برای چهار قاره: آخریونان نیز سرزمینی کشاورز است و تازگی‌ها دیکتاتوری نظامی بر آن تحمیل شده و بدنیست که مردمش بدانند: یا انقیاد یا ریشه کن شدن از بنیاد. بدینگونه این کشتار عام و نمونه‌ای با کل بشریت سروکار دارد. با این اخطار است که ۶ درصد افراد روی زمین می‌خواهند بدون خرج و رنج زیاد ۹۴ درصد بقیه را زیر فرمان خود در آورند. بدیهی است از نظر تبلیغات بهتر به نظر می‌رسد که ویتنامی‌ها پیش از نابود شدن تسلیم شوند. اما این امر مسلم نیست، و اگر ویتنام از نقشه جغرافیا حذف شود اوضاع روبراه‌تر خواهد بود. زیرا اگر ویتنام از در تسلیم درآید ممکن است تصور شود که این تسلیم مولود ضعیفی اجتناب پذیر بوده است. اما اگر این دهقانها یک دم ضعف تزلزل بخود راه ندهند و اگر به بهای مرگی اجتناب ناپذیر شهادت خود را حفظ کنند، در این حال به احتمال بیشتر جنگهای توددای آینده با نوپیدی مواجه خواهد شد.

از آنچه گفته شده موضوع را ثابت کردیم: آنچه حکومت امریکا طالب است پایگاهی است و دادن درس عبرتی. برای رسیدن به هدف اول همگن است بدون پیشامدن اشکالی جز مقاومت خود ویتنامیها، همه یک ملت را قلع و قمع کرد و صلح امریکائی را در ویتنامی برهوت به کرسی نشاند. برای رسیدن به هدف دوم لازم است که - دست کم در قسمتی - نقشه نابود کردن مردم تحقق پذیرد.

بیانات زمامداران امریکا فاقد صراحت گفته‌های هیتلر در زمان خود است. بدان سبب که دیگر صراحت لزومی ندارد: کافی است که رویدادها سخن بگویند. سخنرانی‌هایی را که پس از رویدادها می‌آید هیچکس باور نمی‌کند جز خود ملت امریکا. بقیه جهانیان به خوبی موضوع را درمی‌یابند: حکومت‌های شریک امریکا ساکت می‌مانند، دیگران از کشتار عام پرده برمی‌دارند. و دولت امریکا مزورانه ادعا می‌کند که چنین مسئله‌ای هیچگاه مطرح

نبوده است، و مردم با این اتهامات بی اساس تعصب خود را نشان می دهند. حکومت امریکا ادعای کند که: در حقیقت ماهواره به ویتنامی های شمال و جنوب پیشنهاد کرده ایم که شما باید از دوچیزی یکی را انتخاب کنید: یا دست از تجاوز بردارید یا منتظر ضربه ما باشید. امروزه دیگر لازم به توضیح نیست که این پیشنهاد یاوه است زیرا مهاجم امریکاست، و در نتیجه فقط و فقط امریکاست که می تواند به تهاجم پایان بدهد. این یاوه گوئی چندان حساب نشده هم نیست. امریکا با تردستی نا آشکاری پیشنهادی مطرح می کند که برای ویتنامی ها پذیرفتنی نیست و با این کار اختیار توقف جنگ را در دست خود قرار می دهد. با این همه پیشنهاد امریکا را باید این طور ترجمه کرد: یا به شکست خود اعتراف کنید یا این که «شمارا به عصر حجر باز می گردانیم». جای گفتگو نیست که راه حل دوم **کشتار عام** است. ممکن است گفته شود که البته کشتار عامی است اما **مشروط** است. باید دید آیا این استدلال از نظر قضائی پذیرفتنی است؟ و آیا طرح مسئله اساساً درست است یا نه؟

اگر این استدلال دارای مفهومی قضائی باشد به راستی حکومت امریکا از اتهام کشتار عام تبرئه می شود، اما همچنانکه «مانتاراسوا» نشان داده است علم حقوق، که میان قصد عمل و توجیه عمل<sup>۲</sup> تفاوت قائل می شود، جایی برای براءت باقی نمی گذارد: کشتاری عام - بویژه اگر طی چند سال تدارک شود - ممکن است برای توجیه خود، عنوان «شاننازی» داشته باشد. ممکن است اعلام شود که بشرط تسلیم طرف، کشتار قطع می شود. اینها توجیهاتی است. ولی عمل، مطلقاً، کشتار عامی است که از روی قصد و عمد صورت می گیرد بویژه هنگامی که - مانند موضوع مورد بحث - قسمتی از مردم نابود شوند تا بقیه مجبور به بیعت باشند.

با این همه، دقیق تر باشیم و ببینیم شق دومی که امریکا پیشنهاد می کند چیست؟ در ویتنام جنوبی مردم بین دو راه باید یکی را انتخاب کنند: در اینجا مزارع به آتش کشیده می شود، مردم زیر بمبارانهای طولانی و مخصوصاً بمبارانهای کشنده قرار می گیرند، چارپایان نابود می شوند، نباتات را با مواد ریزنده برك می خشکانند، کشتزارها را با مواد سمی می آلاینند. جمعیت را به مسلسل می بندند، می کشند، هتك ناموس می کنند، غارت می کنند. این کارها به معنای دقیق تر کلمه کشتار عام نام دارد، یا به عبارت دیگر ریشه کن ساختن توده های مردم. اما راه دوم کدام است؟ ملت ویتنام باید چه کند تا از این مرگ وحشتناک رهایی یابد؟

#### ۱ - Matarasso

۲- کسی تصمیم می گیرد پولداری را بکشد تا با تصاحب پولهای او صاحب زندگی بهتری شود. تصمیم او را به قتل، قصد (Intention) می گوئیم و نظر او را به زندگی بهتر، توجیه یا انگزه (Motif). در علم حقوق آنچه رکن جرم را تشکیل می دهد قصد عمل است نه توجیهات کار. نازیها با توجیه اصلاح نژاد، یهودیان را می کشند، ولی این توجیه از نظر حقوقی قصد کشتار آنان را لوث نکرد؛ و دادگاه نورمبرگ مرتکبان را قاتل عمد دانست. م.

۳- Chantage - عمل کسی که از دیگری با تهدید پول یا امتیازی می خواهد.

یا باید به قوای مسلح آمریکا یا سایگون بپیوند ، یا در اردوگاههای نظامی زندانی شود ، یا در «کانون‌های زندگی نوین» محبوس گردد. این کانون‌ها با اردوگاههای نظامی فقط در نام اختلاف دارد ، و در واقع هر دو ، اردوگاه کار اجباری است . ما با شهادتهایی که در دادگاه شنیدیم از ماهیت این اردوگاهها بخوبی مطلعیم: این اردوگاهها باسیم خاردار محصورند. در آنها جایی برای برآوردن ابتدائی‌ترین نیازهای زندگی وجود ندارد: کم‌غذائی حکمفرماست ، از بهداشت خبری نیست ، زندانیان در چادرها یا در زاغه‌های تنگ ، روی هم انباشته می‌شوند . در هر دو جا تنفس دشوار است. نوامیس اساسی اجتماعی بهیچ‌گرفته می‌شود. شوهران، از همسرانشان جدا میشوند و مادران از فرزندان. از زندگی خانوادگی (که در ویقنام مقامی و الادارد) اثری نمی‌توان یافت. چون زندگی زناشویی متلاشی شده است از توالد و تناسل نشانی نیست. هرگونه امکان اجرای مراسم مذهبی یا فرهنگی منتفی است . حتی کار کردن ، کار کردن آدمی برای **تأمین قوت لایموت** خود و کسانش، از مردم دریغ می‌شود . این تیره بختان حتی برده هم نیستند . وضع بردگی مانع از آن نشده است که سیاهان آمریکا فرهنگی عمیق داشته باشند . در ویقنام جامعه انسانی تبدیل شده است به انبار انسانی ، به بدترین زندگی گیاهی . هنگامی که این مردم ، مردمی که چون گردو تل انبار شده‌اند ، و خشم و کین وجودشان رامی‌جود ، بخواهند خود را از چنین وضعی نجات دهند ارتباطشان جز ارتباطی سیاسی نمی‌تواند بود: مخفیانه گردهم می‌آیند تا مقاومت کنند . دشمن این را حدس می‌زند . نتیجه این که حتی اردوگاهها نیز دوباره و سه باره در معرض کندی و کاو نظامی‌هاست . حتی در اردوگاه نیز امنیت هیچگاه برقرار نیست، و نیروهائی که آدمهارا گردو وار گردهم جمع کرده‌اند بی‌وقفه در کار فعالیت‌اند . اگر تصادفاً خانواده‌ای ، یعنی چند بچه با خواهر بزرگشان یا با مادر جوانشان ، آزاد شوند ، این عده به پرولتاریای فرودست شهرهای بزرگ اضافه می‌شوند: خواهر بزرگ یا مادر که وسیله تأمین معاشی ندارند ، برای سیر کردن شکم ، در قعر انحطاط ناموس خود را بدشمن می‌فروشند .

اینها که می‌نویسم و در ویقنام جنوبی می‌گذرد و بموجب شهادت آقای دونکان<sup>۱</sup> سرنوشت يك سوم از مردم است ، جز نوع دیگری از کشتار عام نیست ، که به موجب قرارداد ۱۹۴۸ محکوم شناخته شده است .

این قرارداد اقدامات زیر را محکوم می‌شناسد :

- «تعرض فاحش نسبت به سلامت جسمی یا روحی اعضای جامعه ؛
- «ایجاد وضعی که به تخریب کلی یا جزئی جامعه انسانی منجر گردد؛
- «اقداماتی که موجب جلوگیری از توالد و تناسل در جامعه شود ؛
- «کوچ دادن اجباری کودکان ...»

به عبارت دیگر این ادعا درست نیست که مردم ویقنام میان مرگ و اطاعت حق انتخاب دارند . زیرا اطاعت در این وضع ، خودکشتاری است عام . باید گفت که مردم ویقنام میان مرگ خشونت باری‌آنی و مرگی تدریجی همراه با انهدام قوای جسمی و روحی ، حق

انتخاب دارند . بهتر بگوئیم حق انتخابی نیست . شرطی نیست تا با ایفای آن بتوان از این وضع رهائی یافت . «عملیات نظامی» حساب نشده و گاهی نیز اقداماتی که برای ارباب صورت می گیرد گوشه‌ای از کشتار عام است که هیچکس را از آن گریزی نیست .

آیا در ویتنام شمالی وضع دیگری حکم فرماست ؟

در اینجا از يك سوی پای قلع و قمع مردم در میان است : نه تنها خطر مرگ روزانه آدمیان را تهدید می کند بلکه زیر بناهای اقتصادی جامعه از سدها گرفته تا کارخانه‌ها ، بطور منظم درهم کوبیده می شود ؛ تا آنجا که «سنگ روی سنگ نماند» . حمله‌های عمدی به مردم غیر نظامی و خاصه بمردم روستائی ، تخریب بیمارستانها ، آموزشگاهها و پرستشگاهها ، سماجی پیگیر بمنظور انهدام بنای بیست ساله سوسیالیسم ، آیا همه اینها برای ایجاد وحشت در مردم است ؟ اینها همه جز از راه قلع و قمع روزانه و روز افزون همه مردم امکان پذیر نیست . وانگهی همین ایجاد وحشت ، در این اوضاع و احوال روانی و اجتماعی ، به خودی خود کشتاری است عام ؛ از کجا معلوم که این وحشتها ، خاصه در کودکان ، منجر به اختلال قوای دماغی نگردد ؟ اختلالی که اگر نه برای همیشه ، دست کم برای مدتی طولانی ، سلامت آنان را بمخاطره اندازد .

شق دیگر ، تسلیم ویتنام شمالی است . یعنی اینکه ویتنامی‌ها بپذیرند که بدو پاره تقسیم شوند و دیکتاتوری امریکائیان ، بطور مستقیم یا بوسیله زمامداران واسطه ، به هم وطنشان یا بهتر بگوئیم به اعضای خانواده شان که جنگ میانشان جدائی انداخته است تحمیل شود . آیا این خواری تحمل ناپذیر به جنگ خاتمه خواهد داد ؟ مسلم بودن قضیه سخت مورد تردید است :

جبهه آزادیبخش ویتنام جنوبی و جمهوری ویتنام شمالی هر چند که برادرانه متحدند اما نقشه‌های عمومی و طرح‌های موضعی جنگشان متفاوتست ، زیرا موقعیت آنان در جنگ باهم تفاوت دارد . اگر جبهه آزادیبخش ویتنام جنوبی به جنگ ادامه دهد هواپیماهای بمب افکن امریکا ، به رغم تسلیم ویتنام شمالی ، به درو کردن ویتنام جنوبی ادامه خواهند داد . امریکا رسماً اعلام کرده است که در صورت خاتمه جنگ حاضر است با بزرگواری زیاد سیل دلار را برای آغاز دوران سازندگی ، روانه ویتنام شمالی کند . این سخن ، درست بدان معنی است که دولت امریکا با سرمایه‌گذارهای خصوصی ، یا با وام‌های مشروط خود ، اساس اقتصاد سوسیالیستی را از بن ویران خواهد کرد . و این کشتاری است عام ؛ کشوری مستقل را به دو پاره تقسیم می کنند ، نیمی از آن را متصرف می شوند و با ایجاد ارباب بر آن فرمان میرانند ؛ و در نیمه دیگر سازمانی را که به بهائی بس گران بوجود آمده است در زیر فشار اقتصادی و با توسل به سرمایه‌گذاری‌های حساب شده منهدم می کنند . در این حال جامعه ملی «ویتنام» از نظر صوری نابود نمی شود ولی فاقد وجود حقیقی خواهد شد ؛ زیرا از نظر اقتصادی و سیاسی و فرهنگی نابودش کرده اند .

در ویتنام شمالی مانند ویتنام جنوبی فقط در مورد دوزخ نابودی حق انتخاب وجود دارد ؛ یا مرگ دسته جمعی یا مثله شدن . نکته بسیار پر معنی اینکه حکومت امریکا



مقاومت جبهه آزادیبخش ویتنام جنوبی و مردم ویتنام شمالی را آزموده است: میدانند که ویران کردن ویتنام کافی نیست، مگر آن که مطلقاً همه جا نبه باشد: امروز جبهه آزادیبخش از هر زمان دیگر نیرومندتر است. ویتنام شمالی تزلزل ناپذیر است. تنها بهمین علت نیز ممکن نیست که هدف امریکا اجبار ویتنام به تسلیم باشد. هدف، قلع و قمع و قمع است حساب شده: صلح دلیرانه‌ای به ویتنام پیشنهاد میشود درحالی که می‌دانند مورد قبول قرار نخواهد گرفت. باز گذاشتن ظاهری راه دوم، مقصود حقیقی امپریالیسم را که رسیدن تدریجی به اوج نردبان هجوم است - یعنی کشتار عام کامل - پنهان میدارد. ممکن است ایراد شود که حکومت امریکا می‌توانست بلافاصله بدین منظور برسد و خاک ویتنام را بایک «حملة برق آسا» از وجود همه ویتنامی‌ها پاک کند. اما گذشته از آنکه چنین قلع و قمع مستلزم تدارک وسایل و مقدماتی پیچیده است، مثلاً باید در سیام پایگاه‌های هوایی که از هر حیث در اختیار امریکا باشد بوجود آید تا پرواز هواپیماها را به پنجهزار کیلومتر تقلیل دهد، هدف اصلی «هجوم تصاعدی» امریکا در گذشته و حال تدارک افکار عمومی طبقه بورژوا برای کشتار عام بوده و هست. از این نظر توفیق امریکائیان بسیار زیاد است: اگر بمبارانهای حساب شده و متوالی محله‌های پرجمعیت هائیفونگ و هانوی در دو سال پیش موجب اعتراض‌های شدید می‌شد، امروز این اعتراض، جای خود را به نوعی بی‌اعتنائی عمومی داده است که نشان‌دهنده افزایش بیدردی است. بر اثر یک رشته بازها افکار عمومی، با فشار آرام آرام و پیوسته رو به تزاید برویتنام موافق شده است. و این کار در واقع آماده کردن نردبان است برای کشتار عام نهائی. اما این کشتار عام میسر است؟ نه. ولی این عدم امکان فقط و فقط نتیجه ایستادگی ویتنامی‌هاست و شهادت ایشان و محصول کارشایان تحسین تشکیلات آنها. تا آنجا که مربوط به حکومت امریکاست محال است هیچ عاملی بتواند با رجنایت را از دوش او بردارد. هوشیاری و قهرمانی زیان دیده از جنایت آثار این جنایت را کاهش نخواهد داد.

اکنون می‌توانیم از گفته‌های خود نتیجه بگیریم:

در برابر جنگی توده‌ای که محصول دوران ماست و پاسخی است به هجوم امپریالیسم و مطالبه حق حاکمیت از طرف ملتی واقف به اتحاد خود، فقط دوراهاست: یکی آنکه مهاجم عقب‌نشینی کند و با توجه به اینکه ملتی تمام و کمال در برابر او قد برافراشته است از در صلح درآید. دیگر آنکه مهاجم با اطلاع از اینکه تیغ شیوه‌های قدیمی جنگ کند شده دست به قلع و قمع تام و تمام ملتی بزند، بشرطی که این کار منافع او را به خطر نیندازد. انتخاب دیگری نیست، راه دیگری نیست. اما دست کم این انتخاب همیشه همگن است. حال چون قوای مسلح امریکا در ویتنام لانه کرده است، چون امریکا پیوسته بمبارانها را تشدید می‌کند و به کشتار می‌پردازد، چون امریکامی کوشد لائوس را به تبیت خود درآورد، و می‌خواهد کامبوج را اشغال کند، درحالی که می‌تواند به‌خانه خود برگردد، جای تردید نیست که حکومت امریکا به رغم انکارهای سالوسی خود راه کشتار عام را برگزیده است.

حقایق عینی قصد را روشن می‌سازند. همچنانکه ایبار<sup>۱</sup> می‌گوید این قصد لزوماً با سبق تصمیم<sup>۲</sup> طرح‌ریزی شده است. ممکن است در مواردی کشتار عام بطور آنی و بر اثر بروز احساسات در جریان جنگ‌های قبیله‌ای یا فتوالتی صورت گیرد. اما کشتار عامی که محصول زمان ماست و هدفش نابودی مبارزان ملی و توده‌ای است مستلزم تشکیلاتی است و پایگاه‌هایی و در نتیجه مستلزم شرکای جرمی (که بعدها بوجود می‌آیند) و مستلزم بودجه ویژه‌ای. بنابراین می‌بایستی درباره آن اندیشید و آن را طرح‌ریزی کرد. آیا این نکات بدان معنی است که مرتکبان این کشتار در مورد نیت خود آگاهی روشنی تحصیل کرده‌اند؟ نمی‌توان در این باره یقین کرد مگر آنکه عمق کار را در نظر آوریم. در این صورت در مورد سوء نیت بیچون و چرای مرتکبان به نتایج حیرت‌آوری می‌رسیم. شاید بعضی از دستیاران وزارت امور خارجه آمریکا تا آن حد ماهر باشند که هنوز هم بتوانند این دروغ را در ذهن خود حفظ کنند که گویا بد ویتنام را نمی‌خواهند. پس از اظهارات تازه سخنگویشان می‌توان پنداشت که این خام نمایان روز به روز کمتر می‌شوند. سخن تازه این است که: «ما از خود دفاع می‌کنیم؛ حتی اگر حکومت سائیکون از ما بخواهد که خاک ویتنام را ترک کنیم ما چنین کاری نخواهیم کرد... و از این قبیل». بهر حال ما نباید زیاد در بند این بازی قایم باشک روانشناسی باشیم. حقیقت را در صحنه عمل باید جست، و در نژاد گرائی جنگجویان امریکائی. بی‌شک این نژاد گرائی ضد زنگی و ضد آسیائی و ضد مکزیکی یکی از عوامل اساسی کار است که ریشه‌های عمیق دارد، و چه پنهان و چه ظاهر، پیش از جنگ ویتنام نیز وجود داشته است. دلیل این امر آنکه حکومت آمریکا از امضاء قرارداد بین‌الدلی ۱۹۴۸ ضد کشتار عام خودداری کرده است. این بدان معنی نیست که دولت آمریکا از سال ۱۹۴۸ قصد قلع و قمع ملت هارا داشته است، اما به استناد اظهارات خود این دولت بدان معنی است که منع کشتار عام در مجلس داخلی بسیاری از ایالات متحده با مخالفت روبرو شده است. به عبارت دیگر رهبران کنونی آمریکا باستناد ظواهر می‌پندارند که در ویتنام دستشان باز است، زیرا اسلافشان خواسته‌اند که با نژاد گرائی ضد زنگی سفید پوستان جنوب مدارا کنند. در هر حال از سال

#### ۱- Aybar

۲- چنانکه گذشت یکی از رکن‌های اساسی جرم قصد است. گاه اتفاق می‌افتد که قصد جرم آنی است و بدون سبق تصمیم. چنانکه کسی در ضمن منازعه به آدم‌کشی می‌پردازد. در این فرض، مرتکب قبلاً قصد قتل نداشته بلکه جریان منازعه او را به چنین قصدی کشانده است. اما اگر کسی قصد جنایتی کند و بارها در باره آن بیندیشد و سپس قصد خود را اجرا کند در این صورت می‌گوئیم جرم با سبق تصمیم انجام گرفته است. م.

۱۹۶۵ بعد نژادگرایی سر بازان یانکی از سایکون تا مدار ۱۷ درجه اوج گرفته است . جوانان امریکائی شکنجه می دهند، بی هیچ تنفیری دستگاه تلفن نظامی را «بکار می برند». برای تفریح و تمرین نشانه گیری به روی زنان بی سلاح تیراندازی می کنند. آلات تناسلی زخمی های ویتنامی را بالگرد می کوبند . گوش مردگان را می برند تا به رسم یاد بود پیروزی با خود نگاهدارند . افسران امریکائی از این هم بدترند : يك فرانسوی در دادگاه شهادت داد که ژنرال امریکائی به او گفته است که در برنجزارها، از بالای هلیکوپتر با تفنگ خود به شکار «ویتی» می برداخته است. مسلماً شکار او رزمندگان جبهه آزاد بیهوش که در حفظ خود ماهرند نبوده اند ، بلکه دهقانهای بوده اند در کار کاشتن برنج . در این اذهان مغشوش بطور روزافزون مفهوم ویتکنگ و ویتنامی باهم خلط می شود . در میان امریکائیان شایع است که «ویتنامی خوب، ویتنامی مرده است». یا گفته ای که عکس این است اما همان معنی را می رساند: «هر ویتنامی مرده ای يك ویت کنک است» دهقانان در جنوب مدار ۱۷ درجه مشغول برنجکاری اند سر بازان امریکائی از راه می رسند و خانه هایشان را آتش می زنند و از آنان می خواهند که به «کانوهای زندگی نوین» نقل مکان کنند . دهقانها امتناع می کنند . آخر در برابر سر بازان غرق اسلحه و پولاد جز این چه می توانند بکنند ؟ می گویند : «محصول برنج خوب شده، می خواهیم بمانیم و برنجهامان را بخوریم، همین و همین کافی است تا یانکی های کم سال را بر سر غیظ بیاورد . جواب می دهند : «بله، ویتکنگها این حرف را در کله شما فرو کرده اند ، و شما گفته اند که مقاومت کنید» . این سر بازاها بقدری غافل و گمراهند که جوابهای ملایمی را که خشونت خودشان موجب شده است ، خشونت «ماجرای جوانه» به حساب می آورند . بیگمان در عمق این روحیه، سر خوردگی و یاسی هست . این سر بازان آمده اند تا ویتنامی ها را نجات دهند و آنان را از چنگ کمونیست های مهاجم آزاد سازند ، اما بزودی دستگیرشان میشود که ویتنامی ها ایشان را دوست نمی دارند . می بینند که چهره آراسته آزاد کنندگیشان به قیافه اشغالگری تبدیل شده است. این خود آغاز يك آگاهی است. می گویند: «کسی ما را نمی خواهد، ما در اینجا هیچ کاری نداریم». اما اعتراض بیش از این اوج نمی گیرد: در نتیجه به خشم می آیند و به خود می قبولانند که همه ویتنامی ها اساساً مظلون اند . این نتیجه گیری از نظر نظام نو استعماری درست است : اینان بطور مبهمی درمی یابند که در يك جنگ توده ای ، دشمنان پیدای منحصراً با افراد غیر نظامی . از اینجا است که سر بازان، توده مردم را با نظر تحقیر می نگرند . نژادگرایی کار را تکمیل می کند : اینها که با ادعای نجات مردم آمده اند با شادی خشم آمیزی درمی یابند که برای کشتن مردم آمده اند . چون همه مردم از یانکی ها متنفرند ، پس همه مردم کمونیست بالقوه اند . از اینجا است که ما در این اذهان تاریک و فریب خورده تبلیغات، حقیقت جنگ ویتنام را باز می یابیم . همان که هیتلر می گفت . هیتلر یهودیان را می کشت زیرا یهودی بودند . نیروهای مسلح امریکا مردها، زنها، بچه ها را شکنجه میدهند یا می کشتند زیرا ویتنامی هستند . بدینگونه دروغها و ادعاهای ظاهری حکومت امریکا هر چه باشد ، اندیشه کشتار عام درمنز سر بازان امریکا رسوخ یافته است . و این است ورطه ما نوس شدن با زمینه کشتار عامی که حکومت

امریکا سر بازان خود را در آن افکنده است. شاعری به نام مارتینسن<sup>۱</sup> دانشجو ۲۳ ساله‌ای که در مدت ده‌ماه از زندانیان ویتنامی «بازجویی» می‌کرده و سپس تا به خاطر آن خود را از دست داده بود در دادگاه گفت: «من یک امریکائی متوسطم. من همه دانشجویان امریکائییم و به همین سبب یک جنایتکار جنگی ام.» و سپس به حق ادامه داد: «هر کس دیگری هم که به جای من بود چون من می‌شده. تنها اشتباه او این بود که جفایتهای پلید خود را به تأثیر جنگ، جنگ بطور کلی، نسبت می‌داد. نه. نه جنگ انتزاعی و بیرون از موقعیت، بلکه این جنگ، جنگی که بزرگترین نیروهای جهان برضد یک ملت کشاورز بی چیز راه انداخته است. جنگی که بدست کسانی رهبری می‌شود که آن را تنها رابطه ممکن میان کشوری پیشرفته در صنعت و کشوری توسعه نیافته می‌دانند، یعنی رابطه‌ای مبنی بر کشاورز متکی به نژاد گرائی. رابطه‌ای که جز قطع فوری جنگ و خود را کنار کشیدن، از آن گریزی نیست.

جنگ عام مستلزم نوعی تعادل میان نیروهای طرفین و نوعی عمل متقابل است. جنگهای مستعمراتی سابق بدون واکنش متقابل صورت می‌گرفت، ولی منافع مستعمراتی، کشتار عام را محدود می‌کرد. کشتار عام حاضر که نتیجه نهائی گسترش ناهم‌انگه جوامع بشری است، جنگ عامی است که یک جانبه و بدون گز چکترین عمل متقابلی تا به انتها ادامه می‌یابد.

حکومت امریکا بدین سبب مقصر نیست که بگوئیم واضح کشتار عام قرن ماست. بدان سبب مقصر نیست که از میان واکنش‌های گوناگون در برابر جنگی توده‌ای، این یکی را برگزیده است. و نیز مثلاً بدان سبب مقصر نیست که به علل جنگی یا اقتصادی، کشتار عام را به سایر راههای جنگ برتری داده است. در واقع کشتار عام تنها واکنش ممکن در برابر ظفیان کل یک ملت برضد غاصبان حقوق اوست. حکومت امریکا مقصر است زیرا سیاست تجاوز و سیاست جنگ را که متضمن کشتار عام همه جانبه است به سیاست صلح ترجیح داده است و هنوز هم ترجیح می‌دهد. سیاست صلحی که یگانه راه اجتناب از جنگ است و لزوماً متضمن تجدید نظر در هدفهائی است که شرکتهای بزرگ بازرگانی بدست هواداران خود تحمیل می‌کنند. حکومت امریکا مقصر است که جنگ را تعقیب و تشدید می‌کند، در حالی که هر یک از اعضای این حکومت به استناد گزارشهای فرماندهان نظامی خود، هر روز بیش از روز پیش درمی‌یابد که تنها راه پروری امریکاء آزاد کردن، ویتنام از دست همه ویتنامی‌هاست. حکومت امریکا مقصر است زیرا با نیرنگ و دغلی، با دروغگوئی و خود فریبی، به رغم آزمونهای این تجربه منحصر و تحمل ناپذیر، هر لحظه بیش از لحظه پیش در راهی پیش می‌رود که به سرمنزلی بی بازگشت منتهی می‌گردد. حکومت امریکا مقصر است زیرا بنا بر اعتراف خود او تماماً عمداً جنگی نمونه‌ای را هدایت می‌کند تا با کشتاری عام به همه ملتهای جهان جنگ و دندان نشان دهد. دیدیم که یکی از عوامل جنگ عام افزایش دائمی شماره و سرعت سیر وسائل ارتباطی است. از سال ۱۹۱۴ به اینطرف دیگر ممکن نیست که جنگی محلی باقی بماند، و لزوماً به همه جهان سرایت می‌کند. در سال ۱۹۶۷ این تحول تشدید

شده است ، پیوندها و ارتباط‌های One World ، این جهانی که امریکا می‌خواهد برتری خود را بر آن تحمیل کند، پیوسته فشرده‌تر می‌شود . بهمین علت ( که حکومت امریکا از آن به خوبی آگاه است) کشتارعام کنونی در ویتنام- که پاسخی است به جنگ توده‌ای- نه تنها بر ضد ویتنامی‌هاست بلکه بر ضد تمام افراد بشر جریان دارد. هنگامی که دهقانی ویتنامی در برنجزارها بر اثر درو مسلسل بر زمین می‌افتد همه‌ما در شخص او به زمین می‌افتیم . بدینگونه ویتنامی‌ها برای همه مردم دنیا مبارزه می‌کنند، ونیروهای امریکائی بر ضد همه مردم جهان می‌جنگند . نه بمعنای مجازی و نه بمعنای انتزاعی کلمه، و نه تنها از این لحاظ که کشتارعام در ویتنام جنایتی است که دنیائی آنرا بموجب حقوق بشر محکوم شناخته است ، بلکه از این لحاظ که رفته رفته تهدید کشتارعام با تکیه به تهدید جنگ اتمی ( جنگی که جنگ عام مطلق است) بر سر همه نوع بشر کشیده می‌شود . از این لحاظ که همه کسانی که ماهیت این جنایت را ( که همه روزه در برابر چشم همگان اتفاق می‌افتد) آشکار نمی‌کنند ، شریک این جنایت محسوب می‌شوند . از این لحاظ که کشتارعام برای در بند کردن ، به انحطاط کشاندن ما را سرلوحه کار خود قرار داده است. در این معنی است که کشتارعام امپریالیستی به عمق خود میرسد، زیرا گروهی که در پشت سر ویتنام هدف آن و هدف تهدید آنست همه گروه بشری است.

ترجمه مصطفی رحیمی

## اشعار زندان « هو شی مینه »

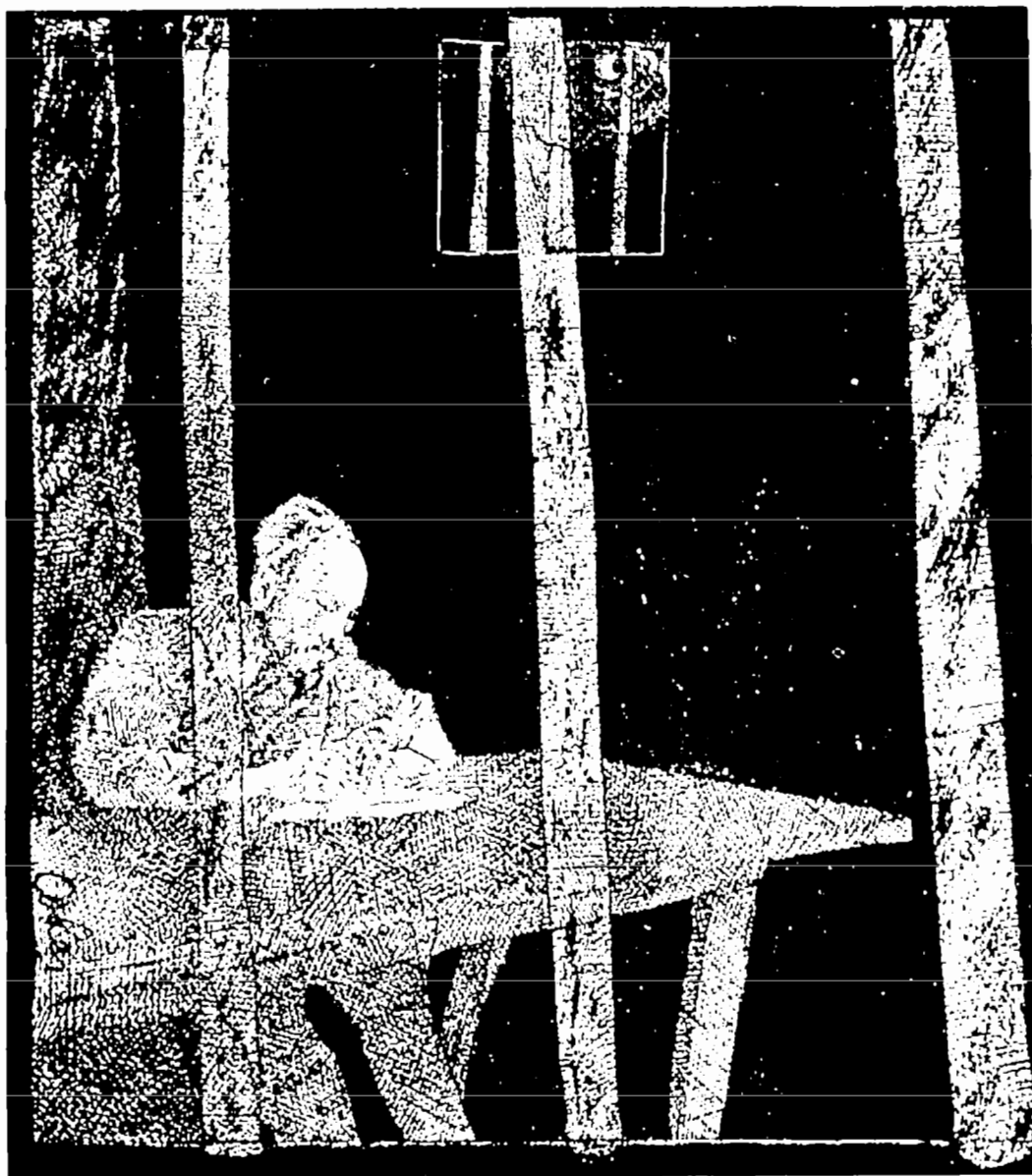
دوتن از رهبران بزرگ آسیا که نفوذی بیپایان در سرنوشت این قاره دارند شاعرند ، وشاعرانی بلند پایه : « هو شی مینه » و « مائو تسه تونگ » . درین میان شهرت « مائو » بلند آوازه تر از « هو » ست ، زیرا نمونه‌هایی از شعر او در هر جنگی که از شاعران جدید چین ، به زبان های مختلف ، به چاپ رسیده است دیده می‌شود . اما کمتر کسی می‌داند که « هو » شاعرست . حتی در بسیاری از کشورها توده‌های مردم چندان اطلاع دقیقی ازین شخصیت بزرگ و استثنایی ندارند - هرچند که در مقام مقایسه با « مائو » و سرگذشت اسطوره مانند زندگانی او ، هیچ گونه ابهامی در سرگذشت « هو » نیست . با وصف این ، برای ادراک ویتنام و مسایل مربوط به آن ، شناخت « هو » و شخصیت او ضروری ست .

« مائو » و « هو » با آن که همانندی‌های بسیار دارند ، ناهمانندی‌های بنیادی نیز میان آنان هست ، و بازتاب این ناهمانندی ها در اشعارشان دیده می‌شود . اشعار « مائو » سراسر کلاسیک است و در وزن و قالب اشعار شاعران بزرگ دوره « تانگ » ، به ویژه « توفو » ، سروده شده است . چندان که ، به جز چند استثنا ، اشعار او را در هزار سال گذشته شاعران هر دوره‌یی می‌توانستند سروده باشند . دید و برداشت « مائو » از سیاست و زندگی چونان بازی شطرنج پیچیده و دشوار می‌نماید ، و بازتاب آن در جنبه غیرشخصی و کلاسیک و ساختمان پیچیده شعرش نمایان است . درحالی که اشعار زندان « هو » سرشار از سادگی ، صراحت و روحیاتش سراسر فروتنی و پاکبازی ست .

« هو شی مینه » یکی از رهبران انگشت‌شمار کمونیست است که به راستی از خانواده‌یی تهیدست و بیچیز برخاسته است . و شاید تنها زمامداری باشد که در دوران جوانی پادویی می‌کرده است . « هو » به سال ۱۸۹۰ در دهکده « کیم‌لین » در ویتنام مرکزی چشم‌پدیدن جهان گشود . و چون بزرگتر شد توانست به ترتیبی وارد « دبیرستان » فرانسوی شهر « وینه » شود ، و آموزشی به سبک اروپایی پیدا کند . اما در سن سیزده سالگی به سبب « فعالیت‌های ناسیونالیستی ضد فرانسوی » ازین دبیرستان اخراج شد . ازین رو تصمیم به کار کردن گرفت و سال‌ها در کشتی‌های فرانسوی ، که در اقیانوس هند و اقیانوس کبیر رفت و آمد می‌کردند ، به پادویی پرداخت . بیشتر این کشتی ها مقصدشان آفریقا بود ، اما « هو » توانست به بازدید فرانسه ، انگلستان ، نیویورک وسواحل غربی

ایالات متحده آمریکا نیز نایل آید . هیچ رهبر انقلابی دیگر ، حتی تروتسکی هم ، این همه تجربه نیندوخته و با مللی گوناگون ، که بیشترشان دارای پوستی رنگین و عضو امپراتوری‌های بزرگ اروپایی بودند ، آشنایی پیدا نکرده بود . و همین تجارب بود که « هو » را آماده زندگی کرد و به فلسفه سیاسی او شکل داد . « هو » بسیاری از سرزمین‌های استعمار شده را که مردمش در دنیایی سراسر توهین و شکنجه می‌زیستند به چشم خود دید و از آن برای آینده الهام گرفت .

طی نخستین جنگ جهانی « هو » در رستوران‌های لندن به کار ظرف‌شویی و پادویی می‌پرداخت . آن‌گاه به فرانسه رفت و با هزاران نفر ویتنامی که فرانسوی‌ها به عنوان کارگر ارزان وارد فرانسه کرده بودند زندگانی مشترکی یافت . این ویتنامی‌ها که تعدادشان از



۱۰۰ هزار نفر افزون بود ، در واقع زندگانی برده‌مانندی داشتند و بیرحمانه مورد استثمار اربابان سفید فرانسوی ، در کشور خود آنان ، قرار می‌گرفتند . ازین رو با شیوه زندگانی آنان آشنایی بیشتر یافتند ، و چشمان شان باز شد . از همین لحظه بود که امپراتوری فرانسه محکوم به زوال گشت . البته سی‌سال طول کشید و جنگ جهانی دیگری پدید آمد ، اما درین مدت میلیون‌ها نفر مردم رنگین مستعمرات به دیدار هم رسیدند ، یکدیگر را شناختند ، و حکم محکومیت فرانسه را دسته‌جمعی صادر کردند .

نخستین باری که با « هو » در تاریخ رو به رو می‌شویم ، در آن روزهایی است که حزب سوسیالیست فرانسه درگیر و دار بحث و گفتگویی شدید در زمینه پیوستن به « بین‌الملل سوم » بود . سخنرانی تاریخی او در کنفرانس « تور » دست‌چپی‌های حزب را به تحسین و ستایش برانگیخت و دست راستی‌ها را به دشمنی و کینه‌توزی واداشت . او سه مسأله اساسی را بدین سان مطرح کرده بود : چه کسی واجد شرایط لازم برای آزاد کردن ملل استعمار شده نیست ؟ لنین . چه کسی تئوری و عمل جنگ ضدامپریالیستی را بنیانگذاری کرده است ؟ لنین . کدام انترناسیونال بدون هیچ قید و بندی قبول تمهد برای اقدام ضدامپریالیستی کرده است ؟ انترناسیونال سوم . پایان این گفتگوها به انشعاب حزب منجر شد ، و از آن هنگام « هو » یکی از رهبران کمینترن و همکار بلشویک‌های بزرگی شد که آن همه تحسین شان می‌کرد .

قدرت شخصیت و منش « هو » به اندازه‌ی بود که در دوران حکومت وحشت ستالین دستخوش ناتوانی اخلاقی نشد . خود را نباخت ، و همیشه انسانی ساده ، صریح ، و بیریا ماند . در شیوه رفتار و گفتار او ، از برخورد با بوروکرات‌های برجسته کمینترن گرفته تا اجتماعات توده‌ی کارگران و دهقانان هندوچین ، تغییری پدیدار نگشت . و هیچ‌گونه نشانه‌ی بندگی و عبودیت نفرت‌خیز و جنون‌آمیز در برابر ستالین یا نام او که از ویژگی‌های رهبران کمونیست در آن ایام بود در وی دیده نشد . « هو » هرگز دوپهلو سخن نگفت و به هیچ تبلیغات نادرستی دست نیازید . و اگر امروز قهرمان میلیون‌ها ویتنامی است ، به خاطر هاله یا حالت اسطوره‌ی‌اش نیست ، بلکه به خاطر جرأت و شهامت و شور راستین اوست که در زندگانی روزانه‌اش به روشنی دیده می‌شود . آن چنان شهامت و جرأتی که او را توانا می‌سازد با لحنی ملایم و استوار به ملتش بگوید : « بیشتر شهرهای شمارا دشمن سراسر ویران خواهد کرد . و شما ممکن است مجبور شوید بیست سال پیکار کنید تا به پیروزی برسید . »

این قدرت کم فلانبر ، همراه با معصومیتی « گاندی‌وار » ست ، که از لابه‌لای زبان ساده‌ویی تکلف « اشعار زندان » او پرتوافشانی می‌کند . این اشعار طی یک سال (۱۹۴۲-۴۳) دوره زندان « هو » سروده شده است . زندانی شدن او بدین ترتیب بود که « هو » در یک مأموریت ارتباطی که به « چونکینگ » می‌رفت از طرف پلیس مرزی چیانگ‌کای شک به اتهام جاسوسی دستگیر شد . و در حالی که از زندانی به زندان دیگر انتقال می‌یافت ، و در معرض بیماری ، محرومیت‌ها و شکنجه‌های بیرحمانه قرار می‌گرفت ، فکر خود را متوجه سرودن شعر کرد - و اشعارش



را به زبان چینی نوشت تا نگهبانان را به توهم نیندازد . این اشعار سروده‌های يك «مرد سرنوشت» نیست ، بلکه احساس های قلبی يك زندانی ساده‌است . البته تردیدی نیست که او « پیکارجوی آزادی » بود ، اما زندانیان دیگر هم بودند . « هو » هرگز نمی‌گوید که او يك زندانی سیاسیست ، زیرا به این واقمیت توجه دارد که بیشتر زندانیان همزندان او سیاسی هستند . دید تاریخی او سبب نمی‌شود که از تجربه‌های آبی خودش در زندان ، از ساس و شپش ، از گرسنگی ، و از کثافت بدن سخن به میان بیاورد . گذشته ازین ، احساس‌هایی دیگر هم در زندانیان هست که آنان را در هر عصر و زمانی پایداری و بردباری بخشیده است : ابرهای آواره در آسمان ؛ درخشش نور مهتاب از لابه‌لای میله‌های پنجره زندان ... و اینک « اشعار زندان » او که از متن انگلیسی آن - ترجمه « کنث رکس روث » ، Kenneth Rexroth شاعر نامدار معاصر آمریکایی - به فارسی برگردانیده شده‌است .

### نخستین صفحه روزنامه من

من هرگز چندان شور و انگیزی  
در باره شعر نداشته‌ام .

اما در زندان  
چیزی ازین بهتر نیست .

برای آن که روزهای بلند را پشت سر گذارم  
و اشتغال خاطر می‌پیدا کنم ،

شمر می‌گویم و منتظر آزادی می‌مانم .

### ورود به زندان «چینگ‌سی»

در زندان قدیمی‌ها  
به تازه واردها خوشامد می‌گویند .

در آسمان آبی  
ابرهای سفید توفان را دور می‌رانند .

در آسمان  
ابرها می‌توانند آزادانه بگردند .

انسانی آزاد ،

تک و تنها ، در اعماق  
زندان مانده است .

### روزنامه زندان

این جسم توست که در زندان است .

روح تو زندانی نیست

اگر می خواهی وظیفه خطیرت را  
انجام دهی ،

باید خیلی مواظب  
روحیهات باشی .

### راه های زندگی

۱

عبور از کوهستان ها آسان بود .

بالارفتن از قله ها آسان بود .

راه های هموار دشت

برای سفر دشوار تر نمود .

در کوهستان ها با بیرها روبرو شدم .

آن ها آسیبم نرساندند .

در دشت به انسانی برخورددم

و او دستگیرم کرد .

۲

من نماینده

ویتنام نو بودم

در دبداری از رهبران  
ملت همسایه .

توفانی چونان امواج اقیانوس  
برهن چیره گشت .

خود را مفتخر  
به سلول زندانی یافتم .

۳

من انسانی شرافتمندم  
با وجدانی آسوده و آرام .

اما آنان گمان می برند  
که من يك جاسوس چینی ام .

راه‌های زندگی  
همیشه خطرناکند

اما پی‌ودن آن‌ها اکنون  
از هر زمان دیگر دشوارتر است .

### شامگاه

غروب خورشیدست . تازه غذا خورده‌ایم .

همه‌جا  
موسیقی و آواز آغاز شده است .

زندان تاریک و افسرده  
«چینگ‌سی»

ناگهان به‌هنر کرده‌یی پرشکوه  
مبدل شده است .

ماه

هنگامی که زندانی هستی ،

چنانچه چیزی برای نوشیدن

و گل‌هایی

برای جشن گرفتن این شب زیبا

و هوای عالی نداشته باشی ،

چه می‌توانی کرد ؟

من به‌ماه می‌اندیشم

که از لابه‌لای میله‌های پنجره می‌درخشد ،

و در آن سوی میله‌ها ،

ماه نگران شاعریست .

### جیره آب

جیره آب لگمی نیمه پرست .

هر چه بنخواهی

با آن می‌توانی کرد .

می‌توانی صورتت را بشویی یا چای درست کنی .

اگر شستشو کنی ، چای بنخواهی داشت .

اگر چای می‌خواهی ،

صورتت را تمیز نکن .

### غذای زندان

برای هر وعده غذا ،

تنها يك كاسه برنج قهوه‌بی‌رنک می‌دهند ،

نه سبزی هست ، نه نمک ،

و نه آب‌گوشت .

کسانی که توانایی دارند از خارج برایشان غذا آورده شود

می‌توانند در زندان غذا بخورند .

کسانی که پولی ندارند  
از پدران و مادرانشان استمداد می‌جویند .

### شبانگاه

پرندگان خسته به آشیانه خویش  
در درخت‌ها باز می‌گردند .

ابری تنها آهسته  
از پهله آسمان می‌گذرد .

دخترکی در دهکده  
گندم آسیا می‌کند ،

درحالی که در اجاق گلی‌اش  
آتشی سرخ مشعل است .

### بتوی کاغذی يك رفيق

کتاب‌های نو ، کتاب‌های کهنه ،  
همه برک‌هایشان روی هم انباشته است .

بتوی کاغذی  
بهرتر از بی‌بتویی‌ست .

تو که چونان شاهزادگان خوابیده‌ای ،  
و از سرما در امانی ،

هیچ میدانی که در زندان چند نفر  
نمی‌توانند سراسر شب را دیده برهم گذارند ؟

### زن سرباز فراری

شوهرم رفته است  
دیگر باز نخواهد گشت .

پریشانحالی من که با غم‌هایم تنها مانده‌ام

مقامات دولتی را

چندان تکان داد

که برای استراحت و درمان  
به زندانم انداختند !

سپیده دم

شمشیر باد را

قله کوهستان ها  
تیز کرده است .

سرما

چونان چاقوی هرس

بدنه درختان را می برد .

در دور دست ناقوس طنین انداز است .

مسافری تنها

به سوی خانه می شتابد .

پسرکی بر گاو میش خود سوار شده است

و نی لبکش را می نوازد .

شب سرد

شب پاییز .

نه تشك ، نه روانداز .

نه خواب . تن و پا

درهم پیچیده و جمع شده است .

ماه بر روی برکهای یخ زده

موز می درخشد .

در آن سوی میله ها

دب اکبر به سوی قطب می نگرد .

## بیخوابی

نگهبان اول  
نگهبان دوم، نگهبان سوم.  
نمی‌توانم بخوابم ، به خود می‌پیچم و وول می‌خورم .  
نگهبان چهارم .  
پنجم . خوابم یا بیدار ؟  
ستاره پنچ پر  
بیرق و یقننام  
در رؤیاهایم به‌گردش در آمده است .

## صبح روشن

خورشید صبحگاه  
برفراز دیوار زندان می‌درخشد ،  
و سایه‌ها و مه ناامیدی را  
دور می‌راند .

نسیمی زندگی بخش  
بر روی زمین می‌وزد.

سیمای یکصد زندانی  
بار دیگر متبسم می‌شود .

## یاد رفیق

روزی که من عزیمت کردم

تا کنار رودخانه  
با من آمدی .

گفتی ، « امیدوارم خیلی زود تورا ببینم ،  
و به یقین هنگام برداشت محصول آینده . »

اما گاری‌ها مدت‌هاست که  
از کشتزارها رفته‌اند ،

و من ،  
دور از وطن ، زندانی‌ام .

### شب پاییز

جلو دروازه ، نکهبانی  
تفنگ به‌دوش ایستاده است .

در آسمان ، ماه از لابه‌لای  
ابرها می‌گریزد .

انبوه ساس‌ها ،  
چونان تانک‌های سیاه ارتش به هنگام شب .

اسواران پشه‌ها ،  
چونان امواج هواپیماهای مهاجم .

به میهنم می‌اندیشم .  
خواب می‌بینم که می‌توانم فرار کنم .

خواب می‌بینم که در تارهای غم  
گرفنار کشته سرگردانم .

اینک سالی به فرجام رسیده است ،  
من چه جنایتی مرتکب شده‌ام؟

با دیدگانی اشک‌آلود  
باز شعری دیگر در زندان می‌سرایم .

### خواندن « جنک هزار شاعر »

مردان روزگاران گذشته دوست داشتند  
در باره طبیعت شعر بگویند .

در باره رودخانه‌ها . کوهستانها . گل‌ها . مه .  
برف . ماه . باد .



ما باید شعر روزگار خود را  
با پولاد مجهز کنیم ،

و شاعران ما  
باید جنگ و پیکار بیاموزند .

### طبیعه روزهای خوب

هر چیزی دگرگون می‌شود ، چرخ  
قانون بدون وقفه می‌گردد .

پس از باران ، هوا صاف می‌شود .

در چشم به هم زدنی

دنیا پوشش گل‌آلودش را  
دور می‌افکند .

تا ده هزار فرسنگ  
چشم اندازی

چونان پارچه زربفت زیبا  
گسترده می‌شود .

آفتابی ملایم .

نسیمی لطیف . گل‌هایی پر تبسم .

بالای درختان ، درمیان

برک‌های درخشان ،

همه پرندگان باهم نغمه‌سرای می‌کنند .

انسان‌ها و حیوان‌ها زندگی دوباره می‌یابند .

چه چیزی می‌تواند طبیعی‌تر از این باشد ؟

پس از غم شادی می‌آید .

## آزاد، در کوهستان قدم می‌زنم و از منظره لذت می‌برم

کوهستان‌ها . ابرها .  
کوهستان‌های بیشتر . ابرهای بیشتر .

در آن پایین رودخانه‌یی ،  
روشن و بی‌لکه می‌درخشد .

تنها ، با قلبی پرتپش ،  
در کوهستان‌های غربی قدم می‌زنم ،

و به افق دور دست جنوب خیره می‌شوم  
و به رفقایم می‌اندیشم .

ترجمه امین عالیمرد

## مرز

تذکر : پایان بندی قسمت اول این داستان که در شماره‌های ۱۰-۸ سال گذشته چاپ شد به صورت زیر تصحیح میشود :

دان پرسید : با یخ می‌خوای ؟ این با آبه .

— نه ، یخ بنداز .

و در نخستین انشعاب به طرف راست پیچید .

پیش از هاردی ویل، در غرب جاده‌ی هفده، منطقه تغییر می‌کند. جاده باریک اما شن ریزی شده است، یا حد اقل شن ریزی شده بوده است، زیرا تکان اتومبیل بخاطر دست اندازها و بریدگی‌ها و آب‌نماها، بازماندگی بارندگی‌ها شدید است. مورو از خود می‌پرسید که آیا باز هم راهش را گم خواهد کرد.

در روی جاده اثر چرخ اتومبیل‌ها بر گل خشکیده دیده می‌شد. سیم‌های خاردار باغ‌های مرکبات را از هم جدا می‌کرد. اثری از مزرعه و اقامتگاه دیده نمی‌شد. بعد جاده در جنگل کاج می‌پیچید. چند چهارراه وجود داشت و چند تقاطع با تیرک‌های راهنما که نوشته‌های رویشان تقریباً پاک شده بود. اتومبیل بدون تردید در راه‌های باریک و تنگ حرکت می‌کرد. در سر چهارراهی آن‌ها به دو مرد، به دو سفید بر خوردند که تفنگ شکاری بردوش حرکت می‌کردند. از مدتی پیش يك ماشين كهنه ي مدل ۱۹۳۰ در جلو حرکت می‌کرد و يدك كشی را که چرخ‌هایش کم‌باد بود و رویش يك وقایق موتور، گذاشته بودند به دنبال می‌کشید و راه هم آن قدر باریک بود که نمی‌شد سبقت گرفت. بوی مرداب می‌آمد اما از جاده چیزی دیده نمی‌شد.

مورو پرسید:

— او نا این جا مرغابی شکار می‌کنن؟

— آره، مرغابی، خرگوش، اردک وحشی، تقریباً به کم از همه چیز و باخنده:

— این جا واسه سفید چیز پیدا می‌شه که شکار کنن، نه «دان»؟

و دان هم که سخت می‌خندید تأیید کرد :

– می‌توننی اینو بگی، استیو، می‌توننی اینو بگی.

بعد جنگل تمام شد. سمت چپ مزارع نیشکر پیدا شد ، و در طرف راست زمین‌های صاف و عجیب . بعد از یک پیچ ، جاده به شکل میدانگاهی وسعت می‌یافت و اتومبیل ترمز کرد و در مقابل خانه‌های کم ارتفاع و سایبان داری از چوب سفید ایستاد.

در میدان سه کامیون بزرگ ایستاده بود. یک پمپ بنزین همگانی با بازوی رنگ زده به نحوی خنده‌آور در کنار جاده قد علم کرده بود. دو یاسه سگ کثیف از زیر کامیون‌ها بیرون آمدند و موقمی که آن‌ها از اتومبیل پیاده می‌شدند شروع به عوعو کردند . در امتداد ساختمان مرکزی، در دو طرف، مقداری لباس پهن کرده بودند که خشک شود : پیراهن‌های راه راه، چین‌های رنگ و رو رفته، رولباسی ، زیرشلواری رنگی . دورتر یک راه خاکی به اتاق‌هایی منتهی می‌شد که از مقوای قیر اندوده و صفحات موجدار فلزی ساخته شده بود و آن‌ها را برای این که فرو نریزند وصل به یکدیگر بنا کرده بودند : انبار کالا بود یا محل اقامت کارگرها یا مستراح عمومی . مورو وقتی اتاق‌ها را در پس لباس‌های پهن شده دید به خود گفت که هوا گرم تر از آن است که برای دیدن آن‌ها برود.

جرج در مقابل کامیون‌های دیواره‌دار که تخته‌ی عقبشان را پائین آورده بودند با حسرت گفت :

– دارن بار می‌کنن !

در مقابل هر کامیون هر می‌از هندوانه مانند توپ‌های رنگی به رنگ سبزشی‌ای، که در آفتاب برق می‌زد وجود داشت. عده‌ای سیاه بین اتاق کامیون و هندوانه‌ها صف کشیده بودند . جرج با عصبانیت ادامه داد:

– دلم می‌خواس منم تو مزرعه بودم و در کار بارگیری نظارت می‌کردم.

این صحنه او را خشمگین می‌کرد. در جاده بالا و پائین می‌رفت ، کامیون‌ها را واری می‌کرد، از شوفرها سؤال می‌کرد . دان و استیو با احترام به دنبال او می‌رفتند.

استیو گفت:

– ناراحت نشین آقای اسپات ...

جرج که صورتش عرق کرده بود بی‌آن که متوجه حرفی شده باشد با غیظ ادامه داد:

– این مادر جنده درست سر بزنگاه اومد و خودشولای دست و پای ما انداخت!

استیو دوباره گفت :

– خوبه آقای استیو، آروم باشین.

دان حرف او را برید :

– من که گفتم، دوسه روز دیگه این موضوع اصلا اهمیتی نداره.

جرج اضافه کرد:

- کی فکر خر بزه های منومی کنه؟ شاید سیاها؟ یا کشبش؟ یا پاسبانای ایالتی؟  
اگه می دونستم اونارو جمع نمی کردم. اونا می پوسن.

استیو گفت :

- نمی شد پیشبینی کرد.

دان نتیجه گیری کرد:

- اگه می شد که اون مادر جنده هم بی خیر گیر نمی افتاد.

جرج لبخند زد و از قدم زدن دست برداشت. مورو هم که جرأت نکرده بود دخالت کند فکر کرد خنده دار است و با این که زیاد سردر نیاورده بود، فقط برای این که هم رنگ دیگران باشد لبخند زد.

آن ها جملات اخیر را به صدای آهسته گفته بودند اما عده ای از سیاها به ظاهر شنیده بودند چون به طرف آن ها سر برگردانند و با شتاب چند کلمه ای به صدای آهسته رد و بدل کردند. حتی خر بزه ای از دست یکی از آن ها به زمین افتاد و هماهنگی صف را از بین برد. کسی که دیده نمی شد از ته یه کش فحش داد و سیاها دوباره صف را مرتب کردند. در این بین جرج آرام شد. دیگران هم چیزی نگفتند. آن ها به طرف خانه ای که دالانی بدون سقف داشت و کمی از خانه های دیگر بلندتر و در امتداد ته میدان گاه بود رفتند. آن جا یک دکان سقط فروشی از چوب سفید کثیف بود و درش هم صدا می کرد. زیر ایوان، چلیک های زنک زده ی بنزین ولو بود. یک یخدان قرمز پپسی کولا و یک جعبه بزرگ لبریز از قوطی آبجو و بطری جلوی در را گرفته بود.

مورو عقب مانده بود. او برای این که خود را به یاد آن ها بیاورد گفت :

- هی، اگه خیلی کار دارین من می تونم برم.

سه نفر دیگر سر بر گردانند.

مورو کمی ناراحت ادامه داد:

- وقتی یکی از این کامیونا پر شد می تونم سوارش بشم و به جاده ی هفده برسم.

جرج با غرغری مؤدبانه گفت:

- نه، زیاد طول نمی کشه مورو. رفیق تو با ما می مونی. فقط به قدری که ارباب رو

ببینیم. ریچارد رفیق خوبیه.

بعد اضافه کرد:

- باید ماشین روعوض کنیم.

مورو با تعجب گفت :

- ها؟ ماشین که بد راه نمی رفت؟

- آره. اما این جا یه کاراژ هست. شرط احتیاطه که ماشین معاينه و روغنکاری بشه.

موقع برگشتن می بریمش. واسه ی این که به سفرمون ادامه بدیم ریچارد ماشین دیکه ای به ما قرض میده

مورو گفت :

- هر طور شما بخواهید این بچه‌ها .  
 و به دنبال آن‌ها به راه افتاد .

جرج گفت :

- آگه این‌جا منتظر بمونی ناراحت نمی‌شی؟ باید باریچارد حرف بزیم ، ترتیب  
 کارو بدیم .

مورو گفت :

- خب ، منتظر می‌مونیم .  
 جرج اضافه کرد :

- زود تموم می‌شه .  
 آن‌ها باز به طرف حانه رفتند . وقتی زیر ایوان ، جلوی در رسیدند ، دان برگشت  
 و از دور به صدای بلند گفت :

- تشنه‌ای یا گرسنه؟  
 مورو جواب داد :

- هردو .

- O.K. پسر . برات ساندویچی دست و پامی کنم . تا اون موقع تو مغازه به آبجو  
 بزنی .

\* \* \*

مورو با بازوان آویخته، پاهایی در میان خاک ، خود را در زیر آفتاب یافت . هوای  
 بی‌حرکت و حتی بدون نسیم که سینه‌ها را می‌سوزاند بر اثر صدای رادیویی که به ظاهر از  
 بی‌نهایت دور ، و در حقیقت از سقّط فروشی، بر می‌خواست سنگین ترمی‌شد: صدای سرودهای  
 مذهبی همراه بانوای ارگ و آواز دستجمعی و ترانه‌های جاز قدیمی به‌طور متناوب شنیده  
 می‌شد. در طرف دیگر جاده، نی‌های بلند و سبز مزرعه نیشکر راه دید را بند می‌آورد. دورتر،  
 جنگل صنوبری دیده می‌شد که آن‌ها موقع آمدن از آن گذشته بودند . مورو با تمام قدرت  
 نفس کشید : اصلاً بوی صمغ نمی‌آمد، فقط بوی آشفال حرارت دیده بود. این بو از طرف  
 طویله می‌آمد، که محوطه‌ی کوچک مشبکی بود و دورش سیم‌های خاردار کشیده بودند و در آن  
 طرف میدانگاه نزدیک سقّط فروشی قرار داشت . مورو نزدیک شد : بچه خوک‌ها با پوزه‌های  
 خود گل ولای را به هم می‌زدند و پوست خربزه‌های گل‌آلود را که روی زمین پهن بود می‌-  
 خوردند . پسر بچه‌ای تقریباً ه‌زال تن که (۱) بدون شک پسر ارباب بودنش مشغول تماشا  
 بود و با چوب دست خوک‌ها را غلفک می‌کرد . تعداد زیادی مرغ و خروس بر سر خوراکی‌های

(۱) زال تنی (Albinism) حالتی که در آن رنگدانه‌ها به‌طور مادرزادی وجود  
 ندارد به این جهت پوست روشن ، موها سفید ، و چشم‌ها صورتی‌رنگ است . به روایت شاهنامه زال  
 پدر . ستم به این حالت مبتلا بوده . . . (فرهنگ پزشکی دکتر حسن مرندی) .

زیر پای خوکها باهم نزاع می کردند و مور و تقریباً پنج دقیقه ایستاد و به تماشای آنها پرداخت که به بریده های خریزه نوك می زدند و گاه یکی تکه ای برمی داشت و به گوشه ای می رفت تا به تنهایی آن را با تخم و شیر و فرو بدهد . بعد از آن مور و در قسمت عقب سقط فروشی ساختمان يك طبقه ی نسبتاً وسیعی دید که پلکانی چوبی داشت و خوب با آهك سفید شده بود و در میان رنگ خاکستری سایر خانه ها نمودی داشت . حیاط پر درختی که کاج بزرگی در میان آن بود ، و سایه ی بزرگی می انداخت ، قسمت عقب سقط فروشی را از جلوی خانه جدا می کرد .

زیر شاخه ها ، برکنار از تابش آفتاب ، زن های سیاه که چند دختر جوان هم بین آنها دیده می شد ، همه با سر بندهای رنگین ، روی صندلی های مخصوص آشپزخانه ، دور تا دور نشسته بودند و قابلمه ای هم بین زنان خود گرفته بودند . هر يك از آنها به نوبه ی خود ، بالانه را خم می کرد و از داخل طشت بزرگی که در وسط گذاشته بودند مشتى لوبیا برمی داشت و در قابلمه اش که روی پیشبندش گذاشته بود می ریخت و بی آن که نگاه کند با مهارتی توأم با سربه هوایی آن را پوست می کند . ظاهراً آنها به صدای آهسته و بدون شوق و شور باهم صحبت می کردند ؛ قابلمه های شان بین زنان هایشان بود ، نگاه های زود گذری به هم می انداختند ، لبخند بر لبان شان یخ بسته بود و در این حال عاقلانه به کار خود مشغول بودند .

مور و باغبان به خود گفت :

— آنها اقلاتوی سایه هستند .

یکی از کامیون ها که پر شده بر دبه راه می افتاد . کامیون غرغر کرد ، همراه با صدای زیری به دیواره اش فشار آورد و بالاخره از جا کنده شد و همان طور که سر تا پا می لرزید در میدانگاه چرخی زد تا راهش را در پیش بگیرد و ابری از خاک و شن بلند کرد . مور و کور و کر ، چشم هایش را بست . وقتی چشم باز کرد ، گروه کارگرهای سیاه از هم می پاشید : پا برهنه ، با بلوچین ، و با پیراهن کشفاف یا پیراهن فرسوده و دامن آویخته . در آن حال با کاسکت های رنگین و عینک های آفتابی قتلورشان به صورت توریست ها درآمده بودند . آنها در دسته های دوپاسه نفری رفتند و در زیر کامیونی که کمی سایه داشت چمپاتمه زدند و در این حال دیگران کامیون را پر می کردند .

عده ای دیگر آرنج هایشان را روی کناره های بدنه ی درشت اتومبیل سبز و سفید بی لاستیکی که محور چرخ هایش درست روی زمین بود تکیه دادند . پسر بچه ی بور از گروهی به گروه دیگر می رفت . آنها وقتی او را می دیدند می خندیدند و از دور از او سؤال می کردند ؛ اسم او «مت» بود . دست کم سیاه ها او را این طور صدا می کردند . — مت ، به این زودی از مدرسه برگشته ای ؟ شاید هم نرفته بودی ؟ یکی دیگر می گفت ، «مت» ، چو بدست رو بنداز دور ، برو توپ و چو بارو بیار باهم بازی کنیم . O.K. ، کوچولو ؛ و «مت» می خندید و می آمد با قویترین آنها بازی می کرد .

مور و وقتی این را دید نزدیک شد . همان دم سکوت ایجاد شد و آنها نگاه های تمسخر آمیز و پرتکبر خود را متوجه او کردند . مور و اصرار نداشت و به طرف علوفه های

کهنه‌ای که به صورت چهار گوش‌های کوچک روی هم انباشده بودند رفت و در فکر آن بود که در محوطه سایه داری در وسط آن‌ها توقف و استراحت کند. کسی از پشت سر صدا زد:

– هی! تو، از کجایم‌ای؟

جوان سفید پوستی بود که ازدور با او حرف می‌زد، آدم فربه‌ی بود در لباس کار آبی‌رنگ، باموهای صاف و برس خورده، که دست به کمر بالای اتاق کامیون ایستاده بود.

مورو با انکشت کرایسلر را نشان داد و گفت:

– من رفیق اونائی هستم که با این ماشین اومده‌ن.

مرد گفت:

– عجب، این باید ماشین جرج باشد؟

وازا کامیون به زیر آمد.

– آره، خودشه. منم باوان اومدم مگه شما اونرو می‌شناسین؟

مرد خنده کنان گفت:

– مگه اونومی‌شناسم؟

بهدم اضافه کرد:

– حالا کاری داری بکنی؟

مورو گفت: آره. دلم می‌خواد بخوابم.

– خوبه.

و به طرف کسانی که صف کشیده بودند رو کرد:

– شماها به دقیقه صبر کنین.

آنها هم خربزه‌ها را به اول صف برگرداندند و روی توده خربزه‌ها گذاشتند و شروع

کردند به هم زدن صف.

آن وقت مرد سفید پوست فریاد زد:

– مگه به شما گفتمم گورتون رو کم کنین؟

آنها صدای او را که شنیدند ایستادند و غرغرکنان به جای سابقشان برگشتند و به

یکدیگر کلمات مطایبه آمیزی گفتند که مورو از آن‌ها سردر نیاورد، چون به زبان مخصوص

عامیانه سیاهان بود. آنها با خود خندیدند و با استفاده از مکث کاسکت‌یشان را برداشتند،

بازوهایشان را از رخوت درآوردند، و آنهایی که دستمال به دور گردن داشتند چهره‌های

خود را که عرق بر آنها می‌درخشید خشک کردند.

مرد سفید به طرف مورو آمد. به او گفت:

-- بگیر و برو جای من مواظب باش. منم می‌رم با این جرج عزیز احوال‌پرسی

کنم و بینم ملاقات او واسه‌ی ما چقدر می‌ارزه. الانه برمی‌گردم.

و بهدم نوعی کرو نو متر در دست او گذاشت.

مورو پرسید:



- با این چی کار کنم؟

- هر خربزه ای که اومد توی اتاق ماشین دکمه رو فشار بده . آخر سر شماره ی بار خربزه هارو دقیقاً داری، اینم واسه ی آسون کردن فروشه.

مورو گفت:

- کار سختی نیس.

مرد دیگر گفت :

- نه ، زیاد سخت نیس

و به طرف سقپ فروشی راه افتاد.

سیاه ها ، به طرز تمسخر بار خیره خیره به مورو نگاه می کردند و آشکارا ، به خاطر

آفتاب ، بی صبرانه منتظر از سر گرفتن کار بودند.

مورو به آنها گفت:

- یا الله ، بچه ها ، اومدم!

و بلافاصله به کامیون رسید. به داخل آن پرید و بازار کارش را هم محکم به دست

گرفته بود. هوا خوب بود. اتاق کامیون که بار و پوش ضخیم سبزی پوشیده شده بود مثل داخل

یک چادر خنک بود، جای نسبتاً زیادی از آن هنوز خالی بود. این کار بنظر او خیلی آسان

آمد. با هر هندوانه ای که آخرین نفر صرف به دست یکی از دو نفری که در داخل اتاق کامیون

کار می کردند، و خربزه هارا روی هم می چیدند، می داد مورو دکمه را فشار می داد ، در پشت

یک هدسی کوچک در ردیف اعداد ، درست مثل کیلومتر شمار اتومبیل ، رقمی درست می شد .

مورو برای این که مزاحم کار دو نفر دیگر نشود در کنار دیواره روی حصیری که کف اتاق را

می پوشاند نشست .

در داخل کامیون دو نفر از سالخورده ترین سیاهان را گذاشته بودند ، در آنجا کار

کمتر خسته کنند بود: هر دوی آنها لاغر بودند و صورتی پرچین داشتند و پساچه های شلوار

کتانی خود را بالا زده بودند. پاهایشان پهنه بود و عضله های بازو نشان که کمی مانند آب

موج می زد از زیر پیراهنی معلوم بود و گونه هایشان را موهای بلند ریشی سفید می پوشاند.

آنها با حرص جست می زدند که خربزه هارا بگیرند و به ته اتاق کامیون ببرند و با نظم روی هم

بچینند به نحوی که کمترین جای ممکن را اشغال کند . مورو با خود گفت مثل این است که

خربزه ها به خود آنها تعلق دارد . گاهی آن دودزدانه به مورو نگاه می کردند . مورو

به کاری که آنها می کردند توجهی نداشت ، اما از بس وضع مورو به نظر آن دو تردید آمیز

بود که آنها دقت و دلسوزی خود را دو چندان می کردند : می ترسیدند که مورو حيله ای

به کار ببرد.

مورو در حدود یک ساعت، کمتر به دست، آن جا چرت زد و کامیون تقریباً پر شده

بود که کامیونت پرتگانی رسید و درست پشت کامیون نگاه داشت. کله ی بزرگ یک نفر سفید

پوست که بر اثر حمله دچار فلج صورت شده بود، از شیشه باد شکن بیرون می زد. بایک حرکت

همه‌ی کارگراها دست‌از‌کار کشیدند و با سروصدای بسیار دور درماشین جمع شدند.

صدائی باریک و زننده گفت :

- کمی صبر کنید بچه‌ها !

درباز شد و مردی خیلی کوچک اندام و قوزی پائین آمد. پای چپش می‌لنگید . درمیان سیاهان که قد وقامنی حیرت‌آور داشتند. او گوئی که کودکی بود. مورو نتوانست برای او سنی تعیین کند. جز اینکه بین بیست تا پنجاه سال دارد. پیراهنی خاکی رنگ به تن داشت و کفش‌های فانتزی زرد رنگ سوراخ سوراخی پوشیده بود که او را درمیان مردان پا برهنه عجیب‌تر می‌کرد.

او بی آنکه از حضور مورو در آنجا تعجب کند از او پرسید:

- به چندتا رسیده‌ای؟

مورو به کنش نگاه کرد و جواب داد:

- ۸۳۶ یا ۸۳۷ تا . نمی‌دونم آخری رو شمرده‌ام یا نه.

مرد دیگر به جای جواب سوتی زد و رفت بکنار کامیونت تکیه کرد . دستش را به حیب شلوارش برد و با زحمت مشتی سکه بیرون آورد . مورو نتوانست از توجه به این امر خود داری کند که دست او برای همین کار ساخته شده ، چون بر اثر درد مفاصل انگشتان خم شده و دست به صورت کاسه‌ای درآمده بود . بی آنکه حرفی زده باشد ، سیاه‌ها پشت سرهم ایستاده و برای تقسیم پول صف بسته بودند.

اولین نفر صف ، یکی از دو پیر مردی که در کامیون کار می‌کردند گفت :

- هی ، ویک ، چقدر به من می‌دی؟

- مطابق گذشته . روباه پیر: به دلاورسی‌سنت.

- پس کامیون دیگه چی ، فراموش کردی؟

- حساب بعد ، نوبتش می‌رسه . اینا حسابش یکی نیس ، چون واسه ی شرکت

دیگه‌ای یه .

- فراموش نکن ، خب ، خیال نکن که بی پول می‌رم.

- پیر پول را گرفت، دستش را بست و زمزمه‌کنان رفت ، مثل اینکه می‌خواست

به کسی مشت بزند .

ناگهان در صف سرو صدا بلند شد . آن وقت ویک ، مرد مفلوج ، به طرف آنها

رو کرد و با صدای دلخراش گفت:

- ناراحت نشین بچه‌ها ! شب نرسیده همه‌ی پولتون رومی‌گیرین، قول ویکه!

سیاه‌ها ساکت شدند . ویک ظاهر بسیار شادی داشت ، مثل اینکه آنها را مسخره

کرد ، اما مورو دریافت که علتش فقط فلج صورت است ، در حقیقت او پریشان حواس و

خسته به نظر می‌رسید، مطلقاً به کاری که می‌کرد توجهی نداشت . مثل این بود که می‌خواهد

به چیز دیگر فکر کند ، دنباله‌ی رؤیای شخصی خود را بگیرد ، اما خوب معلوم بود که درد

مانع می شود و او را بسوی کارش بازمی گرداند . هر بار که دست خشکیده اش در جست و جوی سکه به داخل جیبش می رفت ، بیشتر اخم می کرد و پیشانی اش چین می خورد . دفترچه و مدادی از جیب پیراهنش بیرون آورد و اوراقی نوشت و در این حال زبانش را از دهان بیرون آورده بود ، بدون شك این کار برای آن بود که انگشتان بی حس او بیش از حد روی کاغذ نلرزد ، بعد هم لنگه لنگان به سوی سقط فروشی رفت . سیاه ها هم به دنبال او راه افتادند . پرداخت مزد ایجاب می کرد که در کاروقفه ایجا شود .

مورو از کامیون پائین پرید ، به ویک رسید و هر دو وارد سقط فروشی شدند ، به دنبال آنها هم «مت» آمد ، که بی آنکه حرفی بزند مرد غریبه را نگاه می کرد . سیاه ها دم در توقف کردند و روی پله های جلوی ساختمان یا روی کف چوبی ایوان نشستند . دکان خالی بود . آنجا بیشتر يك انبار خاك گرفته بود تا «خواربار فروشی» . در آنجا نه صندوقی وجود داشت و نه پیشخوانی . جعبه ها و قوطی ها روی قفسه ها و زمین توده شده بود . «مت» ، بی آنکه چشم از مورو بردارد ، چند قوطی آبجو بلند کرد و برای سیاه ها که در بیرون به صدای آهسته صحبت می کردند برد . مورو موقع عبور او یکی از قوطی های آبجو را برداشت . و ساندویچ گوشت گاو و کاهوئی را هم که در کنار پنجره گذاشته بودند به دست گرفت . و يك مداد به دست و غرق در حساب خود ، روی جعبه های نشسته بود . وقتی کارش را تمام کرد ، مورو از او پرسید که دیگران کجا ممکن است رفته باشند .

ویک جواب داد :

– بدون شك به گاراژ رفته اند . تو هم می تونی بری و در انتهای دکان را نشان داد .

\* \* \*

مورو از در بیرون رفت و در زاویه سقط فروشی يك کلبه ی چوبی ، با سقفی از روی ، دید : در باز بود ، مورو وارد شد . يك استودی بیکر سیاه ، مدل تازه ، وزیر و پوش نازک خاکستری رنگی ، تقریباً همه جا را گرفته بود . کاپوتش را بالا زده بودند . دان استیو و ناظری که مورو را به جای خود گذاشته بود ، روی موتور کار می کردند .

جرج همین که دید او وارد شد گفت :

– هللو ! امیدوارم چیزی خورده باشی .

– آره ، از خودم پذیرائی کردم .

– بیشتر از اونی که فکر می کردیم طول می کشید . مارو ببخش . ماشین رو برآه نبود .

– بزودی راه می اقتیم ؟

– خیلی زود ، ماشین تقریباً آماده است .

مرد طاس غول پیکری در لباس کار ، بالاتنه برهنه ، که تکه بزرگی گوشت گوشت گاو

سرخ رنگه زیر بنفل ، وشکمی قر به داشت وارد شد و به جرج گفت :

- شاید وقتش باشه که راه بیفتین .

در آن لباس کار ، باسینه بند و بند شلوارش شبیه باغبان های نمایش های کمدی بود .

مورو حدس زد که او پدر « مت » خردسال است .

جرج بالحن پیروزمندانهای گفت :

- مورو ، این ریچارده ریچارد ، اینم جلوی ماشین بگیر « ما .

ریچارد نگاهی پرمهر به مورو انداخت و لبخند زد . دیگران هم از روی کاپوت سر برداشتند و بالبخند مورو را بر انداز کردند .

ریچارد که پدران ه ضربه ای به پشت او می زد گفت :

- براوو پچه ها ! جرجه که می تونه چنین فکری داشته باشه .

دان با تمسخر گفت :

- جرج یا دان .

جرج جواب داد :

- پوز تو ببند . بهتره ماشین رو راه بندازی .

در سکوتی که به دنبال آن بوجود آمد مورو سرخ شد .

- به هر حال تا وقتی او باشما باشه واسه ی رفتن به جورجیا زحمتی پیش نمی آد ،

منم که ، اینو می گم .

مورو به عنوان اعتراض گفت :

- خوبه دیکه . حتماً استیو یادان بهتر از من میکانیکی بلدن ، مگه نه دان ؟

این حرف همه را خندانند . مورو ، ناراحت ، حرف را عوض کرد : به ریچارد

گفت :

- پول آبقو یا ساندویچو باید به شما بدم ؟

جرج حرفش را برید :

- بزار به حساب من تا وقت برگشتن .

ریچارد گفت :

- هر طور تو بخوای .

مورو به عنوان تشکر گفت :

- اینو تلافی می کنم .

جرج گفت :

- هر وقت خواستی ، پسر .

ریچارد پس از کمی سکوت گفت :

- مت این که می خوای تا بستون تو فلوریدا کار پیدا کنی ؟

-- امیدوارم که پیدا کنم .

ریچارد دنباله ی حرفش را گرفت :

- مرد حسابی، پس به کاری همین جا پیدا کن . این طور چیزی از دست نمیدی .  
مخصوصاً این ماه، اینجا به آدم زیاد احتیاج دارن .  
مورو گت:

- شاید حق باشما باشه. بازم فکر می‌کنم.  
ریچارد با انگشت به طرف او اشاره کرد و گفت:  
- پسرم، تو واسه‌ی این ساخته شده‌ای که با ما توجنوب بمونی، اینو خوب متوجهم.  
دان که کاپوت را پائین می‌آورد گفت:  
می‌تونیم بریم. جرج، تو هم می‌تونی دنبال کرایسلر بری.  
دان اتومبیل را عقب عقب بیرون آورد، بر اثر گاز سروسدای زیادی تولید می‌شد.  
بعد هم جرج با کرایسلر برگشت . مورو ساکش را برداشت و آن را در اتومبیل  
دیگر گذاشت و ریچارد در دولنگه را قتل کرد.  
ریچارد گفت:

- بچه‌ها سفر به خیر. همین که تو نستید بر گرد دبه وسیله‌ی ویک با خیرتون می‌کنم.  
زیاد طول نمی‌کشد. کلانتر رومی شناسم .  
جرج که پشت فرمان می‌نشست گفت:  
- امیدواریم. بهر حال اگه به دیدن تو اومدم، می‌گی که از موقع عروسی پسره هم  
دیگه روندیده‌ایم.

ریچارد آهی کشید:

حیف! فصل خوبیه، فکر نمی‌کنی؟

مورو در این که همراه دیگران بخندد تردید کرد و مؤدبانه لبخند زد .

موقع سوار شدن متوجه شده بود که ماشین نمره‌ی جورجیا را دارد . این موضوع  
اورا متحیر کرد، چون هنوز در کارولینای جنوبی بودند و نسبتاً با رودخانه ساوانا، که مرز  
دو ایالت محسوب می‌شود فاصله داشتند . اما در حقیقت کافی بود کمی فکر کند تا دریابد که  
این موضوع تعجب‌آور نیست، چون بزرگترین شهر نزدیک، ساوانا واقع در جورجیا بود .  
آنها با عبور از پشت سقظ فروشی و در امتداد حیاط پر شاخ و برگ به جاده رسیدند.  
زنهای سیاه همان طور دور هم نشسته بودند و لوبیا پوست می‌کردند و وقتی اتومبیل را دیدند  
ناگهان شروع به پچ‌پچ کردند. در میدانگاه کامیون دیگری بود با سیاهایی که کارفرمای خود را  
باز یافته بودند و مشغول بار کردن خربزه‌ها بودند. مورو از پشت شیشه به عنوان خدا حافظی  
به آنها اشاره کرد، اما هیچکدام جوابی ندادند.

مورو، سرخورده، بخود گفت:

- علتش اینه که اونا منو ندیدن.

\* \* \*

شبانگاه آنها را در امتداد رودخانه غافلگیر کرد. يك ساعت بود که آنها در کنار رودخانه ساوانا به دنبال پل می گشتند. تا آن موقع آنها فقط از راه های باریک دشت های خلوت که تقریباً متروک بود گذشته بودند و به علت پیچ و خم ها برای طی مسافت کمی به خط مستقیم، وقت زیادی صرف کرده بودند. جرج کم کم عصبانی می شد اما پس از «برینکلی»، وقتی آنها از روی پل آهنی دودخانه ای که روی رودخانه کشیده شده بود گذشتند باز آنرا امیدیدند چیزی به جز پلاک راهنمای زنگ زده ای که روی قسمت جلوئی پل خسم شده بود، مرز را مشخص نمی کرد.

جرج همین که به آن طرف رسید گفت:

– بالاخره رسیدیم. شب در ساوانا خواهیم بود.

استیو گفت:

– این طور بهتره.

دان. چیزی نگفت. او زانوانش را به طرف تابلوی کنار جاده چرخاند، روی صندوق اش حم شد و چشم هایش را بست. کمی بعد از پل، آنها به شاهراهی رسیدند که برای رفتن به مزرعه ریچارد ترکش کرده بودند.

جاده به يك اتوبان واقعی چهارشاخه تبدیل شده بود که در فضائی پهناور و بدون درخت، در بین دو حاشیه ی خاکی مرتفع و مورب و پوشیده از چمن و علف های خود رو، کاملاً راست امتداد می یافت. شب، سبکبار و سرخفام، فرا می رسید و از راه شیشه های که پائین داده شده بود به داخل اتومبیل راه می یافت. به نظر مورو که از راه دماغ نفس می کشید و باد برایش خنک تر بود، روز همراه با گرما، مانند خوابی ناگوار، می رفت: انتظار طولانی و توأم با تنهایی او دردروازه ی جکسنپورو، اضطراب او در برابر سکوت ابتدائی داخل اتومبیل، سپس بوی گاه داخل کامیون، چشمان دشمنی بارسپاهان، همه ی اینها در پشت سرش، در شیاری که اتومبیلشان با سرعت صد و ده کیلومتر در ساعت به جامی گذاشت محو می شد. آن زمان دیگر هیچ نبود مگر سکوت و آرامش شب در میان موها و پیراهن او، مگر سعادت در کنار هم بودن، بادوسنان بودن و باهم در مقابل شب بودن. بقیه محو شده بود. فقط آخرین اثر روز، این خشکی که در عمق گلوخانه کرده بود وجود داشت.

استیو گفت:

– من تشنه ام.

دان يك چشمش را باز کرد و خبر داد که:

– دیگه چیزی واسه ی خوردن نداریم.

او لیوان های مقوایی را که دیگر به درد نمی خوردند همزمان باشیشه خالی بیرون انداخته بود. جرج گفت:

– بچه ها، تو ساوانا لیوانا مونو به هم می زنیم. یه کم صبر کنین.

بدم خنده کنان اضافه کرد:

- می‌تونین مطمئن باشین که توساوانا چیزی می‌خوریم!  
آن وقت مورو گفت:

- تا اونجا باید آبجو و ساندویچ روبه شما بدمکار باشم. می‌تونیم وسط راه گیلاسی  
بزنیم. این مانع از اون نمی‌شه که کار روبه ساوانا بندازیم.  
استیو موقعیت را غنیمت شمرد:  
- مطمئناً. اشکالی نداره.  
دان گفت:

- ابدأ. من بایک عرق حسابی موافقم.  
بالاخره جرج گفت:

- موافقم. دیگه عجله‌ای نداریم. هر جا خواستید، بچه‌ها، نیکرمی دارم.  
بدم متوجه مورو شد و شل وول به او گفت:  
- همیشه بین دوستان تلافی می‌شه، نه؟  
مورو گفت:

- نیکاکنین، اونجا یک جایی وازه.

او از دور در بالای جاده، طرف راست، سردری را که با چراغ نئون روشن شده  
بود می‌دید.

- بالاخره می‌شه دید چه جور جاییه.

- آره، شاید بتونیم اینجا بریم.

جرج ترمز کرد و اتومبیل را در کنار، کاملاً در مقابل خاکریزی که تقریباً پانزده  
متر بالاتر از جاده به راهی منتهی می‌شد که در آگستور، در کنار آن قبر ارداشت متوقف کرد.  
از چمنکاری بالا رفتند. در حقیقت آنجا کوچه باریکی بود، آخرین کوچه‌ای اجتماعی از  
یکرشته کلبه چوبی یک طبقه، با پنجره‌های بسته، غیرمسکونی و فته، که گوئی یک بیماری  
همه گیر راه را در قرنطینه نهاده بود.

فقط کافه روشن بود. چند اتومبیل در مقابل آن متوقف بود و در زیر نئون  
سرخ‌رنکی که در بالای در روشن بود برق می‌زد. از لای پرده‌های افتاده‌ی پنجره‌ها روشنایی  
به بیرون نفوذ می‌کرد. مورو جلو تر از همه از کوچه گذشت و به طرف در شیشه دار رفت.  
سه نفر دیگر بتدریج که نزدیک می‌شدند قدم آهسته می‌کردند و نگاه‌های استفهام آمیز باهم  
رد و بدل می‌کردند. ناگهان جرج ایستاد و فریاد زد:

- مورو، تونرو، قدغنه!

اما مورو در آن موقع در را فشار داده بود و صدای جرج در میان همه گم شده بود.  
سالن نیمه تاریک بود. مورو یک لحنه مردد ماند، بعد به طرف باره‌ل اسبی شکل  
که در اطراف آن چهار پایه‌های سرخ چرمی و جسیبیده به زمین قرار داشت رفت. سر و صدا

آشکارا خاموش شد و بجای آن چیزی حیرت آور، سنگینی و کش آمده و همچون يك تهديد فلیج کننده در فضا ایجاد شد. در دل سکوت، بادبزن سقفی با پره های بلند و بی تناسب خود سرو صدائی حیرت آور ایجاد می کرد. چهار پایه ای دور پایه ی گرمی رنگه خود چرخید و ناله کرد.

مورو هنوز نفس نفس می زد، او خا کریز را دوان دوان طی کرده بود - و شیب هم تند بود - و سرش دوار داشت. اما بلافاصله بخاطر چشم هائی که به طور غیر طبیعی سفید بود و همه خیره خیره اورامی نگریستند سر جای خود میخکوب شد. او همه مشتریانانی که پشت بار نشسته بودند نگاه کرد و در چهره ی آنان، برای ناراحتی خود که آنرا در سرانگشتان و بر سر زبانش احساس می کرد، دلیلی می جست. آن وقت نگاهش به روی دختر بچه ای ثابت ماند که تقریباً در پشت لیوان بستنی و سودائی که در برابر خود داشت پنهان شده بود و بسادهان باز او را می نگریست و قاشقش در فاصله ی لیوان و دهان، بین انگشتانش، بی حرکت مانده بود. مورو متوجه شد که دخترک سیاه است و شاید هم غلش گوشواره های صدفی کوچک او و گل یاسمنی بود که بر موهای کوتاهش زده بود. مورو، با چشمانی تهی، گوئی که در فکر خود به دنبال چیزی می گردد، او را می نگریست. زن جوانی که در کنار دخترک نشسته بود و پیراهنی سبزه تن داشت، به طرف دخترک سرخم کرد و با صدای سوزان و بریده ی زنان سیاه که گوئی از شکم آنان بیرون می آید، در دل سکوت گفت:

- یا الله بخور. چرا به آقای سفید نگاه می کنی؟

مورو از جا پرید. به اطرافش نگاه کرد و پیراهنش به پشتش چسبید. در سالن، او تنها فرد سفید پوست بود. او به قلمرو سیاهان وارد شده بود، او به مرز تجاوز کرده بود. سرفه ای کرد تا حالش جا بیاید، چیزی مانند معذرت خواهی بریده بریده بر زبان آورد، و با قدم های کند در حالی که راست رو برویش را نگاه می کرد به طرف در عقب عقب رفت جرأت نمی یافت که پشت برگرداند. خوشبختانه در را برای دیگران نیمه باز گذاشته بود. وقتی به بیرون رسید، در را به هم زد، نفس تازه کرد، چند بار هوای تازه را فرو داد و گیج از اشتباه خود و گمراه، به جانب دیگران روی آورد.

مورو دردی وحشتناک بر چهره و دماغ شکسته ی خود احساس کرد. به طور غیر ارادی بازوانش را بالا آورد تا از خود محافظت کند، ضربه ای که به شکمش، بالاتر، به معده اش خورد فریادی کوتاه و دور که همچون يك تشنج ازدلش بیرون آورد. با گردن خم به زانو درآمد، اما هنوز هم حاضر نبود بیفتد. کفش های سیاه جرج را شناخت.

جرج که روی او خم شده بود زیر لب می گفت:

- پس می خواستی مارو لو بدی؟

- چی به او ناگفتی؟ ما از سرو صدا خوشمون نمی آد.



در پشت سر او دان، در وسط کوچه، بانگ خود شب را می شکافت. خارج از نیم دایره‌ی روشنایی کاسنی رنگ جلوی درگاه ستور، کوچه خلوت و تاریک بود. در کنار خاکریز، استیو با احساس شادی، پرشور، به صدای آهسته می گفت:

— مستر اسپات، چه اهمیت داره؟ از مرز گذشته ایم. حالا دیگه می شه انداختش. او جرأت نمی کرد فریاد بزند و به مورونزدیک شود. استیو آدم خودستایی نبود. فقط نمی خواست خودش را از خاطر دیگران ببرد.

جرج به زحمت به حرف او گوش می داد. ضربه‌ها او را آرام کرده بود. او خنده. کتان مورورانگه می کرد که همانطور به زانو تکان می خورد و دستهایش روی شکمش منقبض شده بود و مقداری هوا در گلویش گیر کرده بود و بازبانش چیزهایی زیر لب می گفت و به یک ماهی به خاک افتاده می مانست.

— شمارو لو بدم ... شمارو لو بدم ... شما دیوونه‌ئین ...  
نگاه‌هایش به دنبال دان بود تا او را به سوی خود بخواند. آقا او درمی یافت که از جانب او جز یک خطا و اشتباه سر نر زده است و آنها نمی توانستند به خاطر این که او تصادفاً به آنجا وارد شده با او بد بشوند.

— دان، دان، من به شما چی کرده‌ام؟  
هنوز نفس او به حالت عادی برنگشته بود و او خلائی را که بین دندانهایش بود می جوید، برای او این کار همان قدر مشکل بود که فریاد کشیدن.  
دان مسخره کرد:

— شاید اومی خواسته مارو به سیاه تسلیم کنه، با وجود این به ما خدمت کرده.  
در هر حال باز می شه به خاطر خدمت تشکر کرد، موافق نیستی جرج؟  
— چرا نباشم دان؟ اگه تا بحال نفهمیده واسه اینکه کلهش مثل کدوست. شایدم لازم باشه که او به خونگی خودش برگرد.

موروما یوسانه با سر اشاره کرد: نه. احساس کرد دم ملایم ویسکی از روی صورتش گذشت. دان پیراهن او را گرفته بود. او سعی کرد با کمک دستهایش او را عقب بزند و از تمام نیرویش کمک گرفت.

دان بدون عصبانیت گفت:

— خوبه، آرام باش.

و او را به طرف عقب راند.

— درسته، باید از تو تشکر کرد، به خاطر مسافرت کوتاهی که با هم کرده ایم.

مورو بریده بریده می گفت:

— دان، تو دیوونه‌ای. چی شده؟

— یه کم صبر کن. من اصلاً دیوونه نیستم. اما مجبور بودیم سفر کنیم، می فهمی، اما تنهانه. تو ولایت ماجرائی برامون پیش اومده بود.

دان خیلی ملایم و با صدای آهسته صحبت می کرد ، مثل اینکه برای پسر بچه‌ای قصه می گفت و می خواست که او را آرام نگاه دارد.

– سیاهی بود که تو مزارع ما تحریکاتی می کرد. او در مرکز از تشکیل شدن سیاهای اطراف و چیزی که خودشون اسم دفاع از خود بهش داده بودن و تاسی به آقای ویلیامز صحبت می کرد. بعد تو خونش يك تفنگ پیدا شد. اون وقت مجبور شدیم سری به خونگی سیاهه بزیم و طوری ترتیب کارشو دادیم که دیگه نتونه از تفنگ استفاده کنه، می فهمی. تفنگ چیز خطرناکیه. من که ازش می ترسم. بعدش لازم بود به جای دیگه‌ای سر بزیم تا اوضاع به حال اولش برگرد.

مورو که بلند شده بود و به طرف دان رومی گرداند گفت:

– من که خدمتی نمی بینم.

دان قهقهه خندید. بعد رویش را به طرف دیگران برگرداند و گفت:

– بچه‌ها راستی که او باید به کشور خودش برگرد.

بعد رو به مورو کرد:

– فرض کن سیاه‌ها به پلیس ولایت ما خبر داده بودن که دیده‌ن سه نفر سفید پوست بایک شورت قرمز فرار می کنن. خوب، این يك چیزی. اما چار تا آدم سفید تویک استودی-بیکر سیاه، اینو دیگه پلیس بجا نمی آره. این دیگه به او مربوط نیس.

مورو احساس کرد درسش خلایق ایجاد شده است. او نمی توانست به قبول آن چه دان می گفت مصمم بشود.

حراج دور گفت:

– با الله

– دان، بیا. وقت زیادی رو به خاطر این جوون بی تجربه تلف کردیم. او این

جادوستانی داره که بهش برس.

دان گفت:

– در این صورت دوست سیاه‌ها رو با سیاه‌ها تنها بذاریم. استیو، ساک اونوازمشین

بنداز بیرون.

بعد رو به مورو، اضافه کرد:

– حالا تو هرچی می خواهی دهند و از کن. خیلی دلم می خواس بدونم کدوم آدم

سفیدی به حرف تو گوش می ده و با مشت تو پوزت نمی کوبه. یادت باشه که پلیس اینجاهم سفیده.

۱ – منظور رابرت ویلیامز سازمان دهنده‌ی جمعیت «دفاع از خود» سیاهان «مونرو»

واقع در کارولینای جنوبی است. او که از طرف اف – پی – آی مورو اتهام از طرف کو-کلوکس –

کلان ها مورد تمقیب قرار گرفته بود در اوت ۱۹۶۱ به کوبا پناهنده شد.

و در طرف دیگر جاده، روی لبه‌ی خاکریز به جرج ملحق شد.  
مورو وقتی دید که او را با صورت خونالود، در این کوچی خلوت، در این دیار  
که قوانینی حیرت‌آورد داشت تنها می‌گذارند، به‌خود آمد، از جا جست و پشت سر آنها با  
تمام قدرتش فریاد زد:

– منتظرم بمونین! منو ترك نكنین! دان! من آدم بیفیرتی نیستم!  
جرج تفی به زمین انداخت و راهش را درپیش گرفت. اما دان، بامش‌های گره  
کرده، با یک جست برگشت. به طرف مورو که از جا تکان نخورده بود آمد. مورو مشغول  
پاك کردن دهان و صورت پر خون خود بود و متوجه نشد که ضربه باچه سرعتی فرود آمد.  
مورو فریاد ناتمامی کشید و تبادالش را از دست داد. باز هم ضربه‌ی مشت‌ی په‌لبانش خورد،  
بعد هم دو ضربه‌ی تند آرنج، یکی پس از دیگری، به شکمش و بعد به پشت مقابل درشیشه‌ای  
به زمین افتاد.

دان ضمن فرار زیر لب گفت:

– امیدوارم این دفه به حسابش رسیده باشه.

مورو به هنگام سقوط يك آن فرصت یافت تا سایه‌ها را که پشت شیشه جمع شده بودند  
و خاموش و بی‌اعتناء و بدون کمترین حرکتی او را از داخل بارتماشامی کردند ببیند. سیاه‌ها  
برای دیدن او پرده‌های پشت پنجره را کنار زده بودند.

آن وقت تا بلوی نئون خاموش شد و همه‌ی سیاه‌ها پشت سر هم از بار بیرون آمدند.  
يك نفر از خارج زرده‌های آهنی جلوی پنجره‌ها را بست. دختر بچه‌ای که گل یاسمن به سرش  
زده بود، وزن و مرد سیاهی که ظاهری مرتب و شتابزده داشتند او را به دنبال خود می‌کشیدند،  
گریه‌کنان از مقابل مورو گذشت. هیچ‌گونه سروصدا و فریادی نبود، صدای بوقی هم شنیده  
نمی‌شد، بل سازه‌ی آرام و شتابزده وجود داشت. مورو صدای خفگی درهای ماشین‌ها را که  
می‌بستند شنید و ماشین‌ها، که آرام صدا می‌کردند، پشت سر هم حرکت کردند.

مردی با چشمان براق که بدنبال همه از بار بیرون آمده بود و جوان‌تر از دیگران  
بنظر می‌رسید و دامن پیراهنش آویزان بود، از آخرین گروه کوچک سیاه‌ها جدا شد و به  
طرف مورو آمد. گفت:

– می‌تونم کاری براتون بکنم؟

مورو کوشید با تکیه به آرنجش کمی بلند شود تا ببیند چه کسی با او حرف می‌زند،  
اما بی‌فایده بود. احساس کرد به زمین چسبیده است و طعم پردل آشوب نمک در دهانش  
نشسته است. او پیش از حد کوشش کرده بود تا جلوی آنها به گریه نیفتد. با سر اشاره کرد که نه.  
یکی از دو نفری که عقب مانده بود گفت:

– احتمالا خوب نیست خودتو وارد این کار بکنی. یا الله، بریم، عجله کن.

کسی که به مورو نزدیک شده بود ضمن نظاره‌ی او گفت:

– شاید حق باشما باشه بچه‌ها.

و به آنها ملحق شد.

نفر سوم گفت:

-- این جور کارا به خودشون مربوطه. بازم شانس آوردیم اگر به کردن ما نندازن.

هر سه نفر در پشت خاکریز، در جهت جاده از نظر محوشدند. چند دقیقه طول کشید تا بار کاملاً خالی شد. سرتاسر کوچه، مثل برده غرق تاریکی شده بود.

مور و تنیا بود، بی حرکت، روبه نخستین ستاره‌ها، به پشت روی زمین افتاده. بود. در طرف غرب لکه‌های کبود هنوز راه آسمان را بسته بود. شب آهسته زخم‌هایش را مداوامی کرد. کمی بعد، دیگر هیچ دیده نمی‌شد. پائین، در شاهراه، کامیون‌ها، این حشره‌های پابریده با صداهائی بی رمق می‌گذشتند و چراغهایشان مانند دگل‌هائی شب را لمس می‌کرد. و هر بار نوری سفید رنگ درست از روی خاکریز می‌گذشت و دست مور و را که گویی برای ندائی ناتمام بلند شده بود روشن می‌کرد.

آنگاه میلی چون میل به گریه، از چیزی جز ضربه‌ی مشت، بدگمانی، انزوا و شرم ناشی از تنهائی و همهی قواعد عجیب این زندگی در گلپوش پدید می‌آمد. شهری خاکستری و سفید که دریائی در آن وجود نداشت، در دل شب از برادر چشمانش گذشت... آیا دیگران، با جیب‌های پر از اسکناس در آنجا منتظرش بودند، می‌توانستند بفهمند، کسانی که نخاله در همان دیوار در کوچه‌های پشت ایستگاه، که وقتی خورشید سر می‌زند صدای وز وز مکس‌ها در میان کثافت‌ها صدای بچه‌های برهنه را در آنها محومی کند در انتظار او می‌خواهیدند، کسانی که برای سبکبار ساختن انتظار شب‌ها را از پادرمی آوردند... آیا اینها همه می‌توانستند دریابند که اگر آدم نتواند با هر که دلش بخواهد صحبت کند و هر دری را که بخواهد بگشاید باید اول نگاه کند و ببیند آیا رویش نوشته‌اند «Coloured People»<sup>۱</sup>، «Only White»<sup>۲</sup> یا نه، زندگی زیاد هم آسان نیست؟

اما مور و گریه نکرد. او هم از مرزی گذشته بود و به‌طور مبهمی احساس کرد که از آن باز نخواهد گشت. تا کنون هیچ‌گاه چنین عمدستی با چیز یا کسی، شاید با ستارگان بالای سرش، شاید هم با مردان چشم روشنی که حضورشان را در اطراف خود در دل شب، در این جاده، و در شهرهای طول‌راه، در خانه‌های محقر دور از همه جاده‌ها احساس می‌کرد آشنائی نداشت. او می‌خواست به کسی لبخند بزند اما کسی را در کنار خود نمی‌دید. آنگاه با چشمان کاملاً باز مانند وقتی که انسان همه‌کس را از دست داده است، او خیلی ساده به آسمان، گویی که به رفیقی قدیمی لبخند زد.

به آسمان جورجیا که رنگش شب خونالود را داشت.

ترجمه قاسم صنعوی

۱ - فقط اشخاص رنگین (سیاه) . . . ۲ - فقط سفیدها.

## دوره آسانی

دوره آسانی است .  
سادگی را می بینی ؟  
پشت دیوار بلند پیشانی تو  
آتش دیگر افروخته نیست ،  
دانه های تبار عرق  
می نشیند بر آهن و مس .

بر بیاض کف دستان دیگر  
اثری از خط زمخت زحمت پیدا نیست ،  
و به پاها دیگر  
راههای ناهموار و دراز  
سخن تلخ نمی گویند .

دوره آسانی است :  
به گناهی کوچک  
و به يك بال مکس گرد سفیدی از يك گل سرخ  
می توان اکنون ، بی رستاخیز ،  
در بهشتی ، ملکوتی دیگر ،  
بی سؤالی و جوابی و گذار از پل موئینی گام نهاد ؛  
آفرین ،  
آفرین بر دوره آسانی باد !

باغ اگر نیست چه غم ،  
به خیابانها بنگر :  
دره هائی زیبا ، خرم ،  
باچه گلهاى رنگین ، روشن ، بی پائیز

که می آراید هر شب  
بر درختان بلندی همه از سنگ و سیمان ، پولاد و بلور  
شاخساران تمدن را .

پدرم می گفت که در دوره او  
آدمیزاد چه سختی ها می دید  
که ز غیظش گاهی با کفر  
از خدا می خواست که مرگش بدهد .

پدرش  
صد و هجده سال تمام  
زندگی کرد و عرق ریخت ، ولی  
بس که باغیرت و با ایمان بود  
خم به ابروش نیاورد و نشد پشتش خم  
تا که يك شب ، شب عید قربان ،  
دم گلبانگ خروس ،  
دخترش ( یعنی عمه من ) ، وقت وضو ،  
از تعجب خشکش زد ؛  
خوب دل داد ببیند که صدا  
از کجا می آید ، از کیست .

با شتاب آمد لب چاه ،  
داد زد « های ، پدر ! وای ، پدر ! »

همگی مثل آدمهای دزد زده ، دیوانه ،  
ریختند آنجا ، می داد زدند :  
« پدر ، افتادی ؟  
آنجائی ؟

حالت خوبست ؟ »

او همانطور ته چاه اذانش را می گفت .

سه مثنی قوی همکل  
آستین هاشان را بالا کردند ،  
تادم ظهر تقلا کردند

وبه یاری ابوالفضل العباس  
پدرش را بیرون آوردند :  
آش و لاش و خون آلود ،  
ولی از لطف خدا ، هجده ماه دیگر  
زندگی کرد و عبادت کرد  
تا شبی موقع شام  
لقمه دوم را به دهانش می برد  
که مچش را ملك الموت گرفت .

راستی دوره او دوره سختی ها بود !  
اگر آدم می خواست  
پای را از صدو هجده نکذارد بیرون  
از ته چاه درش می آوردند  
تا که هجده ماه دیگر  
بار بیزاری را بردوش کشد ،  
نتواند در گوری با عمق هفتاد ذراع  
مرگ را خوانده ، در آغوش کشد .

و عمویم شبی از قول عمویش می گفت :  
د ما چه دنیای کثیفی داریم !  
همه جا قبرستان است !  
هر کجا نیش کلنگی بزنی  
استخوان می آید بیرون !  
خاکهایی که گمان می بردیم  
بکر بکر است ، همه  
بوی خون دارد ، مزه خون .

د زنده ها را شاید يك روز  
مرده ها از همه جا بیرون بکنند ،  
شهرها قبرستان خواهد شد . «

اگر امروز عمویم  
( خاک او عمرشما باشد )  
زنده می بود ، به او می گفتم :

د عصر سختی‌ها پایان یافت ،  
عصر ما دوره‌آسانیست ؛  
مرده‌ها دیگر قبر نمی‌خواهند ،  
زنده‌ها دیگر خود را در چاه نمی‌اندازند .

د با فشار سبکی بريك دكمه خرد  
می‌توان صدها

حتی میلیونها تن را  
بی نیازی به نمازی

غسلی  
کفنی ،

با حروف سربی

( ده نازك گاهی ،

گاهی چهل و هشت سیاه )

در ستون خبر يك روزنامه

مدفون کرد

و به بازار فرستاد برای دگران

که هنوز

به عبث در فکر گور و کفن اند

زیر قوس قزحی

از سرشك و لبخند

همچنان برده دست و دهن اند . ،

\*

من اگر می‌گویم

دوره‌آسانی است ،

راست می‌گویم و

می‌بینم و

می‌بینید

که به یاری طلای متعال

و پمپ‌هایش : نفت ، آهن ، باروت

همه جا راحت و

امنیت و

آبادانی است .



## در دخمه های سیماب فریب

گوش کن ، همنوای من ، کاوشگر گنج صدف در مرداب !  
تو تصویری صادق از همزادان نسل همسان خویشی  
در تکه پاره های آئینه ی شکسته ی دیار سرگردانی  
که خود را به هزاران صورت در آن توانی دید  
و بازگردان صدای وحشت زده ی خود را ،  
چو آوای یاران ناشناخته ،  
در گوشه های پنهان دخمه ی تنهایی خود توانی شنید .  
اشکهای گاهگاهی تو  
باز تاب اشکهای جاودانی بی شماران تن است .  
تو نیز چون آن دیگر ،  
اما راستین تر و بگونه ای دیگر  
بجای همه ی نومیدان شهر میگری  
و همه ی نومیدان شهر ، صدچندان از تو بیشتر ،  
در پناه آوار دخمه های شکسته ی آئینه ی دق ،  
بر خود و بر تو میگریزند .  
و آئینه داران  
بر تو و بر من میخندند .  
ما ،  
در هر اس درك حقیقت کا بوس ،  
گاه ایماں میآوریم ،  
به چهار فصل سرد زمستان ،  
که در بریدگی های یخ زده ی سیماب فریب  
یکی را گوشه ی چشم رفته است  
تا نبیند  
و دیگری را لیبی نیست  
تا بگوید  
آنچه بیرون از برندگی آبگینه ی خون آلوده  
زندگان را دیدن و گفتن بایست -  
و ما را ، همآوای من !  
تنها شنیدن چرا ؟

آبگینه‌ی پولادگون  
( یا پولاد رخ آبگونه بنیاد )  
پشت گرم به خون فریب آغشته‌ی حیوه  
سورتکان را باور خوارمردمان میدارد  
و مردمان را به گرامیداشت سورتکان میخواند  
و میکوشد ،  
تعمیر عظیم ما را ،  
تا بنییراند  
که این نقش هر تو است  
و نقش همه  
پراکنده در هر سو .  
و ما گم کردگان راه ،  
میان شکافهای دخمه‌های تصاویر ،  
در خود برهنه از نیرنگ نقش برون ،  
پای عبث در خونابه‌ی راهها کور میکشیم  
بامید یافتن بعدی  
در فضای پشت حیوه‌ی آبگینه -  
اندوه زده ، سرخورده .

پرویز ا.

## پذیرفتن

بیا دروغ نگوییم .  
تو نیز می‌دانی .

فلاخن شب هفت آسمان  
زسنگ حادثه خالیست .  
و شحنه‌های نسیم شبانه می‌دانند  
که دیگر از همه سو ایمنیست ؛  
و هیچ مستی مستانه ره نخواهد رفت ؛

و هیچ کوچۀ بن بستى

آوار هیچ دیوارى را حتى به خواب خود نخواهد دید.

بیا دروغ نگوئیم .

تو نیز می دانی

که شجنه های نسیم شبانه می دانند .

بیا ز کوچۀ نترسیم .

درون و بیرون آئینه دار یکدگرند .

– لطیفه ایست کز ایام خوشکوار غزل

به یاد من مانده است –

تو نیز می دانی .

بیا دروغ نگوئیم .

سقوط برگ

گناه باد خزانى نیست .

تو نیز می دانی .

بیا به باد خرده نگیریم .

سقوط برگ حادثه ای نیست .

و تا کمال سقوط

خزان توانا خواهد بود .

درون و بیرون آئینه دار یکدگرند .

بیا به کوچۀ در آئیم

و در مسیر سکوت شبانه بانگ بر آریم :

– « نسیم های برون ا

تمام پنجره همامان را

به چار راه شما بازمی کنیم .

هان ا بوزید .

پیمبران پلاسیدن ا

برادران شما در رواقهای نفس ،

برادران شما در ما  
ملول و منتظرند ... »

بیا دروغ نگوئیم .  
شب خزانی خاموش  
درون نمای من و تست .  
و برگه ریز ستاره  
فرونشستن ذرات روشنی ست  
که درمن و تو به خاکستر سیاه بدل می شوند .  
و جای هیچ غمی نیست . جای هیچ غمی نیست .  
سقوط باید کامل باشد .  
سقوط ، آری ، باید کامل باشد .  
تو نیز می دانی .

سقوط وقتی کامل خواهد شد  
که ما دوهم بپذیریم  
که ما دو نیز پذیرفته ایم .  
بیا دروغ نگوئیم .  
دروغگو ، به خدائی که بود ، دشمن خویش است .  
بیا به یکدیگر دیگر دروغ نگوئیم .  
تو نیز می دانی  
که تا کمال سقوط  
خزان توانا خواهد بود .  
بیا  
سقوط را  
کامل کنیم .

اسماعیل خولی

# کاریکاتورهای

۱

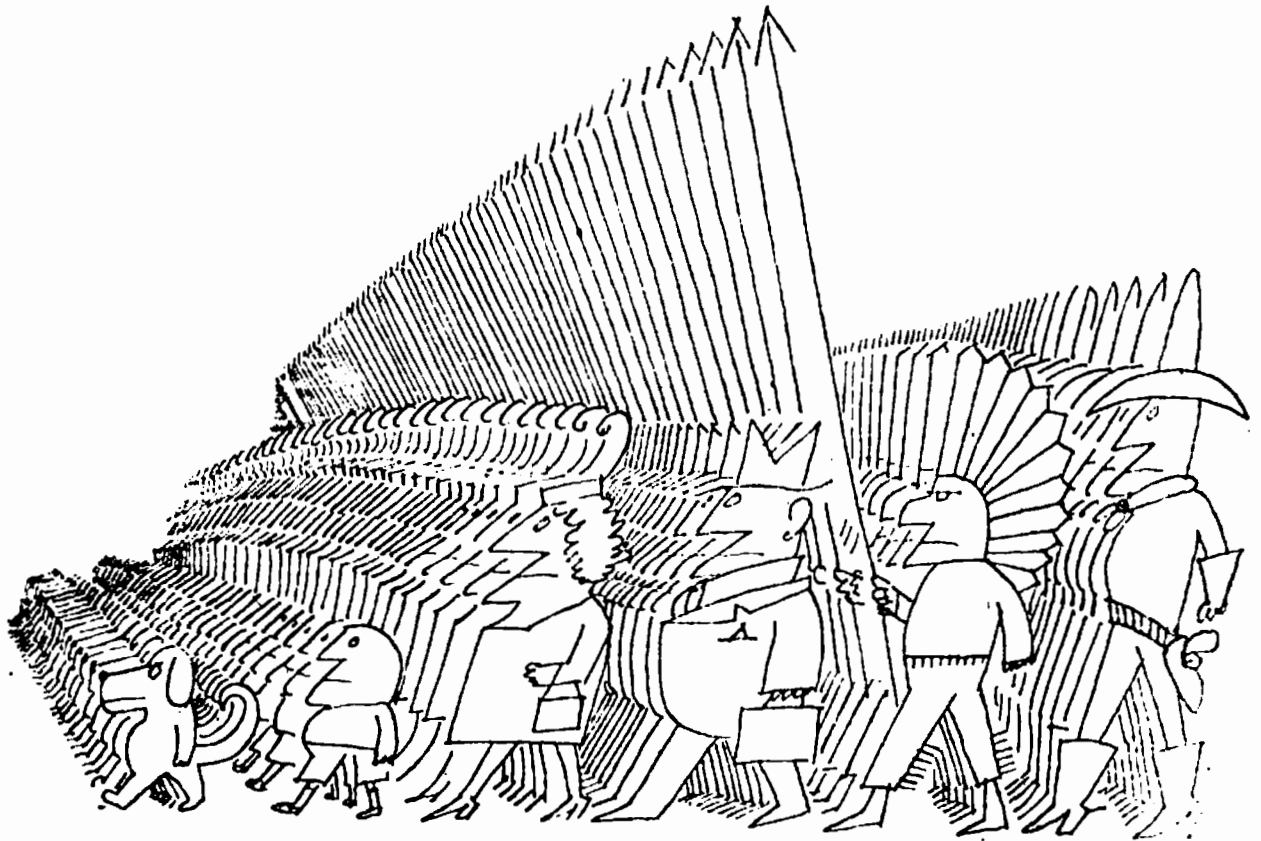
ستا

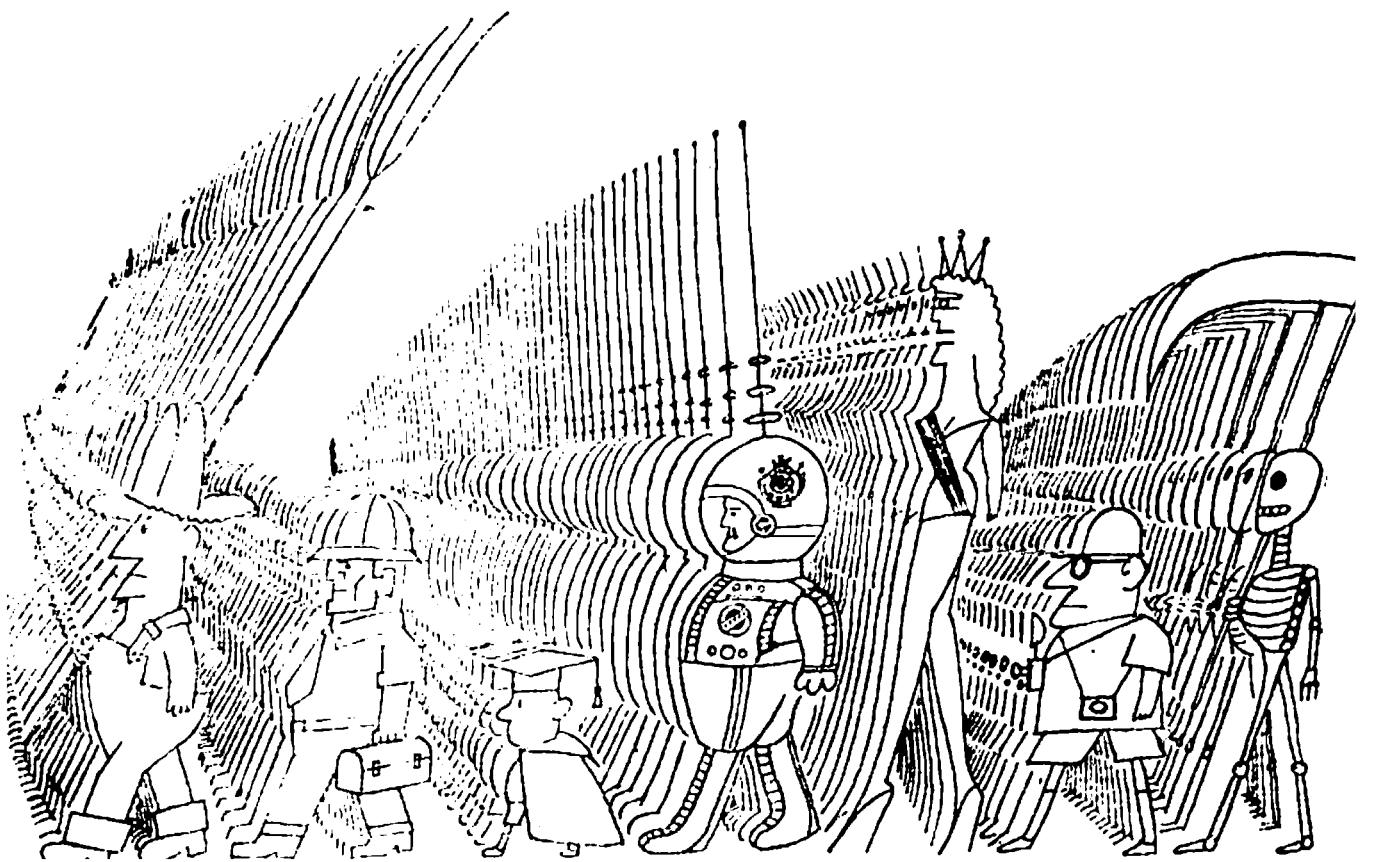
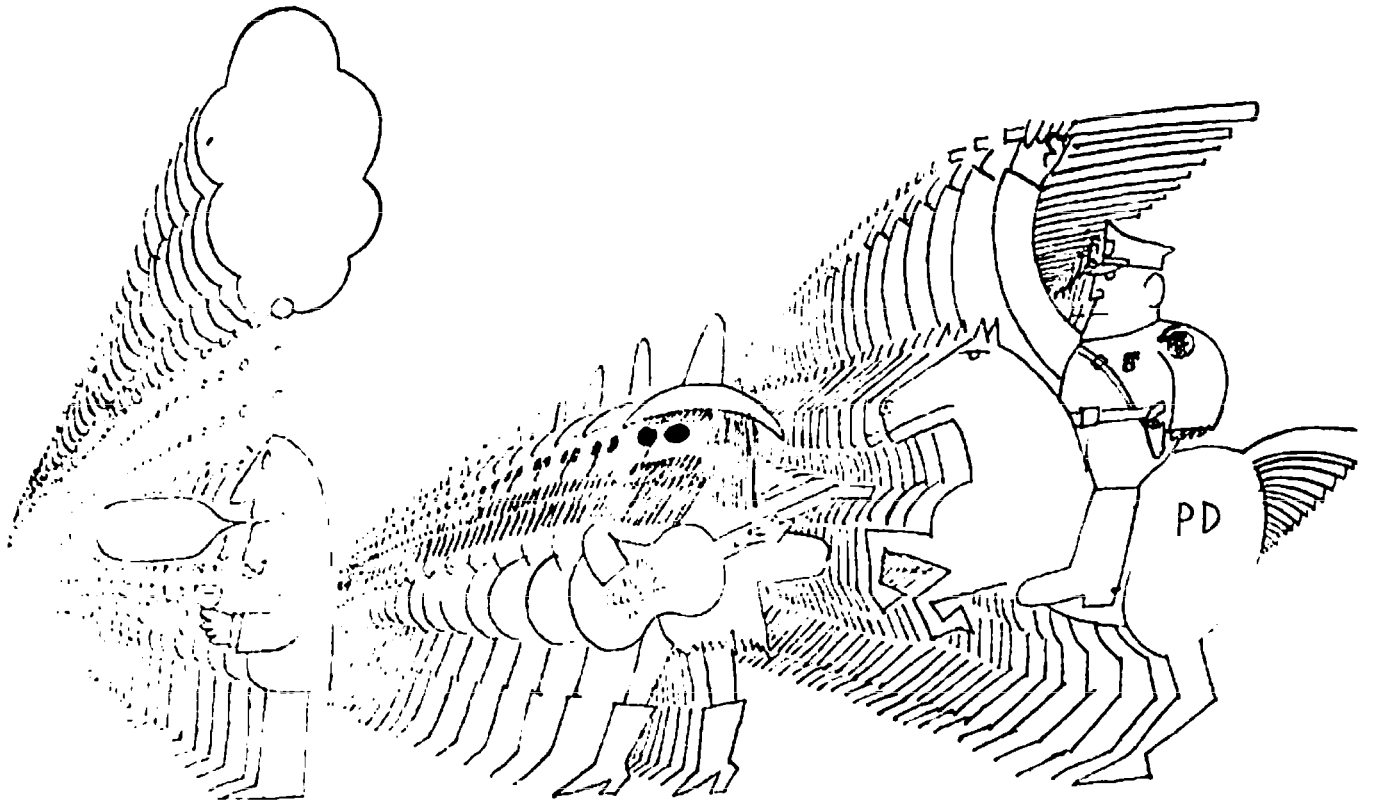
ین

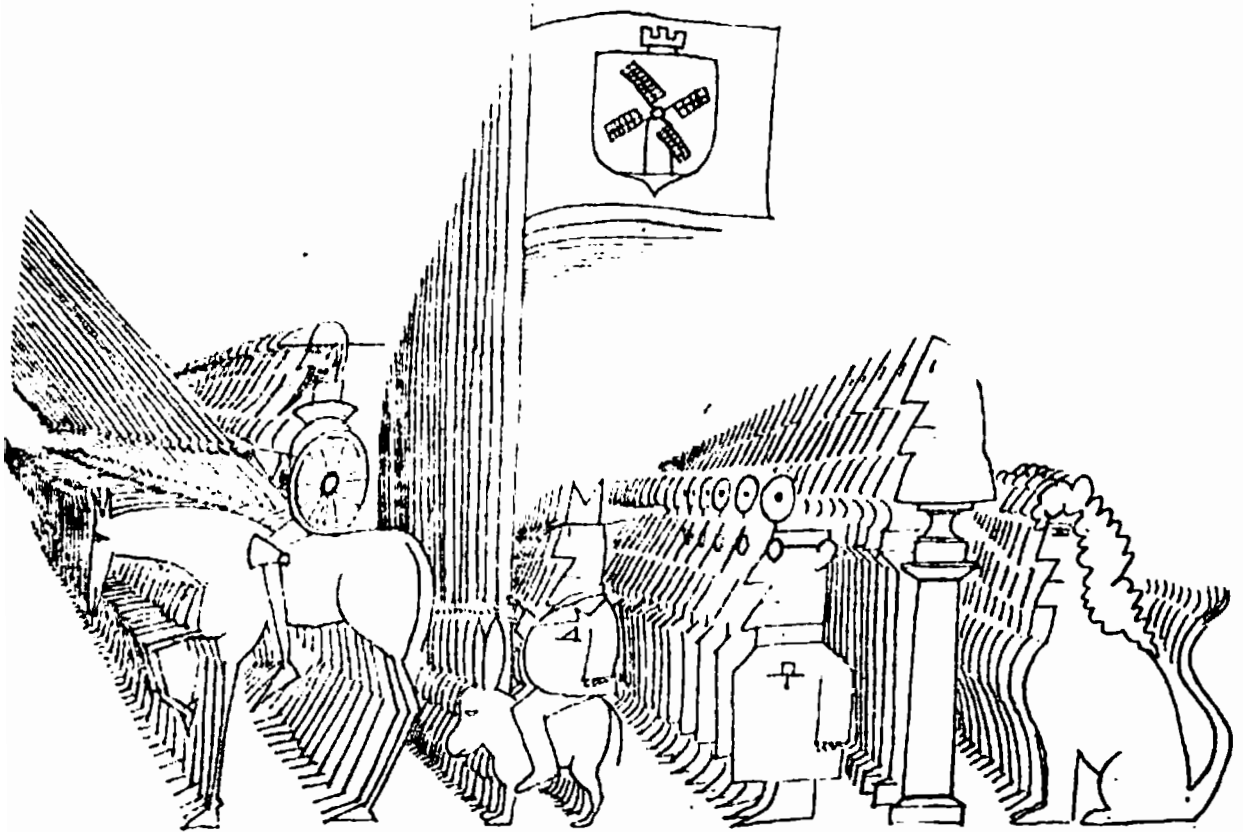
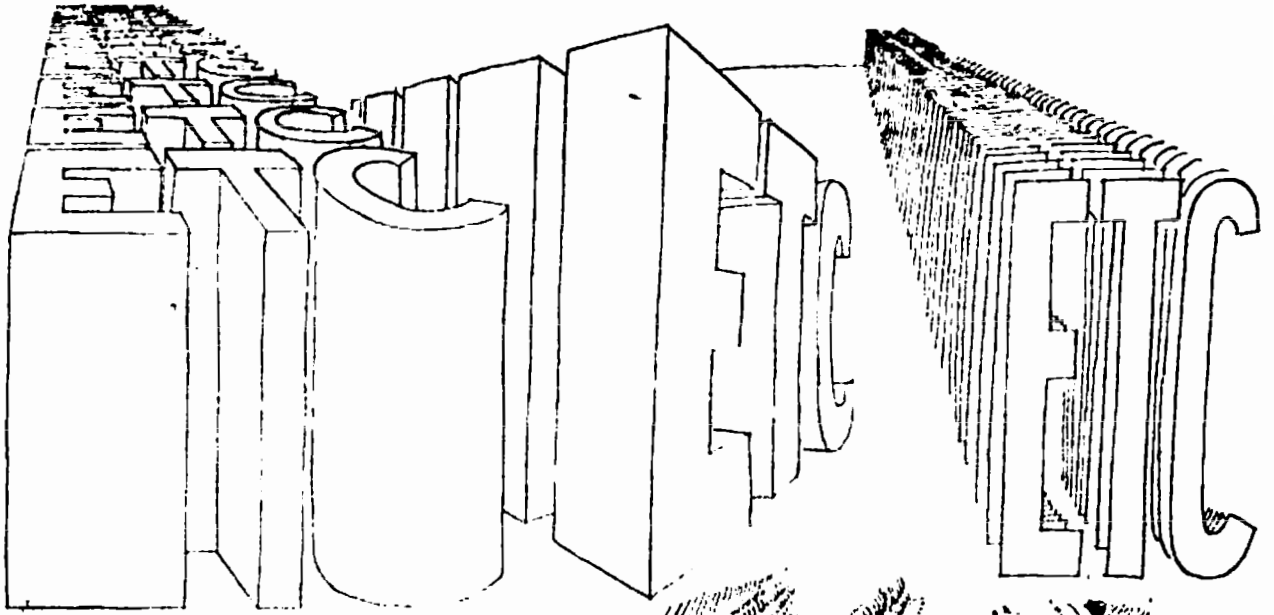
بر

گی

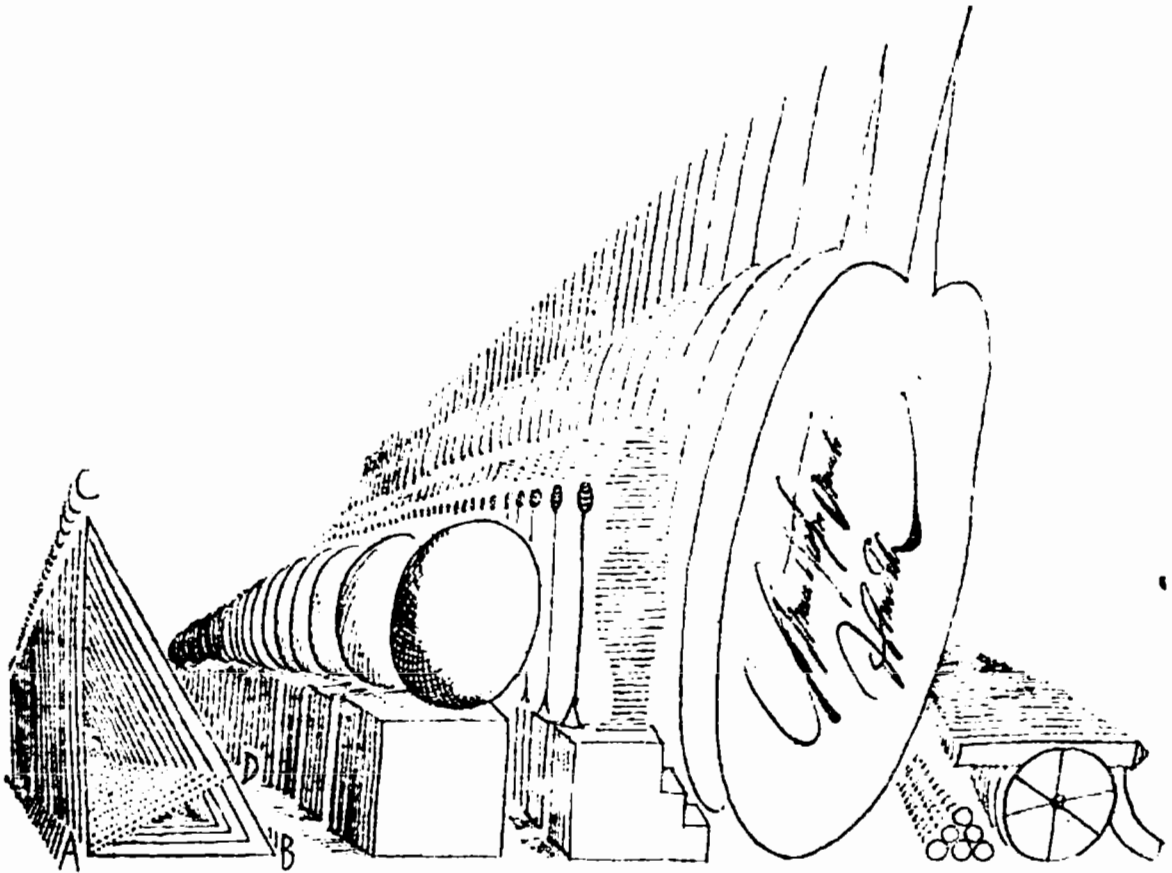
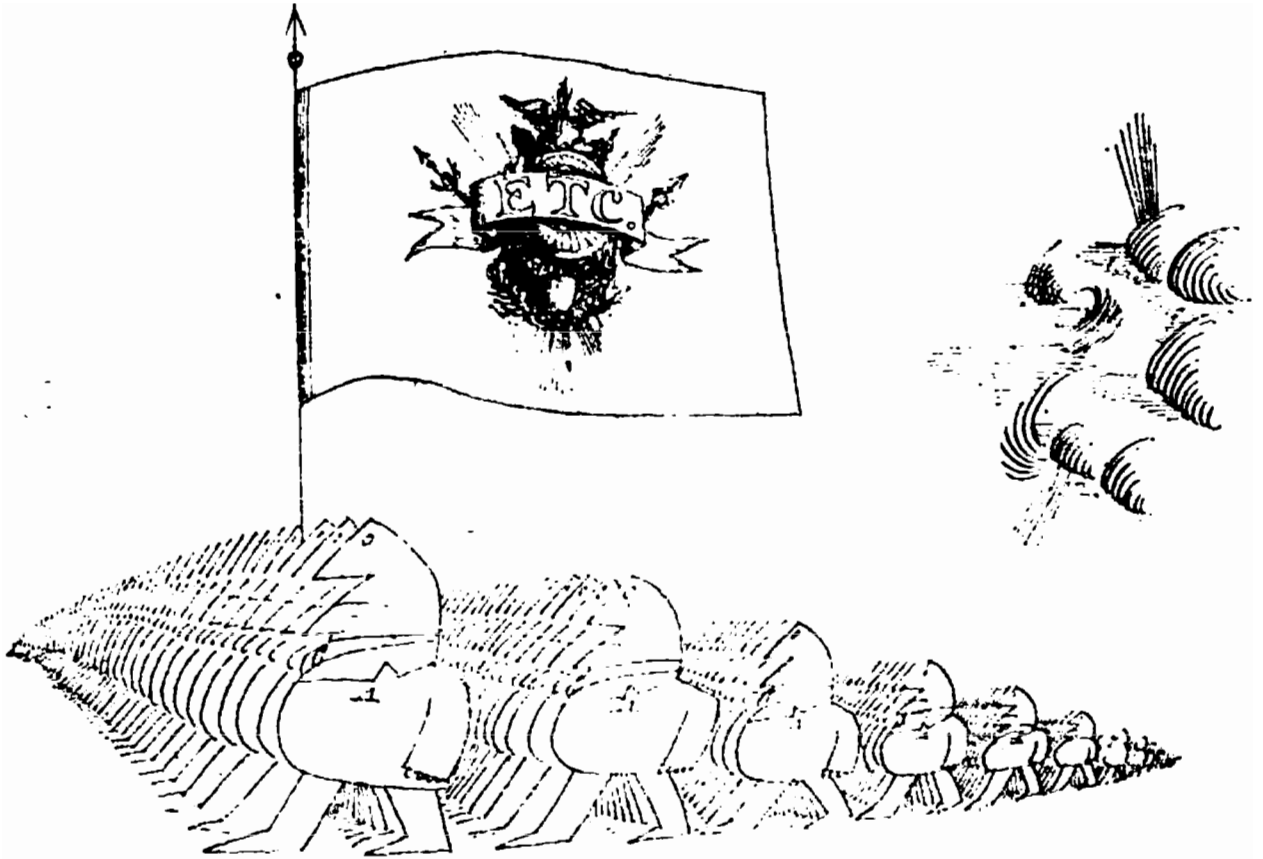
Steinberg

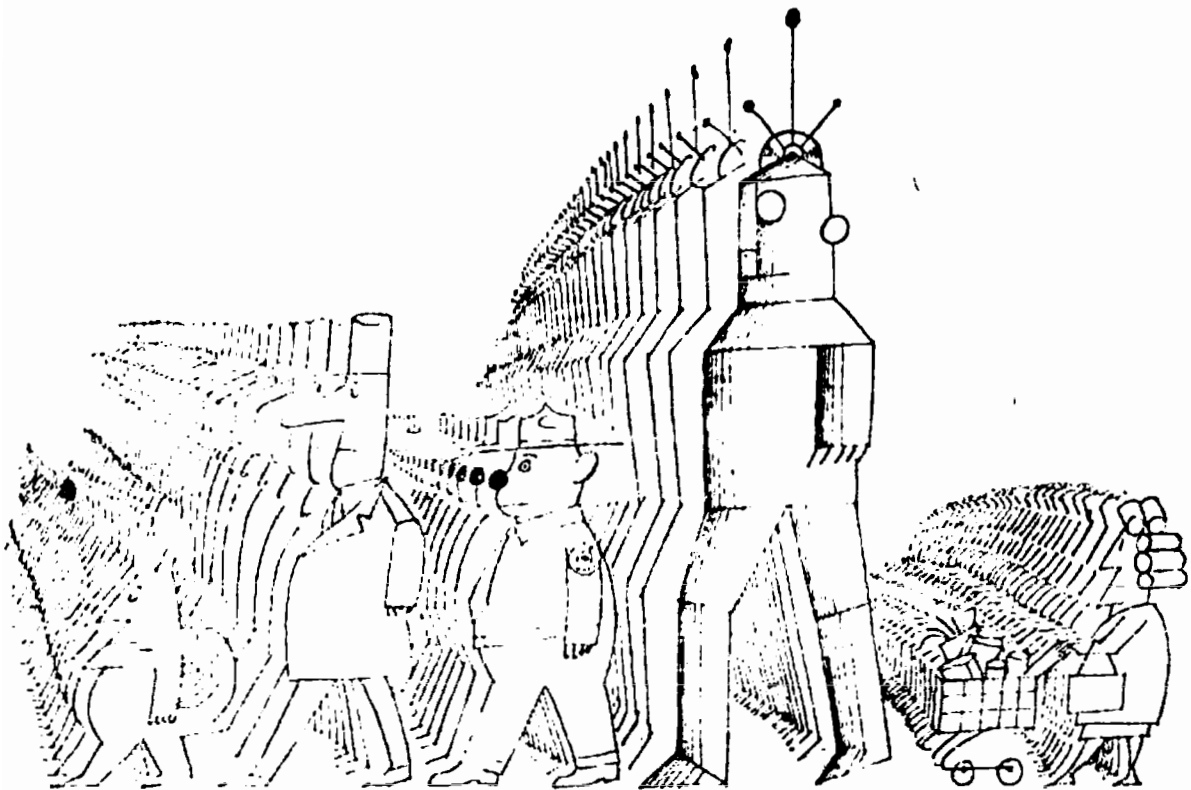
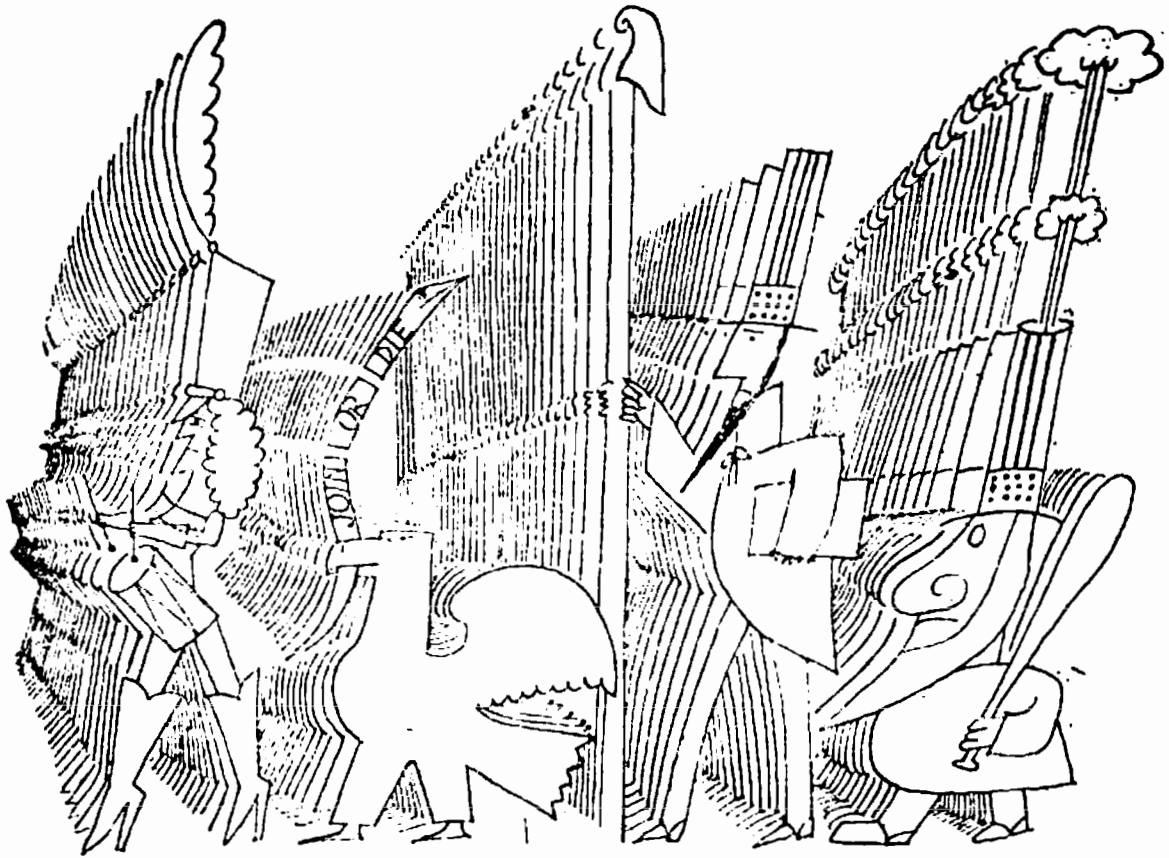


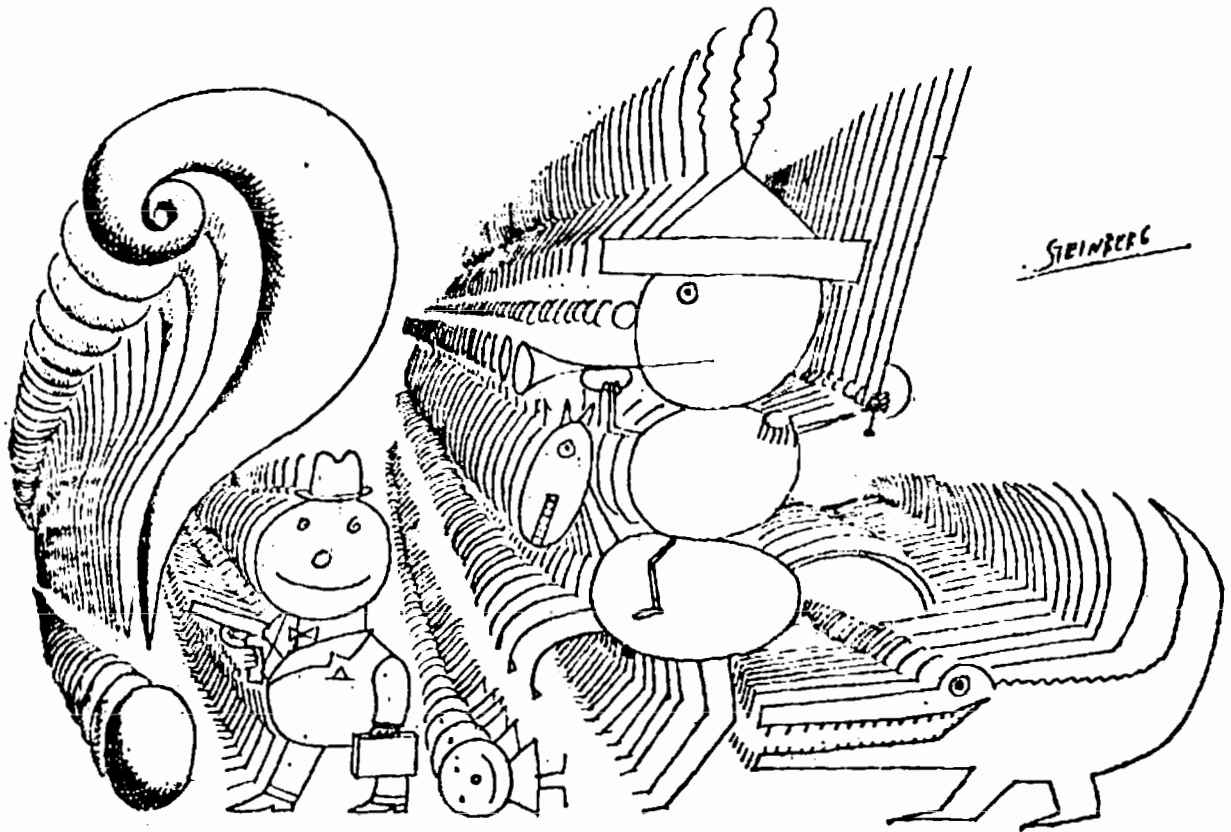
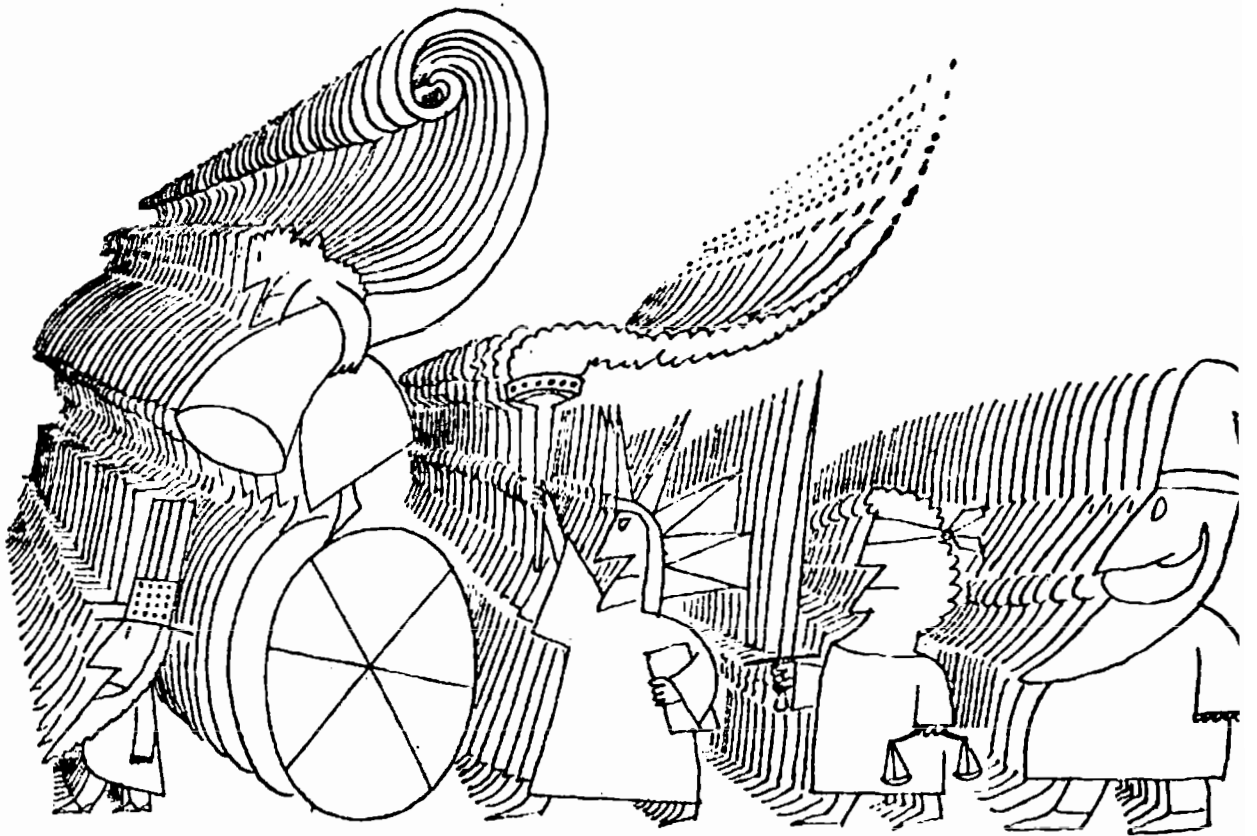


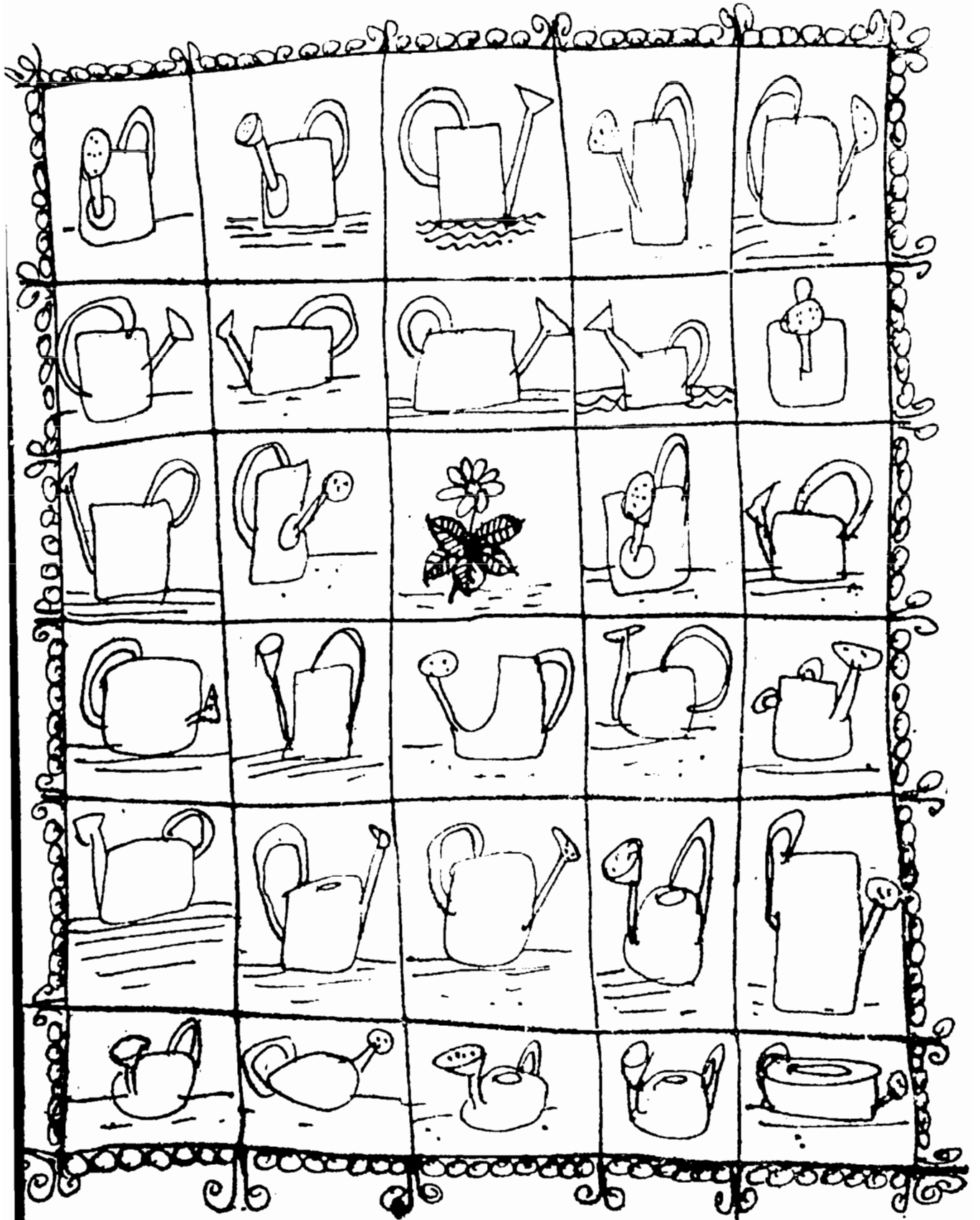












## اخلاق آنها و اخلاق ما

### تبخیر اخلاقی

در دوره‌های پیروزی ارتجاع ، دیده می‌شود که حضرات دموکرات ، سوسیال - دموکرات، آنارشیت و دیگر نمایندگان چپ، ترسحات اخلاقی‌شان دوبرابر می‌شود، درست همان طور که انسان وقتی می‌ترسد ، بیشتر عرق می‌کند. این اخلاقیون که به سبک خود موعظه «سرکوه» یا ده فرمانشان را تکرار می‌کنند، روی خطابشان پیش از آنکه به سوی ارتجاع باشد، به طرف انقلابیون تحت فشاری است که «زباده روی» و اصول «غیر اخلاقی» شان باعث «تحریک» ارتجاع شده و ارتجاع را نوعی توجیه اخلاقی کرده است. معذک وسیله‌ای ابتدائی ولی مطمئن برای اجتناب از ارتجاع وجود دارد : کوشش درونی و احیاء اخلاقی .

نمونه‌های کمال اخلاقی در این دوره‌ها ، در تمام نوشته‌های مورد نظر مجاناً پخش می‌شود. این نوع موعظه‌ها که همانقدر غلط است که پر طمطراق ، ریشه اجتماعی یعنی طبقاتی‌اش در خرده بورژوازی روشنفکر قرار دارد ، ریشه سیاسی آن ، عجز و وحشت زدگی در مقابل ارتجاع است و ریشه روانشناسی‌اش عبارتست از میل به فائق آمدن بر ضعف و نیم بندی خود از راه گذاشتن ریش مصنوعی پیغمبری . برای کسی که موعظه اخلاقی مبتذل می‌کند ، نحوه عمل مطلوب عبارتست از همانند جلوه دادن شیوه‌های عمل انقلاب و ارتجاع . شباهت‌های ظاهری معمولاً این نحوه عمل را موفقیت آمیز هم می‌کند : تزاریس و بلشویسم دو قلو می‌شوند. همچنین ذر فاشیسم و کمونیسم می‌توان به این شباهت کامل پی برد و یا مشخصات مشترک نظام کاتولیک و نظام ژرژویت و کمونیسم را در فهرستی جمع کرد. از سوی دیگر ، با استفاده از شیوه‌ای کاملاً مشابه ، هیتلر و موسولینی ثابت می‌کنند که لیبرالیسم و دموکراسی و بلشویسم فقط تظاهرات گوناگون یک مرض واحدند. این فکر که ستالینیسم و تروتسکیسم « در باطن مثل هم اند» امری خیلی رایج شده است. لیبرال‌ها، دموکرات‌ها، پارسایان کاتولیک، ایده‌آلیست‌ها، پراگماتیست‌ها، آنارشیت‌ها و فاشیت‌ها به این فکر روی آورده‌اند. اگر ستالینی‌ها فعلاً برایشان مقدور نیست به این «جبهه واحد» بپیوندند، امری اتفاقی است زیرا سخت مشغول کشتار تروتسکیست‌ها می‌باشند.

حاصلت عمده این تشابه سازیها و همانند جلوه دادن آنها ، جهل کامل نسبت به پایه های مادی گرایشهای مختلف فکری است. بعضی جهل کامل نسبت به ماهیت اجتماعی و بنابر این نقش تاریخی عینی این گرایشها . به عکس ، ارزیابی و طبقه بندی گرایشهای مختلف معمولاً بر حسب علائم خارجی و ثانوی و غالب بر حسب روش آنها در برابر این یا آن اصل تجربیدی انجام می گیرد که معنای اساسی از نظر شخص طبقه بندی کننده دارد. برای پاپ. فراماسونها، داروینیستها، مارکسیستها و آناارنیستها چون باردار شدن مریم باکره را قبول ندارند، همگی در توهین به مقدسات برآوردند. برای هیتلر لیبرالیسم و مارکسیسم چون هیچ يك از خون و افتخاره چیزی نمی فهمند، پس دوقلو هستند، برای دموکرات ، فاشیسم و بلشویسم دوقلو است، چون هیچ کدام در مقابل آراء عمومی تسلیم نمی شوند. و غیره... خطوط مشترك بین گرایشهایی که چنین بهم تشبیه می شوند، غیر قابل انکار است. ولی رشد و تحول نوع بشر نه با آراء عمومی به آخر رسیده ، نه با خون و افتخاره و نه با باردار شدن مریم باکره . و جان مطلب همین جاست.

سیر تکامل تاریخی ، قبل از هر چیز ، جنگ طبقاتی است، و پیش می آید که طبقات مختلف برای رسیدن به هدفهای گوناگون از وسائل مشابهی استفاده کنند ، غیر از این هم نمی تواند باشد. ارتش های متخاصم همیشه کم و بیش متقارن اند . اگر بین شیوه رزمی آنها هیچ چیز مشترکی موجود نباشد، نمی توانند باهم برخورد کنند.

يك دعای یا يك دکاندار بی شعور ، اگر بین دو آتش قرار گیرد و از علل و دامنه جنگی که بین پروتلناریا و بورژوازی درگیر است چیزی نفهمد، نسبت به هر دو طرف بطور مساوی تنفر نشان می دهد. اما این اخلاقیون دموکرات چه صیغه ای هستند؟ اینها ایده - نولوک های قشرهای متوسطی هستند که بین دو آتش یا به زمین افتاده اند و یا می ترسند از پا درآیند. پیغمبران این چنینی، به خصوص به پرت افتادن از جنبش های بزرگ تاریخ ، به - محافظه کاری مرتجعانه افکارشان ، به راضی بودن از ابتدالشان و به بز دلی سیاسی پستشان مشخص می شوند. این اخلاقیون قبل از هر چیز آرزو می کنند که تاریخ آنها را با کتا بهاشان مجله هاشان ، آبونه هاشان و شعور و قاعده و قانونشان راحت بگذارد. ولی تاریخ آنها را راحت نمی گذارد. گاه از چپ و گاه از راست به پهلویشان لگد میزند. البته که در این صورت انقلاب و ارتجاع - تزاریسیم و بلشویسم و ستالینیسیم و تروتسکیسم دوقلو می شوند! هر که در این مطلب شك دارد لطفاً به برآمدگیهای متقارن چپ و راست کله این اخلاقیون دست بزند .

### بی اخلاقی مارکسیستی و حقایق جاودانی

رایج ترین و بزرگترین سرزنش که به « بی اخلاقی » بلشویسم وارد می آید، ریشه اش در این ، به اصطلاح قاعده ژزوییستی بلشویسم است که هدف وسیله را توجیه میکند و از آنجا به سادگی نتیجه می شود که تروتسکیستها مثل همه باشویکها (مارکسیستها)، اصول اخلاقی را قبول ندارند. پس فرق عمده ای بین ستالینیسیم و تروتسکیسم وجود ندارد. بنابر این حکم مسأله ثابت است.

يك هفته نامه امریکایی که در ضمن خیلی مبتذل و دریده هم هست، تحقیق مانندی را درباره

اخلاق بلشویسم شروع کرده است که به مقتضای عادت هم به اخلاق خدمت کند و هم به تبلیغات نجاتی. آقای هربرت ولز *Herbert Wells*، آدم غرقابل تقلیدی که تکبیر هومر وارش همیشه از خیالبافی اش جلوتر می رود، با شتاب تمام همبستگی خود را با قربی های فهم عام (Common sense) اعلام کرده است. این امر طبیعی است. ولی آنهایی که به دفاع از بلشویسم به پرسشنامه این نشریه جواب داده اند، اما واگرهائی گذاشته اند: دالبته اصول مارکسیسم بد است ولی با وجود این بین بلشویکها هم آمده های بسیار خوب پیدا می کنند. در واقع دوستانی وجود دارند که از دشمن خطر نا کمترند.

اگر قرار بود ما خنلرات متنفذینمان را جدی بگیریم می بایست اول از آنها بپرسیم که اصول اخلاقی خودشان کدام است. سؤالی که بلاشک بی جواب می ماند... فرض کنیم که هدف شخصی و هدف اجتماعی هیچکدام وسیله را توجیه نمی کنند. در این صورت بایستی در جستجوی معیارهای دیگری خارج از جامعه - جامعه بشکلی که تاریخ بوجودش می آورد - و هدفهایی که ناشی از رشد این جامعه است بر آمد. ولی در کجا؟ البته اگر در زمین نشد در آسمان. کشیش ها مدتهاست که در تظاهر الهی، اصول خلل ناپذیر اخلاق را کشف کرده اند. کشیش های غیر مذهبی از حقایق جاودانی صحبت می کنند، بی آنکه به منبع اصلی شان اشاره کنند، ماحق داریم نتیجه بگیریم که اگر این حقایق جاودانی اند، پس مقدم بر ظهوریمون آدم نما در روی زمین و حتی مقدم بر منظومه شمسی بوده اند. در این صورت این حقایق از کجا پیدا شدند؟ تئوری اخلاق جاودانی نمیتواند خدا را قبول نداشته باشد.

اخلاقیون نوع انگلوساکسون، در حدی که به يك منفعت طلبی عقلانی قناعت می کنند یعنی به علم الاخلاق بورژوازی حسابدار - جزء پیروان آگاه یا ناخود آگاه و یکنند و دوشاقتسبوری (*Vicomte de Shaftesbury*) محسوب می شوند که در اوائل قرن ۱۸، قضاوت های اخلاقی را نتیجه يك حس مخصوص یعنی حس اخلاقی فطری انسان می دانست. اخلاقی که مافوق طبقات قرار داده شود، بنحوی اجتناب ناپذیر مجبور به قبول يك جوهر خاصی یا يك حس اخلاقی مطلق است که در واقع چیزی نیست جز نام مستعار خجولانه های برای خدا، اخلاق مستقل از «هدف» - یعنی مستقل از جامعه - چه ناشی از حقایق جاودانی فرض شود و چه ناشی از «طبیعت بشری»، در واقع امر فقط جنبه ای از تئولوژی طبیعی است. آسمان تنها موضعی است که می توان از آنجا ماتریالیسم دیالکتیک را کو بید.

در پایان قرن گذشته يك مکتب «مارکسیستی» کامل در روسیه به وجود آمد که ادعا داشت می خواهد آئین مارکس را با افزایش يك اصل اخلاقی مستقل و مافوق طبقات کامل کند. (سترووه *Strouvé*، بردیایف *Berdiaeff*، بولگاکف *Boulgakov* و دیگران) سردمداران این مکتب طبیعتاً از کانت «امر مطلق» *Imperatif catégorique* شروع می کردند. بر سر اینها چه آمد؟

سترووه امروز وزیر سابق بارون دو رانگل (*Baron de Wrangel*) و پسر شایسته کلیساست. بولگاکف کشیش ارتدکس است و بردیایف (*Apocalypse*) را به زبانهای

مختلف ترجمه می‌کند. استحاله‌هایی که به‌نظر اول چنین غیرمنتظره می‌آیند. با «روح اسلاو» قابل توجیه نیستند. وتاره روح سترود ژرمنی بود نه اسلاو- بل که با شدت مبارزه اجتماعی در روسیه توجیه می‌شوند در واقع جهت عمده این استحاله بین‌المللی است. در فلسفه، ایده آلیسم کلاسیک تا حدی که در غیر مذهبی کردن اخلاق یعنی در آزاد ساختن اخلاق از قبود مذهبی کوشید، يك پیشرفت عظیم به‌شمار می‌آید (هگل). ولی وقتی اخلاق از آسمان کنده شد، آن وقت به ریشه‌های زمینی احتیاج دارد. کشف این ریشه‌ها یکی از کوششهای ماتریالیسم بود. بعد از شافعیبودی، داروین آمد و بعد از هگل، مارکس. در دوران ما، توسل به حقایق جاودانی، اخلاقی، کوشش در راه بقه‌قرا بردن تفکر است. ایده آلیسم فلسفی مرحله‌ای بیش نیست: از مذهب به سوی ماتریالیسم یا به عکس از ماتریالیسم به سوی مذهب.

### « هدف وسیله را توجیه می‌کند »

نظام ژزوئیت‌ها که در نیمه اول قرن شانزدهم برای مبارزه با پروتستان‌تیمس بنیانگذاری شد، هرگز نگفته است که هر وسیله حتی اگر از نظر اخلاق کاتولیک جنایت کارانه باشد، قابل قبول است، به شرطی که به بر آوردن هدف، یعنی پیروزی نظام کاتولیک بینجامد.

این آئین که متناقض و از نظر روانشناسی غیر قابل تصور است، از طرف حریفان پروتستان (و گاهی کاتولیک) به ژزوئیت‌ها نسبت داده شده است. یعنی از طرف همان‌هایی که برای رسیدن به هدفهای «خودشان» در انتخاب وسیله و سواص به خرج نمی‌دادند. علمای الهی ژزوئیت که مثل علمای تمام مکاتب دیگر با مسأله (اصالت اختیار انسان) درگیر بودند، در واقع می‌گفتند که يك وسیله به خودی خود می‌تواند بی تفاوت باشد ولی توجیه یا محکومیت این وسیله را عطف معین میکنند. مثلاً عمل تیراندازی، به خودی خود، نه خوب است نه بد. اگر روی سگ هاری که کودکی را مورد حمله قرار داده است تیراندازی شود، این عمل خوب است ولی اگر تیراندازی برای قتل و زورگویی باشد، جنایت محسوب می‌شود. علمای الهی ژزوئیت نمی‌خواستند از این کلی‌گویی فراتر بروند. اما در مورد اخلاق عملی و روزمره‌شان، ژزوئیت‌ها يك سازمان فعال، در بسته سخت متمرکز و تهاجمی - نه تنها علیه دشمنان بل که حتی علیه متحدانشان - به وجود آورده بودند. ژزوئیت‌های دوران «قه‌رمانی» توسط روانشناسی و شیوه‌سای عملشان از کشیش معمولی متمایز می‌شدند، همان‌طور که جنگجویان مسیحی از دکانداران مسیحی باز شناخته می‌شدند. البته دلیلی ندارد که ما این یا آن طرف را به صورت ایده‌آلی در نظر بگیریم ولی کاملاً بی‌انصافی است که جنگجوی متعصب را بخوایم از دیده دکاندار احمق و تنبل ببینیم.

در يك مقایسه کاملاً صوری از نظر روانشناسی، می‌توان گفت که بلشویک‌ها در مقابل سوسیال دموکرات‌های از هر رقم، حالت ژزوئیت‌ها را دارند در مقابل سلسله مراتب کلیسایی. سوسیال دموکرات‌ها و سوسیالیست‌های میانه‌رو، پیش‌مارکسیست‌های انقلابی، عقب مانده به نظر می‌رسند. مثل شکسته‌بندهای قدیمی و ساحران، در مقایسه با پزشکان، که حتی يك مسأله را هم تا عمق بررسی نمی‌کنند و به قدرت ورد و جادو معتقدند و در انتظار معجزه، مشکلات



را دور می‌زنند. فرصت طلبان درمثل ، همچون دکانداران راحت طلب سوسیالیسم‌اند ، درحالی‌که بلشویکها مبارزان فعال و مؤمن این طریقت‌اند. تمام تنفر آنها نسبت به بلشویکها و تمام تهمت زدنها و افترا بستن‌هایشان از همین امر ناشی می‌شود، جماعتی که همه نقائص بلشویکها را به نحوی شدیدتر و فراوان‌تر دارند - زیرا! که جبر تاریخ چنین اقتضا می‌کند - ولی حتی یکی از فضائل اینها را دارا نمیباشند .

معذک مقایسه ژزویت‌ها و بلشویک‌ها سخت سطحی و یک جانبه است و به‌خصوص بیشتر جنبه ادبی دارد تا تاریخی . ژزویت‌ها به مقتضای خصائل و منافع طبقاتی‌شان ، نماینده ارتجاع محسوب می‌شدند و پروتستانها نماینده پیشرفت و ترقی . ولی حد این ترقی بنوبه خود ، درگفتار پروتستانها معین شده است . « بازگشت به خلوص » آئین مسیح ، به-هیچوجه لوتر ( Luther ) بورژوا را مانع نشد تا در کشتار دهقانان ( یا بقول خودش « این سگهای هاره » ) از تحریک دست بردارد . دکتر مارتین ( Martin ) خود آشکارا عقیده داشت که « هدف وسیله را توجیه می‌کند » حتی پیش از آنکه این نسبت به ژزویت‌ها داده شود . از سوی دیگر ، در مقام رقابت با پروتستانها . ژزویت‌ها بیش از پیش خود را با روح جامعه بورژوا تطبیق دادند و از سه آرزوی خود - فقر ، زهد و اطاعت - فقط همین آخری را به نحوی کاملاً خفیف حفظ کردند . از لحاظ ایده آل مسیحی ، ژزویت‌ها همانطور که خودشان دیگر ژزویت نبودند ، اخلاقشان هم به قهقهه را رفت . جنگجویان کلیسا ، به بوروکرات مبدل شدند و مثل همه بوروکراتها ، تیول داران بدجنسی از آب درآمدند .

### ژزویی‌تیسیم و منفعت‌گرایی ( Utilitarisme )

همین اشارات کوتاه کافی است تا نشان دهد چقدر نادانی و ابتذال لازم است تا در مقام مقابله با اصل « ژزویی‌تی » ( هدف وسیله را توجیه می‌کند ) ، اصل اخلاقی دیگر ( والبنه برتری ) را جدی بگیریم که بر حسب آن هر « وسیله » دارای یک بر حسب اخلاقی است ؛ درست مثل احساسی که در فروشگاہها ، به قیمت ثابت به فروش می‌رسند . این نکته جالب توجه است که چطور « فهم نام » بازاری جماعت آنکلو ساکسن ، در عین حال که نسبت به این اصل « ژزویی‌تی » تنفر نشان می‌دهد ، از منفعت‌گرایی هم - که از مشخصات فلسفه انگلیسی است - الهام می‌گیرد . او - معیاری که بنتام ( Bentham ) و جان میل ( John Mill ) مبنا قرار داده‌اند یعنی « بزرگترین خوشبختی ممکن برای بیشترین افراد » معنایی جز این ندارد که وسائلی که در خدمت منافع جمع ( که هدف عالی است ) قرار دارند ، همه دارای ارزش اخلاقی‌اند . بدین ترتیب فرمول فلسفی منفعت‌گرایی آنکلو ساکسن ، بر اصل « ژزویی‌تی » ( هدف وسیله را توجیه می‌کند ) کاملاً منطبق می‌شود . می‌بینیم که در این دنیای دون ، آمپیریسیم به این دردمی خورد که انسان را از لزوم بهم رساندن دوسر یک استدلال خلاص کند .

هربرت اسپنسر که آمپیریسیمش به واکسن داروینی تکامل مجهز بود - عیناً شبیه آنهایی که علیه آبله واکسن می‌زنند - می‌گفت که تکامل اخلاق از « احساسها » سرچشمه

می‌گیرد و به « افکار » ختم می‌شود ، و لازمه احساس‌ها ، اصل « ارضاء پایدارتر و والاتر آتی » است . در اینجا هم معیار اخلاقی ، معیار لذت ، یا « خوشبختی » است ولی محتوی آن با درجه تکامل گسترده‌تر و عمیق‌تر می‌شود ، بدین ترتیب هر برت سپنسر با شیوه‌های منفعت‌گرایی « تکاملی » خود نشان می‌دهد که اصل (هدف وسیله را توحیه می‌کند) هیچ محتوی ضد اخلاقی ندارد .

اما ساده لوحی است که انتظار داشته باشیم این اصل در مورد مسائل عملی : چه میتوان کرد و چه نباید کرد ؟ بما پاسخ دهد . به علاوه هدفی که وسیله را توجیه می‌کند ، این سؤال را هم پیش می‌کشد که خود هدف را چه چیز توجیه می‌کند ؟ در زندگی روز مره ، مثل جنبش تاریخ ، هدف و وسیله دائماً جایشان عوض می‌شود . ماشینی که در حال ساخته شدن است ، « هدف » تولید است ولی بعداً که ساخته و در کارخانه مستقر شد ، « وسیله » تولید می‌گردد . بعضی اوقات ، دموکراسی « هدفی » است که در مبارزه طبقاتی دنبال می‌شود . ولی بعد همین دموکراسی ، « وسیله » ای برای مبارزه طبقاتی می‌گردد . اصلی که به ژوئیت‌ها نسبت می‌دهند ، در عین آنکه هیچ چیز ضد اخلاقی ندارد ، مسأله اخلاق را هم نمی‌تواند حل کند .

منفعت‌گرایی « تکاملی » سپنسر هم جوابی بما نمی‌دهد و ما را در نیمه‌راه رها می‌کند ، چون میخواهد پس از داروین ، اخلاق ملموس و تاریخی را در نیازهای بیولوژیکی یا « غرائز اجتماعی » که خاص زندگی گله‌وار حیوانی است ، حل کند . در حالی که خود تصور اخلاق ، محصول محیطی است که بوسیله تضادهای اجتماعی تقسیم شده است یعنی محصول جامعه طبقاتی است .

مکتب تکاملی بورژوائی ، عاجز و ناتوان ، در آستانه جامعه تاریخی متوقف می‌شود چون نمی‌خواهد بپذیرد که جنگ طبقاتی محور اصلی تکامل اجتماعی است ، اخلاق تنها یکی از نقش‌های ایدئولوژیکی این جنگ طبقاتی است . طبقه مسلط ، هدفهای خود را به جامعه تحمیل می‌کند و جامعه را عادت میدهد تا وسائلی را که در جهت مخالف این هدفها قرار دارند ، ضد اخلاقی تلقی کند . رسالت اساسی اخلاق رسمی همین است . این اخلاق به دنبال « حداکثر خوشبختی » است اما نه برای حداکثر افراد ، بلکه برای اقلیتی که زود به زود کوچک‌تر می‌شود . چنین رژیم‌هایی که تنها به زور تکیه داشته باشد . يك هفته هم پایرجا نمی‌ماند ، بنا بر این به سیمان علم الاخلاق نیازی حیاتی دارد . ساختن این سیمان دیگر کارتئودرئیس ها و اخلاقیون خرده بورژواست . اینها با آنکه به همه رنگهای طیف متوسل می‌شوند ، لیکن در تحلیل آخر جز مومضه کنندگان بردگی و انقیاد چیز دیگری نیستند .

### « قواعد اجباری اخلاق »

آدمی که نه می‌خواهد به موسی و مسیح و محمد بازگردد و نه می‌خواهد به يك آجیل مشکل‌گشا مرکب از همه آئین‌ها قناعت کند ، باید بپذیرد که اخلاق ، محصول رشد

اجتماع است و بهیچ وجه تغییر ناپذیر نیست؛ باید پذیرد که این اخلاق در خدمت منافع اجتماع است و این منافع متضادند؛ باید پذیرد که اخلاق، بیش از هر شکل دیگر از ایدئولوژی، دارای خصلت طبقاتی است.

آیا با همه اینها، قواعد اخلاقی اولیه‌ای وجود ندارند که محصول رشد تمام بشریت و لازمه زندگی هر اجتماعی باشد؟ البته چنین قواعدی وجود دارند ولی تأثیر آنها بسیار محدود و ناپایدار است هر چه جنگ طبقاتی خشن‌تر و حادث‌تر شود، قواعد اجباری برای همگان، کم‌اثرتر می‌شود. جنگ داخلی یعنی شکل عالی مبارزه طبقاتی، تمام رشته‌های اخلاقی ما بین طبقات متخاصم را به نحوی خشونت‌آمیز پاره می‌کند.

در شرایط «عادی»، «آدم معمولی»، اصل «توهر گز آدم نخواهی کشت» را رعایت می‌کند. ولی اگر در شرایط استثنائی دفاع از خود آدم کشت، قضاوت او را تبرئه می‌کنند. اگر به عکس در اثر تهاجمی قربانی شد، مهاجم به رأی عدالت، کشته خواهد شد. الزام یک عدالت و اصل دفاع مشروع از خود، از تضاد منافع ناشی می‌شوند. اما دولت، در زمان صلح به اعدام افراد صورت قانونی می‌دهد و در زمان جنگ «توهر گز آدم نخواهی کشت» را به اصلی کاملاً مخالف مبدل می‌کند. انسانی‌ترین حکومت‌هایی که در زمان صلح از جنگ «ابراز تنفر می‌کنند» در زمان جنگ کشتار بزرگترین بخش ممکن از بشریت را وظیفه ارتشهای خود قرار می‌دهند.

قواعد «عموماً» به رسمیت شناخته شده، اخلاق، خصلتی جبری (عام جبر)، یعنی غیر معلوم دارند که خاص خودشان است. این قواعد تنها این امر را بیان می‌کنند که انسان در رفتار انفرادی‌اش توسط پاره‌ای از قوانین کلی محدود می‌شود، چون جزئی از اجتماع است. «فرمان قطعی» (امپراتیف کاتر گوریک) کانت، بالاترین نوع تعمیم این قوانین است. ولی علی‌رغم مقام رفیمی که این «فرمان» در کوه‌المپ فلسفه دارد، دارای هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز «قطعی» نیست، چون هیچ چیز ملموس و مشخصی ندارد. چون فقط یک شکل بدون محتوی است.

علت خالی بودن این اشکال اجباری برای همه آنست که در تمام شرائط و موقعیت‌های مهم، احساس تعلق به طبقه نزد انسانها بمراتب عریان‌تر و عمیق‌تر است با احساس تعلق به «حامه». پس قوانین اخلاقی «اجباری برای همه»، در واقع محتوی طبقاتی یعنی متضاد پیدامی‌کنند. قوانین اخلاقی هر چه کمتر «برای همه اجباری» باشد، قاطع‌تر است. همبستگی کارگری طی اعتصابها یا در پشت سنگرهای خیابانی بی‌نهایت قاطعانه‌تر از همبستگی بشری بطور عام است.

بورژوازی که آگاهی طبقاتی‌اش از حیث وسعت و سرسختی، بسیار بالاتر از آگاهی طبقاتی پرولتاریاست، نفعی حیاتی در تحمیل اخلاق «خود» به طبقات استثمار شده دارد. قوانین مشخص و ملموس شرعیات بورژوازی، به کمک تجربدهای اخلاقی و زیرسایه مذهب یا فلسفه یا این چیز دوگانه‌ای که موسوم به «دین عام» است، از نظرها پنهان شده‌اند.

توسل به قوانین تجریدی، يك اشتباه بی نظیرانه فلسفی نیست، بلکه یکی از عناصر لازم مکانیسم جنگ طبقاتی است. انگشت گذاردن روی این نیرنگ که سابقه چند هزار ساله دارد، اولین وظیفه هر انقلابی پرولتری است.

## بحران اخلاق دموکراتیک

طبقات مسلط، برای پیروزی، منافعیشان در مسائل بزرگ، خود را مجبور می بینند در مورد مسائل ثانوی تا حدی عقب نشینی کنند، البته تا حدی که این عقب نشینی به ضررشان تمام نشود. در دوره شکفتگی سرمایه داری و به ویژه در دهه های آخر قبل از جنگ، این نوع عقب نشینی ها دست کم درباره قشرهای بالائی پرولناریا، کاملاً به وقوع پیوست. رفاه مملت های متمدن - و به ویژه توده های کارگری این ملل - بیش از پیش تاهین میشد. دموکراسی بنظر خلال ناپذیر می رسید. سازمانهای کارگری گسترش می یافت و گرایشهای اصلاح طلبانه بهمچنین روابط بین طبقات - لااقل ظاهراً - ملایم تر می شد، بدین تیب در روابط اجتماعی، در کنار قوانین دموکراسی و عادت به صلح اجتماعی، قواعد اخلاقی اولیه هم مستقر گشت. انسان احساس می کرد که در جامعه ای زندگی می کند که بیش از پیش آزادتر. عادلانه تر و انسانی تر می شود. «فهم عام» منحنی بالارونده پیشرفت را به سری بی نهایت فرض می کرد. ولی اینطور نبود. جنگ برگیر شد و بدنبال آن دگرگونی ها، بحران ها، فاجعه ها، اپیدمی ها و بازگشت به توحش پیش آمد. زندگی اقتصادی انسانها در بن بست قرار گرفت. تضادهای طبقاتی حادث تر و بی پرده تر شد. مکانیسم های تأمین دموکراسی یکی پس از دیگری درهم ریخت. قواعد اولیه اخلاقی، از نهادهای دموکراتیک و تصورات باطل رفورمیستی هم پوگتر از آب درآمد. دروغ، تهمت، فساد، خشونت و قتل گسترشی بی سابقه یافت. منفرهای ساده و مغشوش اول گمان کردند که این، نتیجه موقتی جنگ است. این کراحت ها در واقع، تظاهرات سقوط امپریالیسم<sup>۱</sup> بوده و هست. قانوناریای سرمایه داری، قانوناریای جامعه متمدن و حقوق و اخلاق آنرا به دنبال می آورد. فاشیسم که حاصل زه زدن دموکراسی در برابر وظائف محوله از طرف امپریالیسم است، در واقع «سنتز»ی است از بدخیم ترین دردهای این دوران. بقایای دموکراسی، فقط در غنی ترین آریستوکراسی های سرمایه داری خود را تا حدی حفظ کرده است. برای هر دهه و کرات، انگلیسی، فرانسوی، هلندی یا بلژیکی، عده ای برده مستعمراتی خدمت می کنند. در امریکا «شصت خانواده» بر دموکراسی حاکمند و غیره... و عناصر فاشیستی در تمام دموکراسی ها به سرعت افزایش می یابند. ستالینیسم به نوبه خود، محصول فشار امپریالیسم بر روی يك دولت کارگری عقب مانده و تنهاست. یعنی به يك معنا و به طور متقارن، مکمل فاشیسم است.

در حالی که ایده آلیستهای مبتدل - البته آنارشیت ها - در وهله اول - به طور خستگی ناپذیر «بی اخلاقی» مارکسیستی را مورد حمله قرار می دهند، تراست های امریکائی

۱ - امپریالیسم در اینجا به معنای دقیق نامه (مرحله عالی سرمایه داری) آمده است.

(یادداشت ویکتور - سرژ)

به قول جان لوویس (John Lewis) سالانه بیش از هشتاد میلیون دلار خرج می‌کنند تا با «اخلاق زدائی انقلابی» مبارزه کنند. یعنی خرج جاسوسی و خریدن کارگران و مزاحمت‌های حقوقی و آدم‌کشی! «فرمان قطعی» گاه برای پیروزی هدف خود، راه‌های تنگ و تاریکی را پیش می‌گیرد!

باید منصفانه تذکر داد که صمیمی‌ترین و نیز متعصب‌ترین اخلاق‌پون خرده بورژوا حتی امروز هم باخاطره ایده‌آلی شده دیروز و به امید بازگشت دیروز زندگی می‌کنند. این‌ها نمی‌فهمند که اخلاق تابعی است از جنگ طبقاتی و اخلاق دموکراتیک به نیازهای سرمایه‌داری لیبرال و ترقی خواه جواب می‌داد؛ نمی‌فهمند که جنگ طبقاتی سختی که بر دوران جدید حاکم است، به نحوی قطعی و غیرقابل بازگشت، این اخلاق را از میان برده است و اخلاق فاشیسم از یک طرف و اخلاق انقلاب پرولتری از سوی دیگر، در دو جهت مخالف جانشین آن شده‌اند.

### «فهم عام»

دموکراسی و اخلاق دمورد قبول عام، تنها قربانیان امپریالیسم نیستند. فهم عام و که به طور فزاینده‌تری در تمام افراد بشر موجود است، سومین قربانی آنست. این شکل ابتدائی شعور که در تمام شرائط لازم است، در برخی شرائط کافی هم هست، پشتوانه اساسی «فهم عام» عبارتست از استنتاج‌های ابتدائی از تجربه بشری: به آتش دست نزنید، بهتر است از راه راست بروید، سگ موزی را تحریک نکنید و غیره و غیره. در یک محیط اجتماعی دارای ثبات، فهم عام برای تجارت، پرستاری از بیماران، مقاله‌نویسی، اداره یک سندیکا، رأی دادن در مجلس، تسکین خانواده و زاد و ولد کردن کافی است. ولی به محض اینکه این «فهم عام» بخواهد از حدود طبیعی‌اش خارج شود و به قلمرو تعظیم‌های مرکب و پیچیده قدم گذارد، دیگر هیچ نیست جز پیش قضاوت یک طبقه معین در یک دوره تاریخی معین. بحران ساده سرمایه‌داری تعادل آنرا بهم می‌زند، در برابر فاجعه هائی نظیر انقلابها، ضد انقلابها و جنگ‌ها «فهم عام» فقط یک حماقت کامل است.

برای شناخت اختلالات «فاجعه آساء» در جریان «عادی» امور، عالی‌ترین کیفیت فکری لازم است که بیان فلسفی آن تا امروز تنها از طرف ماتریالیسم دیالکتیک انجام شده است.

ماکس ایستمن که با موفقیت می‌کوشد به «فهم عام» فریبنده‌ترین ظواهر ادبی را بدهد، مبارزه با دیالکتیک ماتریالیستی را نوعی شغل برای خود کرده است. واضح است. محافظه کارانه فهم عام، به اضافه سبک زیبای ایستمن، در علم انقلاب، را تشکیل می‌دهد. ماکس ایستمن به پشتیبانی از قرتی‌های «فهم عام»، با اطمینانی تقلید ناپذیر اظهار می‌فرماید که اگر تروتسکی بجای الهام گرفتن از آئین ما ر کسبستی از فهم عام الهام می‌گرفت... قدرت را از دست نمی‌داد. دیالکتیک درونی‌ای که تاکنون در تسلسل مراحل تمام انقلابها ظاهر شده است، برای ایستمن وجود خارجی ندارد. او ادعای کند که ارتجاع جانشین انقلاب می‌شود

چون بقدر کافی از فهم عام پیروی نمی‌شود. ایستمن نمی‌فهمد که ستالین درست «قربانی» فهم عام در تاریخ است، چون قدرتی که در اختیار دارد در خدمت هدفهای مخالف بلشویسم است، به‌عکس آئین مارکسیستی به ما امکان داد تا با بوروکراسی ترمیدوری قطع رابطه کنیم و به سوسیالیسم بین‌المللی خدمت کنیم.

هر علم - حتی «علم انقلاب»<sup>۱</sup> - از نظر تجربی قابل واری است. ایستمن که میدانند وقتی ضدانقلاب در تمام دنیا پیروز می‌شود، چطور می‌توان قدرت انقلابی را حفظ کرد قاعدتاً باید خوب هم بدانند که قدرت را چگونه می‌توان به‌دست آورد. آرزوی ما اینست که ایشان بالاخره اسرارشان را فاش کنند و بهتر است این کار را بشکل ارائه برنامه‌ای برای یک حزب انقلابی انجام دهد، تحت این عنوان: «چطور می‌توان قدرت را در دست گرفت و آن را حفظ کرد؟» ولی ما می‌ترسیم که درست همان فهم عام مانع شود تا ایستمن به چنین کار پر مخاطره‌ای دست بزند و در این مورد حق با فهم عام خواهد بود.

آئین مارکسیستی، که صد افسوس ایستمن هرگز آنرا نفهمید، بما امکان داد تا ترمیدور شوروی - که تحت برخی شرایط تاریخی اجتناب ناپذیر است - و تمام جنایات ناشی از آن را پیش‌بینی کنیم. مارکسیسم از خیلی پیش فروریختن حتمی دموکراسی بورژوائی و اخلاق آن را خپرداده بود، به‌عکس این پیروان «فهم عام» بودند که فاشیسم و ستالینیسم غافلگیرشان کرد. فهم عام برای اندازه‌گیری مترهای تغییر ناپذیری دارد؛ آنهم در دنیائی که جز قانون تغییر پذیری، هیچ چیز تغییر ناپذیر دیگر وجود ندارد. به‌عکس دیالکتیک پدیده‌ها، نهادها و قواعد را در حال تشکیل، رشد یافتن و انزوالشان در نظر می‌گیرد. روشی دیالکتیکی در مقابل اخلاق که محصول عملی و موقتی جنگ طبقاتی است، به نظر فهم عام «غیر اخلاقی» می‌آید. و معذک هیچ چیز سخت‌تر، کوتاه‌نظرانه‌تر، گنده‌گوزتر و وقیح‌تر از فهم عام نیست!

## اخلاقیون و کمپو

مجاکمات مسکو بهانه‌ای بدست داد تا جنگ علیه «بی‌اخلاقی» بلشویسم دامن زده شود. معذک این جنگ فوری درگیر نشد، چون اخلاقیون اغلبشان از دوستان گرم‌لین محسوب می‌شدند. بدین سبب مدت‌ها کوشیدند تا حیرت خود را مخفی کنند و حتی چنین وانمود کنند که اتفاقی نیفتاده است.

با وجود این، مجاکمات مسکو یک امر اتفاقی نبود. در مسکو کیش رسمی دروغ پردازی، خرید و جدها و تمام اشکال دیگر فساد، از سالهای ۲۵ - ۱۹۲۴ به اینطرف سخت در حال شکفتن بود. مزاحمت‌های قضائی آینده علناً تهیه می‌شد. هشدارها داده شد، ولی «دوستان» نمی‌خواستند هیچ چیز را ببینند و این هیچ تمجب آور نیست؛ اکثر این آقایان بنحوی عمیق با انقلاب اکبر دشمن بودند ولی به تدریج بعد از انحطاط ترمیدوری شوروی، به آن نزدیک شدند. خرده بورژوازی غربی، در این هنگام بود که برادر خود، خرده بورژوازی شرقی را باز شناخت.

۱ - ماکس ایستمن مؤلف کتابی است به نام «علم انقلاب».

با این افراد تهمت‌های مسکو را صمیمانه باور کردند؟ فقط باهوش‌ترینشان باور کردند. بقیه حتی نخواستند زحمت واری این اتهامات را هم به خود بدهند. مگر می‌ارزید که دوستی متملقانه، راحت طلبانه و اغلب سودجویانه خود را با سفیر شوروی دچار اختلال کنند؟ به علاوه - و این مطلب را هرگز فراموش نمی‌کنند - حقیقت بی احتیاط ممکن بود به حیثیت اتحاد شوروی لطمه بزند، این افراد بر جنایت سرپوش گذاشتند و بدین ترتیب علناً به قاعده هدف باید وسیله را توجیه کند، عمل کردند.

آقای پریت (Pritt) مشاور پادشاه انگلستان که فرصت یافته بود در مسکو، نگاهی به زیر چادر خیمه شب‌بازی ستالینی بیندازد و دیده بود که در آن زیر همه چیز روبه راه است، بر آن شده که شرم و حیا را کنار بگذارد.

رومن رولان (Romain Rolland) که حسابداران بنگاه‌های مبلوغاتی شوروی، نفوذ اخلاقی‌اش را قدر می‌شناسند، یکی از آن مانیفست‌هایش را منتشر کرد که معجزه‌ای بود از لحن شاعرانه سوزناک همراه با وقاحت ناشی از پیری. جامعه حقوق بشر فرانسه، که در سال ۱۹۱۷ وقتی اتحاد نظامی شوروی و فرانسه بهم خورد، به «بی‌اخلاقی»، لنین و تروتسکی تاخت، در ۱۹۳۶ به خاطر منافع معاهده فرانسه و شوروی فوراً بر جنایات ستالین سرپوش گذاشت. می‌بینیم که هدف میهن پرستانه هر نوع وسیله را توجیه می‌دند.

در ایالات متحده، روزنامه‌های «نیشن» (the Nation) و «نیو ریپابلیک» (the New Republic) چشم به روی شاهکارهای (Iagoda) بستند، چون «دوستی» با شوروی ضامن نفوذ آنها بود. تا یکسال پیش این آقایان هنوز نمی‌گفتند که تروتسکیسم و ستالینیسم یکی است. آنها علناً با ستالین بودند به دلیل واقع بینی‌اش، عدالتش، «یاگودا»‌ش و این روش را تا آنجا که توانستند حفظ کردند.

تا اعدام توخاچفسکی (Toukhatchevski) و یاکیف (Iakir) و سایر ژنرال‌های سرخ، بورژوازی بزرگ کشورهای دموکراتیک باخوشوقتی - هر چند که همراه با کمی انزجار - شاهد از میان بردن انقلابیون در شوروی بود. در این مورد، روزنامه‌های «نیشن» و «نیو ریپابلیک» پیشاپیش منافع امپریالیسم «دموکراتیک» حرکت می‌کردند. (دورانتی Duranty و فیشر Fisher و قلم‌های روسپی دیگر از این نوع که حسابشان روشن است). اعدام ژنرال‌ها آرامش بورژوازی را بهم زد و مجبورشان کرد بفهمند که تلاش و فساد پیشرفته رژیم، کار هیتلر و موسولینی و میکادو را آسان می‌کند. روزنامه نیویورک تایمز محتاطانه ولی به اصرار تمام سعی کرد تا نشانه‌گیری دورانتی‌اش را تصحیح کند. روزنامه (Le Temps) اجازه داد که نور کم‌رنگی از وضع واقعی شوروی در صفحاتش منعکس شود و اما اخلاقیون و دزد بگیرهای خرده بورژوا، هرگز جز مددکاران طبقات سرمایه دار چیزی نبوده‌اند. بالاخره وقتی کمیسون جان دیوئی (John Dewey) ۱

۱ - کمیسون جان دیوئی که از برجسته‌ترین شخصیت‌های روشنفکر جامعه امریکائیک تشکیل شد، بعد از بررسی کامل محاکمات مسکو و استماع تروتسکی و مطالبه آرشیه‌هایش، به نحوی قاطع رأی به بی‌گناهی دو متهم اصلی این محاکمات یعنی تروتسکی و پسرش لئون سدوف داد. (با دداشت ویکتور - سرژ).

رأیش را اعلام کرد، هرآنکه کوچکترین بهره‌ای از فکر داشت فهمید که اگر هنوز بطور علنی از گپ‌و دفاع کند خطر مرگ سیاسی و اخلاقی را برای خود خریده است. از آن لحظه به بعد و دوستان، مصمم شدند تا با حقایق جاودانی اخلاق را مطرح کنند و خلاصه به سنگر خط دومشان عقب بنشینند.

ستالین‌ها و نیمه ستالین‌های وحشت زده جزء آخرین صفوف اخلاقیون نیستند. آقای لوینز (Loyns) چندین سال با دار و دسته ترمیدوری مسکو روابط حسنه داشت و خودش را هم جوجه بلشویک می‌دانست. وقتی با کرملین بهم زد - چرایش برای ما مهم نیست - فوراً بر فراز ابرهای ایده‌آلیسم قرار گرفت. لیستون هوک (Liston Hook) قبلاً طوری مورد اعتماد کمینترن بود که مأموریت تبلیغات به زبان انگلیسی برای جمهوری خوانعان اسپانیا به او واگذار شد. ولی این امر مانع از آن نشد که بعد از استعفایش، بقایای مارکسیسم را هم به کثافت بکشد. والتر کریویتسکی (Walter Krivitsky) که بمناسبت قطع رابطه با گپ‌و درخواست به شوروی باز گردد، فوراً خود را در اختیار دموکراسی بورژوازی گذاشت. استحالته آدم هفتاد ساله‌ای مثل شارل راپوپورت (Charles Rappoport) هم از همین نوع است. افرادی از این قماش - که خیلی هم زیادند - وقتی ستالین‌سیم‌شان را دورانداختند، چاره‌ای جز این ندارند که برای جبران سرخوردگی یا کراهت ایدئولوژیکشان به اصول تجریدی اخلاق پناه ببرند. از آنها پرسید که چرا از کمینترن و گپ‌و يك راست به بورژوازی پیوستند؟ جوابشان حاضر و آماده است: «تروتسکیسم هم بهتر از ستالین‌سیم نیست».

ترجمه علیرضا تهرانی



# صورت، فونکسیون، شالوده

در «صورت»

## I

در نزد مارکس، و در اندیشه مارکسیستی، دریافتی بنیادی از شدن وجود دارد (دریافتی که، در اندیشه مغرب زمین، آشکارا به فیلسوف یونانی، هراکلیت، بستگی پیدا می‌کند و پس از اونیز توسط فیلسوف آلمانی، هگل، از سر گرفته شده و عمق بیشتری پیدا کرده است). شدن، در این دریافت، هیچ چیز بی‌شکلی ندارد. این شدن، آشوب (یعنی ماده نامنعمین خالی از صورت، م) نیست. شدن تاریخی، چه در طبیعت و چه در جامعه و شناسائی، «موجودات»، واحدهای با ثبات، موجودیت‌هائی را می‌آفریند، موجودیت‌هائی که باقیماندنشان به سبب برخورداری بودنشان از نوعی تمادل داخلی است. با اینهمه، عقیده مارکس، به عقیده هگل، هیچ چیز این با ثباتها قطعی نیست. این تعادلها، تعادل‌هائی گذرا هستند. این شالوده‌ها (Structure) چیزی نیستند جز لحظاتی از شدن. مارکس، در این جهت اندیشه، از هگل نیز فراتر می‌رود چرا که هگل دلبسته‌ی ساحت دستگاہ فلسفی و سیاسی تام و قطعی است. نتیجه آنکه، به عقیده مارکس، برای فهمیدن يك چیز باید به چگونگی پیدایش آن توجه کرد. بدینسان، مارکس، از همان آغاز کتاب سرمایه (I, I, III) اعلام می‌دارد که می‌خواهد کاری کند که اقتصاد بورژوائی حتی یکبار هم دست بانجام آن نزده است. او می‌خواهد پیدایش سکه (Monnaie) و نقش پول (argent) را در عمل جریان یافتن کالاها روشن سازد. اگر شناسائی انسانی، در راه خویش به وجود شالوده‌ای برخورد کرده و آنرا تحلیل کند، هدف این شناسائی نشان دادن چگونگی ساخته شدن شالوده مذکور خواهد بود؛ چگونه شدن و تاریخ شالوده مذکور را آفریده‌اند. بر ثبات و پایداری تکیه کردن مخالف روش مارکسیستی است. در شدن، شالوده‌هائی هست که ساخته میشوند. آنگاه، شدن، شالوده‌های آفریده خویش را به تدریج وامی‌چیند یا ناگهان از هم می‌پاشند. اما واچیده شدن یا گسیختن تعادل‌هائی آنی، یعنی شالوده و نهادن (destruction)، پس از ساخته شدن کامل شالوده‌ها نیست. در درون تعادلها، در قلب شالوده‌هاست که نیروهای واچیننده و از هم پاشاننده، از همان آغاز، دست‌بکار عمل

\* Henri Lefebvre. این مقاله از شماره ۷ (سه ماهه اول سال ۱۹۶۸)

مجله L'Homme et la Société انتخاب و به فارسی برگردانده شده است.

**شالوده وانهادن** میشوند. مثلاً، از همان آغاز دوران فتودالی، در اروپا، نیروی درکار است که سرانجام دوران مذکور را به پایان خود میکشاند، یعنی نیروی کالا، بازرگانی، مبادله فرآورده‌ها و ارزش مبادله‌ای. مثال دیگر، از همان آغاز دوران سرمایه داری مبتنی بر رقابت، دو نیرو درکار است که دوران آنگونه سرمایه داری را به پایان میرسانند: از یکسو، گرایشی به دریافت انحصارطلبانه سرمایه داری، و از سوی دیگر طبقه‌ای به نام طبقه کارگرها توانائیهایش برای عمل اقتصادی و سیاسی، بدینسان، شالوده وانهادن در رقابت شالوده‌ها، از همان آغاز پیدایششان و حتی پیش از رسیدگی و کمال آنها، صورت میگیرد. شالوده‌ها هرگز نمیتوانند (بطور مطلق و همیشگی، م.م) قوام یابند و تثبیت شوند، **منفی**، در قلب مثبت عمل می‌کند و به کار می‌افتد. ممکن بیرون از واقعیت دار و آینده خارج از اکنون نیست؛ ممکن و آینده در درون واقعیت دار و اکنون، حاضر و درکارند. این همان جریان ساخته شدن تاریخ است. در جامعه، چنانکه در طبیعت، **نطفه‌ها** می‌یافت میشود که آستان آینده‌اند، یعنی چیزهایی به قوه که اندک‌اندک و به اقتضای اوضاع و احوال نمودار می‌گردند. کسی که حضور این نطفه‌ها و چیزهای به قوه را تصدیق و بیان کرده‌اند، به نام متخصص و متافیزیک است و نه یک فیلسوف خالی. او را شمنی است به نام مارکس. وی همه عناصر چیز واقعی را، در جامعیت آنها، در نظر می‌گیرد. روش دیالکتیکی او میخواهد از روش‌های دیگری که فقط ناظر به بخشی از واقعیت دار (le réel) هستند، مانند آمپیریسیم یا آزمون‌گرایی (که حربه «واقعیات» توجه نداشته و سرانجام کارش به حاشی می‌رسد که فقط غبار، از ملاحظات در دستش باقی میماند) یا هوس تحلیلی (که به مفردات سازنده یک چیز دست می‌یابد اما با بریده بریده برداشتن آنها از کل واقعیت و با از دست دادن حرکت و جامعیت)، توانا تر و نافذتر باشد.

با وجود تأثیر گران‌اندیشه مارکسیستی در فرانسه، باید گفت که دریافت مارکسیستی هرگز در این کشور کاملاً جذب و دریافت نشده است. آن سنت‌های ایده‌ئولوژیکی که ورود مارکسیزم در فرانسه را تسهیل کرده‌اند محدودیتهایی نیز در کار فهمیده شدنش پدید آورده‌اند. روش دیالکتیکی و مفاهیم وابسته به آن با زبان و اصطلاحات دکارتی تعبیر شده است. از این روست که دریافت مبتنی بر مفهوم شدن، دریافتی که میان «شالوده گرفتن» (structuration) و «شالوده وانهادن»، میان شالوده‌ها و اوضاع واقعی، روابط دیالکتیکی (یعنی اختلاف آمیز و متضاد) می‌پذیرد، متلاشی گردیده است. از یکسو، ژان پل سارتر است که بیش شدن تاریخی را قبول دارد اما میخواهد از راه تحقیقی که بنیاد کارش را بر کس (سوژه) یا کسان تاریخ می‌نهد بدان دست یابد. وی از Cogito یا «من می‌اندیشم» دکارتی-که کم و بیش تغییرش داده و بصورت اگرستانسپل یا هستی‌نگرش در آورده است- آغاز کرده و میخواهد

تاریخوارگی<sup>۱</sup> را ادراک کند. او بدین کار توفیق نمی‌یابد، سارتر در کتاب «نقد خرد دیالکتیکی» خود را مارکسیست و ارائه دهنده راه مارکس مینمایاند. او (با این ادعا، فقط) اگزیستانسیالیزم خودش را هم در صنفی کس از بسیاری ایده‌نولوژیهای دیگر تشکیل میشود داخل میکند. در واقع، سارتر از اگزیستانسیالیزم به نفع مارکسیزم تنها به این دلیل چشم می‌پوشد که مارکسیزم را به نحوی اگزیستانسیالیستی دریابد. در نزد او سوژه‌ها یا کسان فردی و جمعی، یعنی دانستگی (conscience) ها، تحرك فراوانی دارند؛ نیات آنها، عواطف آنها، موضوعات و هدفهای آنها همواره در حال تغییرند. سارتر با بررسی این کسان، تاریخ را عمیق‌تر از مارکس و مارکسیستها درک نمی‌کند اما او گروههای کوچک دست‌اندرکار در تاریخ، یعنی سوژه‌کتیویته بین کسان، (intersubjectivité) را، به نحوی تازه و جالب توجه روشن می‌سازد. این تمامی کاری است که سارتر در اثر مذکور، که ناتمام هست، انجام میدهد.

اما کلود لوی اشتراوس (Claude Lévi-Strausse) سر حلقه‌ستر و کتورالیزم یا شالوده‌پردازی در فرانسه؛ او نیز خود را ادامه دهنده راه مارکس میدانند. چنین اظهاری از جانب او، برخلاف انتظار است. زیرا، در واقع، کلود لوی اشتراوس، به جایی رسیده است که تاریخ را منکر شود، آنها درست در همان کتابی که وی در آن خود را تعبیرکننده کار مارکس دانسته است یعنی در کتاب «اندیشه وحشی»<sup>۲</sup> پیروان و طرفدارانش در این راه از خود او نیز فراتر می‌روند. آنان، شدن و تاریخوارگی را برای همیشه از بین می‌برند. تاریخ در نظر آنان چیزی جز یک پندار واهی، یک ظاهر فریبنده نیست. عواطف، نفسانیات<sup>۳</sup>، یا سوژه‌کتیویته، (حالات درونی و ذهنی کسان. م) پنداری تغییر می‌کنند. در حقیقت، عقل و عاطفه<sup>۴</sup> همانست که بود. «انسان» همواره همان بوده است، به قسمی که دیگر فایده‌ای ندارد از «انسان» سخن بگوئیم همچنانکه سخن گفتن از «جامعه» هم دیگر مفید نیست. دیگر سخن بر سر «انتلکت» یا نیروی عقل و هوش انسانی است. آنچه هست شالوده‌هایی ذهنی (Mental) و اجتماعی یعنی تغییرناپذیریها، است و چیزی جز اینها نیست. خواه

۱ - يك «تاریخیت» داریم و يك «تاریخوارگی». تاریخیت یعنی «تاریخی» بودن، یعنی از آن تاریخ بودن و تاریخ در این معنا یعنی آنچه در گذشته رخ داده است. و اما «هیستوری سیت» به معنای تاریخوارگی عبارتست از: چون تاریخ بودن. هستی و کار انسان، «تاریخواره» است یعنی چون تاریخ است چرا که بودن خودش را در شدن خوش می‌سازد؛ و تاریخ به معنای اول، نسبت به انسان و فعالیت انسانی، بعدی است نه قبلی و مطلق. م

## ۲ - La pensée sauvage

۳ - واژه‌ای مبهم در ترجمه واژه فرنگی میهم: Passions

۴ - در ترجمه intellect، که با توجه به سطر قبلی، به عنوان جامع جنبه‌های

هوشی و عاطفی به کار رفته، و رویهم‌رفته واژه‌ای است مبهم مانیز با بکار بردن «عقل و عاطفه» خواستیم همان ابهام را رعایت کرده باشیم. م

در زمینه‌های زبان و خانواده و خواه در مورد مجموعه نام‌هایی که به واقعیات طبیعی اطلاق میشوند، یا در موارد شهر و جنسیت، در عهه جا، با همان مشخصات ذاتی و با همان عناصر معنی دار روبه رو هستیم. تنها ترکیبات این عناصر است که تغییر می‌کند. دقیق‌تر بگوئیم، در بین ترکیبات عناصر، برخی در اینجا برگزیده و در جای دیگر کنار گذاشته میشوند. مثلاً (شالوده زبان یکی است) منتها برخی از ترکیبات صداها (دَ فونم، یا واحدهای آوایی) بنا به نظر علم فونولوژی یا آوا شناسی، زبان معینی را با شالوده خاص آن پدید می‌آورند و پاره‌ای دیگر از ترکیبات، که در اینجا بکار نیامده‌اند، در زبانی دیگر بکار می‌آیند. مثالی دیگر: تمام جوامع، فرهنگها و تمدنها، یک چیز تغییرناپذیر بنیادی در بردارند و آن عبارتست از تحریم زنا یا محارم، همه در بردارنده نوعی طبقه‌بندی خویشاوندیها هستند. مثال دیگر: همه جا، در تمام جوامع، ارتباط یافت میشود، زبان و مبادله اطلاعات وجود دارد. این مشخصات کافی است برای تعیین کردن شالوده‌ها. پس، در آخرین تحلیل، می‌بینیم آنچه فهمیدنی است آن همان پاینده است (ونه تغییر کننده م.)<sup>۱</sup>

مانند می‌خواهیم در اینجا همه مباحثه قلمی<sup>۲</sup> را از سر گیریم بلکه می‌خواهیم به پرسش زیر پاسخ گوئیم: «تا چه حد و چگونه مارکس مفهوم شالوده یا ستروکتور را به کار برده است؟» ما نشان میدهم که مارکس سه مفهوم بنیادی را به کار برده که عبارتند از مفاهیم «ستروکتور» یا شالوده، «دَ فونم» یا صورت، و «فونکسیون». وی این سه مفهوم را به یک عنوان به کار میبرد و آنها را بر پایه‌ای برابر می‌نهد. البته او مفاهیم دیگری هم به کار میبرد مانند مفهوم مرتبه (niveau). امتیازی که بديك مفهوم داده میشود، به مفهوم شالوده، یا صورت، یا فونکسیون، نتایجی سنگین به بار می‌آورد. دیگر مفاهیمها، به نفع آن مفهوم امتیاز یافته، کنار میروند. ابزارهای اندیشه و خود اندیشه غذای خود را از دست میدهند. يك نوع کاهش شناسائی صورت میگیرد که شناسائی را دست و پا شکسته و ناقص، یعنی يك جانبه‌اش میکند؛ چنین شناسائی دیگر فقط بخشی از واقعیت را درمی‌یابد. در عین حال (يك کارنا بجای دیگر هم صورت میگیرد) و آن عبارتست از بکار بردن مفهوم معتبر در يك مرتبه در مرتبه‌ای دیگری آنکه مفهوم مذکور در آنجا اعتباری داشته باشد (extrapolation).

از جزء به کل و از نسبی به مطلق گذر کرده میشود. این عمل دو جنبه‌ای، یعنی کاهش - پریدن از مرتبه‌ای به مرتبه دیگر، سرانجام به ساخته شدن نوعی ایده‌ولوژی، به معنای مارکسیستی کلمه<sup>۳</sup> کشیده میشود. فونکسیونالیزم (یعنی پرداختن دستگامی فکری

۱ - لوفور، در پاراکراف بالا خلاصه‌ای جامع از آنچه به نام «ستروکتورالیزم» معروف گردیده بیان می‌کند. م

۲ - اشاره به مباحثه قلمی گذشته در فرانسه میان مارکسیستها (لوفور و دیگران) و ستروکتورالیستها. م

۳ - یعنی معنایی انتقاد آمیز. ایده‌ولوژی در این معنا عبارتست از نوعی اندیشه نسبی وابسته به شرایط اجتماعی و طبقاتی معین که خود را اندیشه‌ای مطلق و دارای کلیت علمی جامیزند و از این رو بدآموز و گمراه کننده است. م

بر بنیاد مفهوم فونکسیون . م ) نوعی ایده‌ولوژی است . فورمالیزم ، نوعی ایده‌ولوژی است . سنروکتورالیزم نوعی ایده‌ولوژی است . بافونکسیونالیزم ، صورت‌ها و شالوده‌ها در تاریکی قرار میگیرند ( چرا که فونکسیونالیزم ، مفهوم فونکسیون را میگیرد و بر آن تکیه میکند و مفاهیم دیگر ، از جمله صورت و شالوده را کنار میگذارد . م ) ؛ تحلیل فونکسیونالیزم ، غنی نیست ؛ از اینهم بالاتر: در فونکسیونالیزم ، فونکسیونها آنقدر آشکارا به چشم نمی‌خورند که در تحلیلی که نه تنها فونکسیونها بلکه مفاهیم صورت و شالوده را نیز بکار میگیرد . همچنین است برای مفهوم سنروکتورالیزم یا شالوده‌درستروکتورالیزم ، و مفهوم فورم یا صورت در فورمالیزم .

با اینهمه ، اشکالات همه‌گرا حل و مواع نیز رفع نشده‌اند . حقیقت آنست که مارکس متدولوژی یا روش‌شناسی از خود باقی نگذاشته است . او همواره خواسته است روش دیالکتیکی اش را فشرده کرده و بصورت خلاصه‌ای کارآمدنی درآورد ؛ اما این کار را انجام نداده‌است . پس يك بررسی عمیق از اندیشه او برای بیرون کشیدن مفاهیم اصلی اش و نشان دادن مورد استفاده و خصوصاً حرکت آن ضروری است . شرح خلاصه روش و مفاهیم مارکس اگر چنان باشد که حرکت اندیشه او را متوقف سازد حیاتی خواهد بود به اندیشه وی . حرکت اندیشه مارکس ادراک نخواهد شد اگر بخواهیم حرکت مذکور را با منفرد کردن روش ، با جدا کردنش از آنچه پیش از به کار رفتن روشدار مفاهیم در نزد مارکس ، در آثار علمی او و خصوصاً در کاپیتال ( ۱۸۶۷ ) ساخته شده ، بشکنیم . مارکس ، پیش از آنکه نظریه اش را پروراند ، نظریه‌ای که در آثار معروف به اقتصادی ، یعنی آثار اولی اش ( که غالباً به آثار دوره جوانی او معروفند ) عرضه شده ، ایده انقلاب یعنی دگرگونی پیگیر ( رادیکال ) جامعه را پرورانده‌است . به نظر او ، این دگرگونی به همه با خود بیگانه - شدگی‌های موجود انسانی ، به همه آنچه تکامل موجود انسانی را ، که موجودی اجتماعی دانسته شده ، با جلو گیری از شکفته شدن او متوقف میسازد خاسته خواهد داد . این دگرگونی با يك فرمان فلسفی صورت نخواهد گرفت . این دگرگونی مستلزم شرائطی نظری و عملی است . از لحاظ نظری ( یعنی شناسائی ) دگرگونی مذکور مستلزم يك نقادی پیگیر از جامعه و از واقعیت موجود است . دپی گیر ، یعنی آنچه تاریخها ، تا بنیاد پیش میرود . در عمل ، چنین کاری مستلزم درجه بالایی از قدرت انسان اجتماعی بر طبیعت ، مستلزم مرتبه بلندی از رشد نیروهای تولیدی جامعه است . این عمل همچنین مستلزم کنش انقلابی طبقه‌ای اجتماعی است ؛ مارکس نشان میدهد که فقط طبقه کارگر میتواند چنین مأموریتی را انجام دهد . وقتی که مارکس به بررسی نقادانه اقتصاد سیاسی و به استفاده روشدار از مفاهیم اشاره شده ( یعنی شالوده ، صورت ، فونکسیون ) میپردازد برای آنست که امکان انقلاب را از راه علمی ثابت کند ؛ برای آنست که نشان دهد میان انقلابی و دانشمند وحدتی در کار است . او میخواهد نشان دهد که میان زبان زندگانی اجتماعی عادی ، زبان شناسائی و زبان فعالیت انقلابی وحدت در کار است . به نظر مارکس ، میان نظریه و عمل وحدتی نه منطقی بلکه دیالکتیکی یافت میشود: یعنی تفاوت ، گاهی اختلاف ، اما تفاوت یا اختلاف در وحدت .

## II - شالوده شدن (انگاره افقی)

مقصود از «وجه تولید»<sup>۱</sup> در نظر مارکس چیست؟ این دو واژه، جامعه‌ای را تعیین می‌کنند که با روابط اجتماعی، که خود آنها زیر تسلط روابط تولیدی قرار دارند مشخص گردیده است. شرط وجود این روابط تولیدی، از یکسوی عبارتست از قسمی تقسیم فنی کار، یک نوع سازمان روابط اجتماع مورد نظر با طبیعت مادی، خلاصه، مرتبه‌ای از نیروهای تولیدی. روابط تولیدی، بر این تقسیم فنی کار، یک تقسیم اجتماعی کار، یعنی فونکسیون‌هایی (وظائفی) از فرماندهی، شناسائی و اداره می‌افزایند. صورت‌هایی از کنش بعضی از موجودات انسانی بر بعضی دیگر در داخل جامعه، بر کنش جامعه بر طبیعت افزوده می‌شود. پس رابطه‌های تولیدی بر بنیاد جنبه‌های دو گانه تقسیم کار، یعنی جنبه‌های فنی و اجتماعی، تعریف میشوند. این رابطه‌ها که شرط وجودشان، وجود مرتبه‌ای از نیروهای تولیدی است خود نیز شرط وجود رابطه‌های اجتماعی بسیار پیچیده‌ای هستند. روابط تولیدی معین به تشکیل شدن مجموعه‌ای اجتماعی، دارای یکپارچگی و پیوستگی منطقی درونی، مجموعه‌ای که تشکیل دستگاهی جامع را میدهد، یعنی وجه تولید، گرائیده میشوند. مارکس وجه تولید آسیائی، اشتراکی آغازین، نظام برده داری، وجه تولید فئودالی، سرمایه داری و سوسیالیزم را از هم تفکیک می‌کند. خود مارکس، به دلائلی که بررسی‌اش نمی‌کنیم و خودش نیز به نحوی روشن بیان نکرده، وجه تولید آسیائی را کنار گذاشته و بدان نپرداخته است. کتاب «سرمایه» در واقع محدود است به تاریخ اروپا، آنهم خصوصاً

۱ - اصطلاح مارکسیستی *mode de production* را اخیراً (ترجمه‌های آقای کریم کشاورز و نوشته‌های آقای احمد اشرف «در جهان نو» به «شیوه تولید» ترجمه کرده و مثلاً M. P. A. را «شیوه تولید آسیائی» گفته‌اند. به کار بردن «شیوه» به جای «mode» دقیق نیست چرا که در زبانهای فرنگی (فرانسه مثلاً) واژه *mode* در کتابهای لغت بنا بر واژه‌هایی چون *manière* دنبال هم به کار می‌رود. نخست اینکه در اصطلاح M. P. A. هر دو کلمه یک اسم مرد را می‌سازند و صفت «آسیائی»، یا «فئودال»، یا «سرمایه داری» که پس از این دو می‌آید در واقع صفتی است برای همین اسم مرکب و حاصل آنکه در طرز بیان «شیوه تولید آسیائی» چنان می‌ماند که «تولید آسیائی» یک چیز است و «شیوه» آن چیز دیگر؛ دیگر آنکه «وجه» یا *mode* با «شیوه» فرق دارد. در «وجه» سخن بر سر «بودن» است که خودش ذات مستقلی دارد، و در «شیوه» سخن بر سر طرز عمل، ابزار کار، یا نحوه بروز، و مانند اینها. در «وجه» یا *mode* سخن بر سر «محتوی» است که خصوصیات ذاتی‌اش سبب میشود که «گونه‌های خاص» را تشکیل دهد، و این «گونه» ممکن است شیوه یا شیوه‌هایی هم داشته باشد. تفاوت «وجه» و «شیوه» را در اصطلاح دستور زبان به خوبی میتوان درک کرد. ما می‌گوییم «وجه التزامی»، «وجه امری»، «وجه اخباری» و مانند اینها، و نمی‌گوییم «شیوه التزامی»، و . . . م

با شروع از انگلستان و از رشد اقتصادی نمایان این کشور در قرن نوزدهم. مارکس، خواه برای آنکه بررسی وجه تولید آسیائی را موقوف به آینده کرده و خواه به دلیل آنکه این وجه تولید را خطی متمایز از «توسعه» تاریخی دانسته است، در هر صورت درباره آن به اشارات بسیار کوتاه اکتفاء کرده است. بنابراین، انگاره تاریخی مارکس به شرح زیر است:

اشتراکی آغازین ← برده داری ← فئودالیزم ← سرمایه داری، که سوسیالیزم از آن برخواهدخاست.

این انگاره شالوده‌ها، هنوز ترسیم نشده مخالفت‌هایی را سبب میشود و مشکلاتی را بر میانگیزد که مارکس گاهی خودش آنها را مطرح کرده اما حل نکرده است. نخست اینکه، انگاره فوق مربوط است به بیان خلاصه (exposé) نتایج تحقیق مارکسیستی. خود این تحقیق یعنی حرکت شناسائی، از اکنون آغاز میکند تا دوباره به سوی گذشته بازگردد. روش، قبل از آنکه جلورونده باشد باز پس رونده است. تفکر، تاریخ را با آغاز کردن از اکنون روشن می‌کند. مثلاً وجه تولید فئودالی چون شرط تاریخی وجود سرمایه داری در اروپا کشف میشود. وجه تولید فئودالی چیزی بوده که سرمایه داری کنونی دیگر آن نیست. در وجه تولید سرمایه داری، تسلط با اقتصاد سیاسی است. مارکس، بی آنکه هیچگاه خواسته باشد همه چیز را با اقتصاد توضیح دهد و یا نوعی حبر اقتصادی را طرح کند، می‌خواهد نشان دهد که تنها از قوانین اقتصاد پیروی کردن، از سرمایه داری آغاز میشود و از مشخصات ذاتی این نظام است. طبقه بورژوازی است که تقدم اقتصاد را ساخته و پرداخته است تا بتواند از آن بهره برگیرد. البته، در وجه تولید فئودالی نوعی فعالیت اقتصادی وجود داشت: تولید کشاورزی (با نوعی تقسیم کار و سازمان خاص خود) نقش مهمی بازی میکرد. با این همه خصوصیت جامعه فئودالی، همانا در روابط شخصی وابستگی است. در این جامعه، همه روابط اجتماعی «چونان روابط بین اشخاص مینمایند» (کاپیتال، IV، 1، 1)، روابط بین چیزها، از آنجمله پول، تابع روابط بین اشخاص است. جامعه، در این صورت، احتیاق آورا ما شفاف است. طبیعی‌ترین صورت کار، یعنی کاروری زمین، اجتماعی‌ترین صورت آن نیز به‌شمار میرود (ایضاً) و حال آنکه جامعه سرمایه داری، جامعه‌ای ناشفاف است. چرا؟ زیرا که روابط بین اشخاص از خلال چیزها و رابطه بین اشخاص میگذرد: کالا، پول، سرمایه. جامعه سرمایه داری، که پیچیده‌تر، توسعه یافته‌تر از جامعه فئودالی است، از همان آغاز کدر و تضاد آمیز است، تضاد آمیز حتی در آنچه مایه پیوستگی منطقی آن به‌شمار میرود. مشخصات ذاتی این جامعه را میتوان از راه تحلیل کردن آن پیدا کرد و این تحلیل یا باز پس رونده است یعنی از اکنون به سوی گذشته دور بر میگردد، و یا جلورونده، یعنی پیدایش اکنون را در زمان دنبال میکند.

اینک ببینیم کجا، چگونه و در چه شرائطی فلان وجه تولید، مثلاً وجه تولید فئودالی، به نحوی تام و کامل هستی یافت؟ در کجا به حد بلوغ و کمالش رسید؟ کی و چگونه موفق (نقل به‌صنحه ۲۰۹)

## زنکها

برای ف . قاسمزاده

در شعر زنکها طنین هر زنک را آنچنان که در کلیساها مفهوم است معنی خاصی است؛ زنکهای نقره ای برای تولد ، زنکهای طلایی برای ازدواج، زنکهای برنزی به هنگام خطر (سیل، طوفان، زلزله، آتش سوزی...)، و زنکهای آهنی برای مرگ نواخته می شوند. آنچه در شعر «یو» میم است علاوه بر مفهوم ریتم کلمات است؛ به هنگام تولد کویی زنکها می رقصند، مانند رقص و بازی کودکان و یا جست و خیز بزغالهای بر علفزار؛ زمان ازدواج طنین زنکها سحرانگیز و مستی آور است آنچنانکه باید باشد؛ بانگ زنکهای برنزی وحشت و دلهره را برمی انگیزد و بیان و پیام اضطراب هاست؛ و آوای بغض آلود زنکهای آهنین حدیث مردن است، یکنواخت و غمبار.

ب . ف .

## ۱

گوش فرا دار !  
 کالسکه ایست با زنکهای نقره ای  
 نوای شادی بخش زنکها -  
 در فضای یخ زده شبانگامی طنین انداز است  
 آوای زنکهاست !  
 زنکهای نقره ای  
 دینگ دینگ، جرینگ جرینگ .  
 آوای سحرانگیز زنکها -  
 انوار بلورین ستارگان که بر آسمانها چشمک می زنند ،  
 همگان فضایی شادمانه اند .



طنین دلنواز زنگهاست !  
زنگهای نقره‌ای  
زنگها، زنگها، زنگها  
گوش فرا دار!  
جرینگ جرینگ، دینگ دینگ.

۲

گوش فرا دار !  
آوای دلپذیر زنگهای عروسی است !  
زنگهای طلایی  
نوایی که در فضای آرام شبانگاهی -  
جهانی است از شادمانی !  
طنین زنگهاست !  
زنگهای طلایی  
زنگهایی که نوایشان شادی آفرین است !  
زنگهایی که سرود شادمانی سرداده‌اند .  
آنك قمری به نوای سحرانگیز زنگها گوش میدارد،  
گوش میدارد و به‌ماه خیره شده است .  
چه دلنوازی است نوای زنگها  
بدانگاه که اوج می‌گیرد  
و هنگام که فرو می‌نشیند  
نوای زنگها مستی آفرین است .  
طنین موزون زنگهاست !  
زنگهای طلایی  
زنگها، زنگها، زنگها  
نوای موزون و دلنشین زنگهاست !

۳

گوش فرا دار!  
بانگ بلند زنگهای خطر است!  
زنگهای برنزی  
زنگهایی که پیام آور وحشتند ،  
زنگهایی که بی‌قرار در گوش شب قصه وحشت رامی‌خوانند،  
زنگهایی که وحشت را فریاد می‌زنند!  
زنگها غریوی ناهاهنگند  
زنگها فریاد می‌زنند، فریاد می‌زنند .

گویی هیا بانگ زنگها در تمنای ترحم آتش است ،  
 آتشی که سرکش و ناشنواست  
 آتشی که با آرزویی عبث -  
 زبانه می کشد ، بالا می رود ، اوج می گیرد  
 باشد که به دامان ماه دست یابد .  
 اوه ! زنگها  
 زنگها ، زنگها  
 زنگهایی که داستان وحشت را سرداده اند .  
 زنگها می غرند  
 دانگ ، دانگ  
 وفضا سرشار از وحشت است .  
 بانگ بلند زنگهاست !

دانگ ، دانگ  
 هنوز بانگ زنگها طنین انداز است  
 بانگی که اوج می گیرد ، فرو می نشیند  
 بانگی که پیام وحشت است ،  
 بانگ خشم آگین زنگهاست !  
 اوج می گیرد ، فرو می نشیند  
 بانگ زنگهاست !  
 زنگها ، زنگها  
 زنگها ، زنگها  
 غریب و هیا بانگ زنگهاست .

۴

گوش فرا دار !  
 بانگ سهمگین زنگهاست !  
 زنگهای آهنین  
 چه بیم آورست نوای اندوهگین زنگها  
 زنگهایی که در سکوت شبانگه ای طنین اندازند !  
 و صدایی که از گلوی فرسوده و زنگ زده زنگها بر می خیزد  
 چونان ناله ایست .  
 هان مردم !  
 زنگهای تنها بر فراز برج کلیسا می نالند  
 می نالند ، می نالند  
 دنگ ، دنگ

یکنواخت و بنفش آلود ؛  
گوئی از سنگی که برسینه بشر می نهند می بالند ، می بالند  
زنکها می غرند .  
زنکها نه مردند و نه زن ،  
زنکها نه حیوان و نه بشرند  
زنکها غولند ؛  
وسلطان آنها آنکوست که می نوازند -  
سرود پیروزی زنکهارا  
دینک دینک ، دینک دینک  
از نوای زنکها داشاد است  
با آهنک زنکها شادمانه می رقصند -  
می رقصند و فریاد می زنند  
با نوای زنکها ، با آوای زنکها ؛  
با آهنک جادویی زنکها  
با نواخت قلب زنکها  
با حق حق گریه زنکها  
و اوست که می نوازند ناقوس مرگ را  
دینک ، دینک ، دینک

گوش فرا دار ؛  
به آوای حسته و فالان زنکها

به صدای زنکها  
زنکها ، زنکها ، زنکها  
زنکها ، زنکها  
به آوای غمبار زنکها  
زنکها ، زنکها .

ترجمه باجلان فرخی

## مسأله انحطاط

آیا اتحاد شوروی برآستی درخطر بازگشت بسوی سرمایه‌داری است؟ انتقامی سخت‌تر و درظاهر شکفت‌تر از این بتمسور نتوان آورد. آیا نخستین دولت سوسیالیستی، که راه انقلاب کمونیستی را کشوده، دردناک‌ترین آزمایشها را از سر گذرانده، و با این همه در سالیانی اندک دومین قدرت اقتصادی جهانی شده است، برآستی درمعرض این خطر تواند بود که تمامی پیروزیهای آن که بهای آن همه کوششها و قربانی‌ها بچنگ آورده است از دست بدهد. با این همه این مطلبی است که رهبران حزب کمونیست چین میگویند. مبلین که اغلب کمونیستهای همه‌ی کشورها آنرا نمیتوانند بپذیرند. خوب توجه کنیم؛ رهبران حزب کمونیست چین نمی‌گویند که اتحاد شوروی «دیگر» کشوری سوسیالیستی نیست و پیروزیهای بیکران انقلاب ۱۹۱۷ بدور افکنده شده‌اند، برعکس آنان اظهاریقین میکنند که پدیده‌های انحطاط سرانجام مقیور خواهند شد، اما در همانحال آنان از تأکید خطر روزافزونی که این پدیده‌ها دربردارند باز نمی‌ایستند.

نخستین سؤالی که مطرح میشود اینست که آیا «امکان دارد» که خطر بازگشت کامل به عقب، کشوری را که چنین گذشته‌ای انقلابی در پشت سر خود دارد، تهدید کند. مارکسیسم و لنینیسم بما آموخته است که تسخیر قدرت بدست پرولتاریا، تغییر پایه‌ی اقتصادی سرمایه‌داری و برقراری روابط اقتصادی نوین، فقط «رهسپار گاهی» برای بنای جامعه‌ی سوسیالیستی است. دیگر کوبی نظام مالکیت، امحاء مالکیت خصوصی وسائل تولید و گذار به مالکیت جمعی، شرط لازم برای شروع به ساختن جامعه‌ی سوسیالیستی است، اما این ساختمان مسائل دشواری را مطرح میسازد. «فقط اندک اندک بهای کوشش بی‌گیر بسیار طولانی امکان دارد حل شوند.

چنانکه مارکس بسال ۱۸۷۵ در «انتقاد از برنامه‌ی فوئا» مینویسد، جامعه‌ی زائیده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری «در تمامی جهات، خواه اقتصادی، خواه اخلاقی و خواه فکری، هنوز هم علائم جامعه‌ی کهنی را که از بطن آن بیرون می‌آید بدمراه دارد». کلمات «اقتصادی»، «اخلاقی»، «فکری» را باید بخاطر سیرد، معنای آنها اینست که برای واقعیت بخشیدن به جامعه‌ی سوسیالیستی، ایجاد روابط اقتصادی کاملاً نو، کاری که خود بسی دشوار است، کافی نیست بلکه باید ایدئولوژی کاملاً نوین و اخلاق دیگر گونه‌ئی را در ذهن و قلب «همه‌ی اعضای جامعه‌ی نو،

✪ Jean Baby نویسنده اجتماعی و سیاسی فرانسوی. این مقاله از کتابی که نویسنده مذکور با دید یک سوسیالیست اصولی - در زمینه اختلافات ایدئولوژیکی چین و شوروی نوشته گرفته شده است.

رسوخ داد. در اینجا با نیروهای روبرو می‌شویم که در هم شکستن آنها بسیار دشوارتر از غلبه بر نیروهای اقتصادی است که خود بغایت پرتوان اند. کاری که در پیش داریم آنستکه همه‌ی پی‌نهادها را دگرگونه سازیم، چهل را که سهم معمولی استثمار شوندگان است از ریشه برکنیم، با تمامی انواع خرافات به نبرد پردازیم، بر ضد عادات و خصائل سنتی به پیکار برخیزیم، روابط نوینی میان افراد و میان خلق‌ها بیافرینیم، برای پیروزی انقلاب در سراسر جهان مبارزه کنیم و بطور کلی شیوه‌ی زیستن و اندیشیدن سراسر بشریت را دگرگونه سازیم.

همان پهنآوری این وظیفه کافی است تا به آدمی بفهماند که انقلاب سوسیالیستی تنها طی يك دوره‌ی تاریخی طولانی انجام تواند یافت و این نشانه‌ی خردمندی رهبران حزب کمونیست چین است که مینویسند، برای تأمین ساختمان سوسیالیسم و ممانعت از بازگشت سرمایه‌داری، لازم است که انقلاب سوسیالیستی در قلمروهای سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیک و فرهنگی تا پایان رانده شود. پیروزی کامل سوسیالیسم تاریک یاد و نسل نیست، این پیروزی، برای آنکه قطعی گردد، مستلزم پنج تا ده نسل و حتی بیشتر است.

این از سبک مغزی رهبران شوروی است که در کنگره بیست و یکم حزب کمونیست اتحاد شوروی، در گزارش رسمی ارائه‌شده بوسیله‌ی خروشچف چنین می‌گویند: «تئوری است که از روزی که سوسیالیسم بطور کامل و قطعی در کشور ما پیروز شده است، و ما وارد دوره‌ی ساختمان پرمانندی کمونیسم شده‌ایم، شرایطی که دیکتاتوری پرولتاریا را لازم ساخته بود ناپدید شده است، و وظایف داخلی این دیکتاتوری پرولتاریا از میان رفته‌اند.»

در اینجا به نکته‌ی مسلکی بسیار مهمی می‌رسیم و آن عبارتست از مسأله‌ی دیکتاتوری پرولتاریا که در روزگار لنین سنک محکی برای تمیز اپورتونیست‌ها از مارکسیست‌های اصیل بود.

اگر خروشچف حق داشته باشد، اگر جامعه‌ی شوروی، جامعه‌ی سوسیالیستی کامل، یعنی آماده برای عبور به مرحله‌ی عالی کمونیسم شده باشد (مرحله‌ای که در آن، چنانکه مارکس می‌گوید «وابستگی اسارت آمیز افراد به تقسیم کار، و همراه با آن، تعارض میان کارفکری و کار بدی ناپدید خواهند شد و کار نه تنها بوسیله‌ی زیستن، بلکه همچنین نخستین نیاز زندگی خواهد گشت»، مرحله‌ای که در آن طبقات اجتماعی تمامی از میان خواهند رفت و ذهن انسانها از هر گونه پلیدی گذشته بالوده خواهد شد)، در اینصورت راست است که دیکتاتوری پرولتاریا دیگر بی‌معنی خواهد بود زیرا دیگر نه طبقاتی وجود خواهد داشت، نه پرولتاریایی، و نه مبارزه‌ی بر ضد بقایای سرمایه‌داری.

اما وضع بهیچوجه چنین نیست، هنوز به پایان یافتن ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی راه درازی مانده است، و از اینروست که دیکتاتوری پرولتاریا ضروری است و تا دیر زمانی نیز ضروری خواهد بود.

اگر خروشچف توانسته است اجازه‌ی یافتن چنین مطالب ارتداد آمیزی را بخود بدهد برای آنستکه بر روی چهل و پیش دآوری‌های مربوط به دیکتاتوری پرولتاریا حساب کرده است، با وجود همه‌ی توضیحاتی که لنین (و نیز استالین در «مسائل لنینیسم») درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا داده است، این فرمول در مبارزه‌ی بورژوازی بر ضد کمونیسم همواره همچون مترسکی بکار میرود.

با انهمه موضوع ساده است، از هنگام تقسیم جامعه به طبقات متعارض، طبقه یا طبقات فرمانروا قدرت خود را جز بوسیله‌ی دیکتاتوری اعمال نتوانند کرد، خواه این دیکتاتوری بطور

آشکار و علنی اعمال شود و خواه بطور پوشیده، یعنی در قالب دموکراسی بورژوازی با واسطه‌ی قدرت مطلق پول. پس از واژگونی سیستم سرمایه‌داری، پرولتاریا قدرت خود را تأمین نتواند کرد مگر آنکه بنوبه‌ی خود، برای جاوگیری از بازگشت نظامی که اینک واژگون کرده است، به اعمال دیکتاتوری بپردازد. این دیکتاتوری، هنگامیکه پای در هم شکستن تلاش‌های ضد انقلابی در میان است، لزوماً اشکال قهر آمیز بخود میگیرد. اما این فقط جنبه‌ی منفی دیکتاتوری بی است که منظور حقیقی‌اش دیگرگون ساختن سراسر جامعه‌ی کهن و بنا نهادن جامعه‌ی نوین است. کار مثبت اساسی دیکتاتوری پرولتاریا عبارتست از انجام دادن پیکار شکست‌ناپذیر و بی‌گیر برضد تمامی بقایای گذشته تا زمانی که وجدان اسانها از همه‌ی معایب موروثی نظام سرمایه‌داری رها نموده شود. لنین در گفتار زیر این دو جنبه‌ی متضاد دیکتاتوری پرولتاریا را کاملاً تحلیل کرده است.

دیکتاتوری پرولتاریا پیکاری سرسخت، خونین و بدون خونریزی، قهر آلود و مسالمت آمیز، و نظامی و اقتصادی، آموزشی و اداری، برضد همه‌ی نیروها و سنت‌های جامعه‌ی کهن است. همگان میدانند که لنین همواره با چه دقت و وسواس آمیزی اندیشه‌ی خود را بیان کرده است، و از اثر و سفت‌های بدون خونریزی، مسالمت آمیز، اقتصادی، آموزشی، و اداری، ارزشی بس عظیم دارند. این مسائل بدان منتهی هستند که دیکتاتوری پرولتاریا، سوای تدابیر اجتناب ناپذیر سرخ‌پوش گرا، برای مقابله با اقدامات ضد انقلابی آگاهانه، باید در سراسر دوره‌ی طولانی ساختمان سوسیالیسم نگه داشته شود. مثلاً، پیکار برضد چیل یا برضد بی‌علاقگی سیاسی یکی از جنبه‌های دیکتاتوری پرولتاریا است. ترک این پیکار، باین بهانه‌ی فریبکارانه که سوسیالیسم بطور قطعی مستقر شده است، چیزی نیست مگر متوقف ساختن سر انقلابی و اجازه دادن به نیروهای گذشته برای باز یافتن قوتی تازه.

### انقلاب مداوم

در اینجا مسأله‌ی مهم تئوریک انقلاب مداوم مطرح میشود. این اصطلاح اثر مطبوعی ندارد زیرا تروتسکی آنرا بکار برده است. همگان میدانند که تروتسکی از مفهوم انقلاب مداوم این دریافت اساساً نادرست را داشت که بنا نهادن سوسیالیسم در کشور از لحاظ اقتصاد عقب مانده‌ای مانند روسیه غیر ممکن است و انقلاب نجات نتواند یافت مگر آنکه انقلاب‌های دیگری در کشورهای از لحاظ اقتصادی پیش رفته‌تر از آن پشتیبانی کنند.

این دریافت مبتنی بر این ادعای اشتباه آمیز بود که دهقانان، در مجموعه‌ی خود، توده‌ای ارتجاعی هستند که پرولتاریا برای پیش بردن انقلاب بر روی آن نتواند حساب کرد. این دریافت، در واقعیت، دشمنی بسیار دیرینه و نظیر تحقیر آمیز بورژوازی را نسبت به مجموعه‌ی دهقانان منعکس می‌ساخت. بورژوازی، این قهرمان تمدن شهری، به دهقان همچون موجودی عقب مانده، حریص و موهوم برست مینگرید که رسالتش فقط آنست که محصولات لازم برای تغذیه، برای صنعت و برای تجارت را بهای نازل فراهم آورد. این مانع علاقه‌مند شدن بورژوازی به استحصال سرمایه‌داری از زمین (اگر این کار سود کافی عایدش سازد) نمیشود. اما از تحقیر عمومی نسبت به تولید کننده‌ی کوچک فردی و کارگر کشاورزی بهیچوجه نمی‌کاهد. این حس تحقیر حتی غالباً بخشی از طبقه‌ی کارگر را تحت تأثیر قرار می‌دهد. طبقه‌ی کارگری که اغلب برایش تکرار کرده‌اند که مسئول دشواریهای تهیه‌ی خواربار، یا بهای مواد غذایی، دهقانان اند. بمثابه‌ی وارث این پیش ذهنی‌های بورژوازی است که تروتسکی ضد انقلابی می‌شود.

نتایج سیاسی اشتباهات او بسیار وخیم بود زیرا، از یکسو، او قادر به تعیین مشی سیاسی درست در قبال دهقانان نبود، و از سوی دیگر، خواهان برانگیختن جنبش‌های انقلابی در خارج از روسیه بود بدون آنکه شرایط موقفیت وجود داشته باشد.

این ماجرا جوئی هیچگونه وجه اشتراکی با مفهوم انقلاب مداوم یا بهتر گفته شود با انقلاب نابریده، که مارکس ولنین توصیف کرده‌اند، ندارد.

بعنوان مثال، مارکس بسال ۱۸۵۰ در «نویسه راینیش تسایتونگ» که در لندن منتشر میشد، چنین می‌نویسد:

«سوسیالیسم (انقلابی) عبارتست از اعلام مداوم انقلاب، از دیکتاتوری طبقه‌ی پرولتاریا منزله‌ی نقطه‌ی تحول لازم برای نیل به نابودی اختلافات طبقات بطور کلی، به نابودی تمامی روابط تولیدی که اختلافات طبقاتی مبتنی بر آنهاست، به نابودی همه‌ی روابط اجتماعی که با این روابط تولیدی مطابقت ندارند، به منقلب شدن تمامی ایده‌هایی که از این روابط اجتماعی ناشی می‌شوند.»

ولی تروتسکی در سال ۱۹۰۵ چنین می‌گفت: «منافع متضاد مسلط بس وضع حکومت کارگری در کشور عقب مانده‌ای که اکثریت سکنه‌اش را دهقانان تشکیل می‌دهند، فقط در عرصه‌ی بین‌المللی، در صحنه‌ی انقلاب پرولتاریایی جهانی حل تواند شد.»

و اما ولنین، در میاجثات خود با تروتسکی چنین اعلام کرده بود: «همینکه انقلاب دموکراتیک انجام یابد، ما بیفاصله - در حد دقیق نیروهای خود، نیروهای پرولتاریای آگاه و متشکل، راه انقلاب سوسیالیستی را در پیش خواهیم گرفت. ما طرفدار انقلاب نابریده‌ایم، ما در نیمه‌ی راه متوقف نخواهیم شد. اگر ما از مواضع تروتسکی سخن می‌گوئیم برای آنستکه در مجادله‌ی چین و شوروی رایج شده است که چینی‌ها بعنوان تروتسکیست‌های نوین معرفی شوند، و این کار بویژه از آنروی رسواست که همگان میدانند، که حزب کمونیست چین باچه مراقبت و توجیبی اتحاد میان پرولتاریا و دهقانان را حفظ کرده است، و توده‌های عظیم دهقانی، تحت رهبری حزب پرولتاریایی، چه نقش بزرگی در انقلاب بازی کرده‌اند.»

در واقع، مدعیان حزب کمونیست چین، برای فریفتن افکار، ناشرانفهمندانه با کلمات «انقلاب مداوم» بازی میکنند، و در همانحال از تذکار این مطلب سخت می‌پرهیزند که مفهوم مارکسیستی - لنینیستی انقلاب مداوم مفهوم تئوریک اساسی بی‌است که هیچگونه وجه اشتراک با معنایی که تروتسکی بآن داده است ندارد.

«روزنامه خلق» در شماره‌ی مورخ ۲۷ ژوئن ۱۹۵۹ خود خصالت ارتجاعی دریافت تروتسکیستی از انقلاب مداوم را بنحوی بس دقیق و صریح خلاصه می‌کند: «در دوران انقلاب سوسیالیستی اکتبر، تئوری انقلاب مداوم، تروتسکی عبارت از این ادعا بود که برای آنکه سوسیالیسم پیروز تواند شد، و برای آنکه بتواند بتواند سوسیالیسم را بنا نهاد باستی منتظر پیروزی انقلاب سوسیالیستی پرولتاریایی در تمام کشورهای غربی شد. این تئوری یاوه با تئوری ولنین در باره‌ی پیروزی سوسیالیسم و ساختمان سوسیالیسم در یک کشور تنها، مغایرت دارد، و در واقعیت به گسیختن انقلاب سوسیالیستی در اتحاد شوروی و تهاه کردن ساختمان سوسیالیستی اتحاد شوروی می‌انجامید. تئوری انقلاب مداوم تروتسکی - راپا ارتجاعی است و با تئوری مارکسیستی - لنینیستی انقلاب مداوم اساساً آنتی‌نایندبراست.»

اگر رهبران کنونی اتحاد شوروی اصل انقلاب مداوم را بکلی ترک گفته‌اند، این بی‌گمان برای آنستکه آنان می‌بندارند که بطور عمده، و اساسی انقلاب پاریان یافته است، و این چیزی

است که خر و شچف و دوستانش از هنگام کنگره‌ی بیست و دوم پیوسته تکرار کرده‌اند. آنان ، بدینگونه، بر مواضع این «دموکرات‌های خرده بورژوازی» قرار می‌گیرند که مارکس در ۱۸۵۰ رسوا ساخته است، «دموکرات‌های خرده بورژوازی» که به‌حضی نبل به هدفهای مورد نظر خویش می‌خواهند هر چه زودتر به انقلاب پایان دهند.

رهبران حزب کمونیست چین، برعکس، تئوری انقلاب مداوم را باز گرفته و آنرا غنی‌تر و عمیق‌تر ساخته‌اند، تجزیه و تحلیل آنان از تئوری تضادها سرچشمه می‌گیرد. مائوتسه تونگ با تأکید این نکته که تضاد در بدن هر چیز موجود، خواه مادی یا ذهنی، حی و حاضر است (نکته‌ای که همانا جوهر مارکسیسم است) ، نشان داده است که تضادها هم در بطن جامعه‌ی سرمایه‌داری هم در جامعه‌ی سوسیالیستی (تضادهای میان خلقی) وجود دارند. تفاوت در این است که تضادهای نخستین جز بوسیله‌ی زور حل نتوانند شد، درحالیکه تضادهای دوم بوسیله‌ی پژوهش منظم، تجزیه و تحلیل علمی، آزمایش، بحث، انتقاد و انتقاد از خود حل میشوند. اما در هر دو حالت مبارزه وجود دارد؛ قهر آلود در مورد تضادهای تعارض آمیز و مسالمت آمیز در مورد تضادهای دیگر. حل تضاد فی‌نفسه عملی «انقلابی» است، یعنی تغییری کیفی که پدیده‌ی نوینی را بوجود می‌آورد. این تغییر کیفی، این چیزش ، همواره مسبوق به تغییراتی کمی است که شکل پدیده را دیگرگون نمی‌کنند بلکه تغییر کیفی بعدی را مهیا می‌سازند.

تئوری «مراحل» برای مفهوم اساسی دیالکتیک مارکسیستی مبتنی است. انقلاب حرکتی خط‌گونه نیست، انقلاب ناپریده است اما نه پیوسته. گذار از یک تغییر کیفی به تغییر کیفی دیگر مستلزم گذشتن مدت زمان معینی است که طی آن عناصر کمی‌ایکه حل تضاد ، یعنی عمل انقلابی ، را ممکن می‌سازند متراکم میشوند. طول مراحل بحسب پدیده‌ها بسی فرق میکند. در قلمروهایی که به فعالیت بشری وابسته‌اند، این فواصل را میتوان با آگاهی درست از آنچه برای حل تضاد لازم است کوتاه کرد، و این همان است که مارکس «کوتاه کردن دردهای زایمان» می‌نامد. برعکس تجزیه و تحلیل نادرست، و اشتباهات در قضاوت می‌تواند انحطاطی را که در آن تغییر کیفی روی خواهد داد بتمویق اندازد، یا حتی این تغییر کیفی را بمخاطره افکند و به بازگشت به عقب منتهی شود .

اگر مثال انقلاب روس را در نظر بگیریم می‌بینیم که مرحله‌ی اول عبارت بود از اجرای انقلاب دموکراتیک (اساساً، در هر شکلی آنچه از نظام فئودالی باقی می‌ماند) ، انقلابی که با رزوازی قادر نبود آن را به‌نهایتش برساند. اگر پرولتاریا در این مرحله متوقف شده بود صرفاً بورژوازی را برمسند قدرت می‌نشانند، و در نتیجه بورژوازی نظام سرمایه‌داری نوع سنتی ، و بدون شک طولی‌المدتی، را تشکیل میداد. اما چون پرولتاریا نیروی انقلابی رهبری‌کننده در این نخستین مرحله‌ی انقلاب بود، و بورژوازی بسیار ضعیف، چنانکه لنین به تفصیل توضیح داده و تجربه اثبات کرده است، امکان عمود به مرحله‌ی بعدی ، یعنی به انقلاب سوسیالیستی، بوسیله‌ی یک فرایند انقلابی ناپریده وجود داشت. «وویاتنک» فیلسوف چینی در تتبع فلسفی شایان توجه خود چنین می‌نویسد :

«بهبوده نیست که مارکس، لنین یا رفیق مائوتسه تونگ از انقلاب مداوم سخن گفته‌اند. تئوری انقلاب مداوم تئوری متضاد خود را دارد، و آن عبارتست از تئوری مکتبها در انقلاب، یا تئوری نابودی انقلاب. از آنجا که همواره کسانی وجود دارند که معتقدند انقلاب باید در این یا آن مرحله قطع یا محدود شود، ما کاری بجز این که با تمامی قوای خود از تئوری انقلاب مداوم دفاع کنیم، انجام نتوانیم داد. وانگهی این امر با وحدت تضادها مطابقت دارد. کسانی که



معتقدند که انقلاب باید در این یا آن مرحله قطع شود، این نظر را با بعثت وضع طبقه‌ای خاص، یا بعثت اشتباه در طرز تفکر، اتخاذ می‌کنند. در جامعه‌ی طبقه‌ای، وضع طبقه‌ای غالباً عامل تعیین‌کننده است. همه‌ی انقلابیون بو ژوا یا خرده بورژوا (بهرسیمائی که درآیند) بطور کلی فقط چند مرحله‌ی خاص را در فرایند انقلاب دیده‌اند، نهائی شرکت خود در انقلاب بشمار می‌آورند. همینکه این هدف بدست آمد، روح انقلابی آنان از میان می‌رود. و آنان می‌کوشند تا با بعثت، ساختن انقلاب، امتیازاتی را که اینک کسب کرده‌اند مستحکم سازند، در نتیجه در میان آنان کسانی یافته میشوند که بطور اجتناب ناپذیر دشمن انقلاب می‌گردند. و چنانکه در بالا بیان کردیم تئوری مارکسیستی - لنینیستی انقلاب مداوم دقیقاً در جریان مبارزه برضد این قبیل اشخاص شکل گرفته‌است. این نوع مبارزه روزگاری دراز، حتی در شرایط سوسیالیستی، به شکل مبارزه میان دوره تکامل وجود تواند داشت. به علاوه، اشتباهات در تفکر میتواند بسببوات برخی از کسانی را که در آغاز انقلابی بوده‌اند به آنجا بکشاند که در بعضی شرایط دیگر روحیه‌ی انقلابی خود را حفظ نکنند.»

ما در اینجا به قلب کشمکش که رهبران حزب کمونیست اتحاد شوروی و حزب کمونیست چین را از هم جدا میکند را، می‌بایسم. سخن گفتن از « دولت سراسر خلق »، از « حزب سراسر خلق » در واقع عبارت از اعلام این مطالب است که انقلاب سوسیالیستی در اتحاد شوروی عملاً پایان یافته است. نظریه‌ی دولت سراسر خلق و حزب سراسر خلق، این واقعیت را از مردم شوروی می‌پوشاند که برای رهانیدن وجدان توده‌ها از تمامی عادات ایدئولوژیک و اخلاقی‌ایکه پیشرویشان را سد میکند انقلابهای جزئی بی‌شمار ضرورت خواهد داشت، و پوشاندن این واقعیت نیز چیزی نیست مگر فریب دادن آگاهانه‌ی مردم شوروی. تئوری مزبور جوانان را با بی‌خبر نگاه داشتن آنان از وضع واقعی جامعه‌ای که در آن بسر می‌برند، فاسد میکند. نظریه‌ی مذکور این حقیقت را از جوانان می‌پوشاند که آنان باید در سراسر زندگی خویش برای اصلاح بلاانقطاع خودشان و دنیای محیطشان از طریق انقلاب‌های پیاپی مبارزه کنند، و پوشاندن این حقیقت نیز چیزی نیست مگر تضعیف ذخائر شور و شوقی که نظام سوسیالیستی باید معمولاً برای جوانان بامرغان آورد. هنگامیکه حزب کمونیست چین اعلام میکند که ساختمان جامعه‌ی سوسیالیستی مستلزم پنج تا ده نسل است، آیا این سخن جرات و شجاعت جوانان را از میان می‌برد و روحیه‌ی آنان را متزلزل میکند؟ مسلماً نه زیرا آنان را فریب نمیدهد. جوانان عدل و وظیفه و کاری را که در انتظارشان است می‌دانند، و هر پیشرفت بدست آمده، شور و حرارت آنان را حفظ می‌کند و برمی‌انگیزد.

هنگامیکه حزب کمونیست اتحاد شوروی اعلام میکند (سال ۱۹۶۱) که ساختمان سوسیالیسم پایان یافته است و شالوده‌های کمونیسم در ظرف بیست سال مستقر خواهند شد، آیا این گفته محرک پایداری برای توده‌ی مردم شوروی تواند بود؟ بهیچوجه، زیرا این گفته حقیقت ندارد. حتی اگر توده‌ها بر اثر جملات زیبای تبلیغاتی، لحظه‌ای به جنب و جوش درآیند، بزودی در خواهند یافت که این وعده‌ها دروغین بوده است. در نتیجه حس اعتماد از میان می‌رود، در تعادل موجود در چارچوب عادات کهن، که بموجب آن هر کس فقط در اندیشه‌ی آن است که جل خود را بطریقی از آب بیرون بکشد، تقویت میشود.

اگر از وضع داخلی به مسائل مربوط به سیاست خارجی گذر کنیم، به نتایج بهتری نمیرسیم. دروغ در اینجا، وعده دادن کمونیسم در ظرف بیست سال نیست، بلکه عبارت از باوراندن این امر است که « صلح جهانی از راه سازش و توافق با امپریالیسم امریکا تأمین تواند شد. موضوع

اساسی عبارت از فهمیدن این نکته است که در زمینه‌ی سیاست داخلی، وجود سنت‌های کهن سرمایه‌داری و در زمینه‌ی سیاست خارجی، تأثیر ونزوئی که سیستم امپریالیستی بسیار تحول یافته اعمال تواند کرد، معرف خطر دائمی انحطاط برای جوامع سوسیالیستی است.

### نمونه‌ی یوگوسلاوی

اگر رهبران حزب کمونیست چین توجه‌ای به یوگوسلاوی را بسختی محکوم کرده‌اند، برای آنست که تحول جامعه‌ی مزبور مثال زنده‌ی انحطاطی کامل است. دومین مقاله از سلسله‌ی نه‌گانه‌ی مقالات حزب کمونیست چین به یوگوسلاوی اختصاص یافته است. اکنون شایسته است که به بررسی آن بپردازیم. این مقاله روشنگری منظمی است که دامنه‌ی اهمیت آن از چار چوب کشور یوگوسلاوی بسی فراتر میرود. در این مقاله نشان داده میشود که کشوری که در آغاز حرکت خود وارد راه سوسیالیسم شده است، متدرجاً بدون کودتا و بر اثر تحولات منظم انحطاط توان دریافت، اندک اندک سرمایه‌داری باز تواند گشت، و به‌زائده‌ی ساده‌ی امپریالیسم تبدیل تواند شد. مقاله‌ی مزبور همه‌ی بیچ و مهره‌های اقتصاد و دولت را یکی پس از دیگری، مورد بحث قرار می‌دهد. هیچ فرد مارکسیستی نمی‌تواند نسبت به این ادعا نامه توجه عمیق میندول ندارد. از این برهان دوگانه نمیتوان گریخت؛ یا آنکه، باقیات استنادی نادرست‌اند (که تاکنون هیچکس جرأت چنین ادعائی را نکرده است) یا آنکه درست‌اند و در این صورت استنتاج‌ها را باید پذیرفت.

حزب کمونیست چین در این تحلیل خود نخست به اعلامیه‌ی هشتم و یک حزب کمونیست در سال ۱۹۶۰ اشاره میکند که با توافق آراء و بدون اتهام اتحادیه‌ی کمونیست‌های یوگوسلاوی را بدین شرح محکوم کرده بود: «مظلم کامل ثنوی های تجدید نظر طلبان مناصر»؛ «خیانت به مارکسیسم - لنینیسم»؛ «خطری که خاکی یوگوسلاوی را به‌از دست دادن پرورزیهای انقلابی، ایکه بیهای مبارزه‌ی قهرمانانه کسب کرده بود، تهدید میکند»؛ «اقدامات خرابکارانه بر ضد اردوی سوسیالیستی و جنبش کمونیستی جهانی».

خروشچف، با آنکه بر این محکومیت سمجه نهاده‌بود، هرگز از تکسار این ادعا به یوگوسلاوی کشوری سوسیالیستی و حتی کشور سوسیالیستی پیشرفته‌ایست باز نایستاد. مقاله‌ی حزب کمونیست چین در این باره چنین می‌نویسد: «بنظر خروشچف، یوگوسلاوی نه‌تنها کشوری سوسیالیستی بلکه حتی کشور سوسیالیستی پیشرفته‌ایست، کشوری که در آن «پرگوئی در باره‌ی انقلاب بگوش نمیرسد» بلکه در آن ساختمان ماموس سوسیالیسم مشاهده میشود. کشوری که تکامل آن «به‌مجموع جنبش کارگری انقلابی بین‌المللی کمک ماموس میکند». آنگاه، مقاله، با تکیه بر متون و ارقام، به بررسی دقیق وضع اقتصادی و اجتماعی در شهرها، و سپس در روستاها میپردازد. نخست به شهرها بنگریم. از سال ۱۹۵۳، «گروههای مردم» حق «تشکیل مؤسسات و استخدام کارگر» را دارند، همچنین افراد حق اکتساب اموال غیر منقول متعلق به سازمانهای اقتصادی دولتی را دارند. در ۱۹۶۳، در یوگوسلاوی ۱۱۵۰۰۰۰ مؤسسه‌ی خصوصی که گفته‌میشد مربوط به صنایع دستی‌اند، وجود داشت که بعضی از آنها، بوسیله‌ی روش‌های غیر مستقیم مجاز، تا ۵۰۰ و ۶۰۰ کارگر استخدام میکنند. مالکان این مؤسسات در واقع سرمایه‌دارانی هستند که ارزش اضافی تولید شده بوسیله کارگران را بنخود اختصاص میدهند. مقاله پس از ذکر مثال‌هایی در این زمینه چنین خلاصه میکند:

«در شهرهای یوگوسلاوی نه تنها صنایع خصوصی، مؤسسات خصوصی خدمات عمومی، بنگاههای تجارتنی خصوصی، امور حمل و نقل خصوصی، و شرکتهای خصوصی ایکه کارشان

خرید یا ساختن عمارت‌های چند طبقه بمنظور اجاره دادن آنهاست وجود دارند، بلکه حتی رباخوارانی تحت عنوان «بانکداران خصوصی» یافت می‌شوند. این اشخاص اخیر فعالیت خود را آشکارا انجام می‌دهند و حتی در روزنامه‌ها آگهی‌هایی از این قبیل منتشر میکنند: «مبالغ ۳۰۰۰،۰۰۰ دینار بمدت سه ماه وام داده میشود، مبلغی که باید مسترد شود ۴۰۰۰،۰۰۰ دینار خواهد بود. وثیقه مورد لزوم است». در روستاها تکامل تدریجی سرمایه‌داری با همین وضوح دیده میشود. آنچه نخست بچشم می‌خورد نابودی منظم اتحادیه‌های تعاونی کشاورزی (کوئوپراتیوها) است؛ تعداد آنها در ۱۹۵۰ بالغ بر ۶۹۰۰، در ۱۹۵۳ بالغ بر ۱۲۰۰ و در ۱۹۶۰ بالغ بر ۱۴۷ بود. از سال ۱۹۵۳ «یک سلسله قوانین و فرمان‌عائی صادر شد که خرید و فروش و اجاره‌ی آزاد زمین‌ها، و نیز استفاده‌ی آزاد از نیروی کار را در روستا مجاز ساخت». نتیجه‌ی این امر تشکیل تدریجی طبقه‌ی کولاک‌ها، یعنی بازگشت تدریجی سرمایه‌داری در روستا بوده است. روزنامه رسمی اتحادیه‌ی کمونیست‌های یوگوسلاوی، «پوربا»، در شماره‌ی مورخ ۳۰ اوت ۱۹۶۲ خود این مطالب را تصدیق میکند:

«این «باصطلاح» تولیدکنندگان خوب عبارتند از اجاره‌داران بهره‌برداري‌کننده از زمین‌های دیگران، استثمارکنندگان نیروی کار و بازرگانان محرب». اینان تولیدکننده نیستند بلکه مالک مؤسسات اند. بعضی از آنان در سراسر سال حتی یکبار هم بیل بدست نمی‌گیرند. آنان کارگر استخدام میکنند... و خود به مراقبت از کارهای مزارع و داد و ستد کردن اثاث می‌ورزند. مقاله سپس چنین اضافه می‌کند: «رباخواران نیز در روستاهای یوگوسلاوی سخت فعال‌اند، و نرخ بهره اغلب به‌صدی صد بالغ میشود. به‌لایه کسانی یافته می‌شوند که با استفاده از وضع دشوار بیکاران، بازار کار را انحصار میکنند و با ایفای نقش دلال، به‌اشتمار می‌پردازند» و انگیزی هم‌گام میدانند که امروز بسیاری از یوگوسلاوها آغاز مهاجرت نهاده‌اند، درست همانند اسپانیایی‌ها و برتغالی‌های بی‌وایی که در جستجوی وسائل معیشت به کشورهای صنعتی اروپای غربی می‌آیند.

مقاله سپس به انتقاد از «خودمدیري کارگری» معروف می‌پردازد، «دار و دسته‌ی تیتو سیستم مالکیت مؤسساتی را که تحت «خودمدیري کارگری» گذاشته شده‌اند، «شکل عالی مالکیت سوسیالیستی» توصیف میکند و مدعی است که فقط با «خودمدیري کارگری» میتوان سوسیالیسم را واقعا بنا نهاد». این فریبکاری محض است. اگر از نظرگاه تئوریک بنگریم، همه‌ی کسانی که «بزرگترین اطلاعاتی از مارکسیسم دارند میدانند که شمارعائی از قبیل «خودمدیري کارگری»، «کارخانه‌ها بدست کارگران»، هرگز شمارهای مارکسیستی نبوده بلکه شمارهائی بوده‌اند که سندیکالیست‌های آنارشیست، سوسیالیست‌های بورژوا، اپورتونیست‌های چین و تجدیدنظرطلبان کهن مطرح کرده‌اند. تئوریهای «خودمدیري کارگری» و «کارخانه‌ها بدست کارگران» با اصول اساسی مارکسیسم درباره‌ی سوسیالیسم کاملاً مغایرت دارند. دیرزمانی است که نویسندگان مارکسیست کلاسیک این «تئوری‌ها» را بکلی رد کرده‌اند. مقاله پس از تذکار اظهارات مارکس، انگلس و لنین درباره‌ی این مسأله چنین ادامه میدهد: «مؤسساتی که در آنها «خودمدیري کارگری» عملی شده است در واقع در تحت تسلط بورژوازی بوروکراتیک (دیوان‌سالار) و کمپرادور<sup>۱</sup> نوع جدیدی قرار دارند که دار و دسته‌ی تیتو معروف است. این دار و دسته بر دارائی و کارکنان مؤسسات نظارت میکند و قسمت اعظم

۱- «کمپرادور» اصطلاحی است که در مورد افرادی بکار برده میشود که نقش دلالان امپریالیست را میان شرکت‌های ممالک استعمارگر و کشورهای مستعمره بازی میکنند.

درآمدهای آنها را بخود اختصاص می‌دهد» نتیجه‌ای که عاید کارگران میشود بشرح زیر است؛ توده‌های عظیم کارگری در فقر بسر می‌برند. کارگران تأمین شغل ندارند. بسیاری از کارگران اخراج شده‌اند زیرا مؤسسات آنان ورشکست شده است. بنابراین آمار رسمی، تعداد بیکاران در فوریه ۱۹۶۳ بالغ بر ۳۲۹۰۰۰ نفر بود، یعنی ده درصد تعداد کل اشخاص مشغول بکار. بعلاوه، هر سال، تعداد زیادی از کارگران به‌خارج مهاجرت می‌کنند. بعنوان نتیجه‌گیری میتوان گفت که «خودمدیری کارگری» که بوسیله‌ی دار و دسته‌ی تیتو معمول شده است موجب آن گردیده است که «مؤسساتی» که در آغاز تابع مالکیت سراسرخاق بودند، از مدار اقتصاد سوسیالیستی بکلی خارج شده‌اند. جاوه‌های اصلی این بدیده عبارتست از؛ نخست - امحاء نقشه‌ی اقتصادی واحد دولت.

دوم - سود محرك و مشوق اصلی پیشرفت مؤسسات بشمار می‌آید. مؤسسات برای افزایش درآمدها و منافع خود، میتوانند بدخلواه خوش بپروسیله‌ی متوسل شوند. بعبارت دیگر، هدف تولیدمؤسسات موسوم به «خودمدیری کارگری» به‌ج وجه ارضاء نیازمندیهای جامعه نیست بلکه تحصیل منافع است؛ درست مانند مؤسسات سرمایه‌داری.

سوم - اجرای ساستی که رقابت آزاد و سرمایه‌داری را تشویق میکند. تیتو به‌مدیران مؤسسات اعلام کرده است که «رقابت برای مردم ساده، برای مصرف کنندگان سود بخش خواهد بود». بعلاوه دار و دسته‌ی تیتو آشکارا اعلام داشته است که اگر «رقابت» سود جویی، سفته بازی و دیگر بدیده‌های مشابه مجاز شناخته شده‌اند برای آنستکه ابتکار تولید کنندگان، اتحادیه‌های آنان، کموزها و غیره را بر میانگینند.

چهارم - استفاده از اعتبار و بانکها بعنوان اهرم های مهم برای کمک کردن بر رقابت آزاد سرمایه‌داری. سیستم بانکی و اعتباری رژیم تیتو به کسی وام میدهد که بهترین شرایط را پیشنهاد میکند؛ به کسی که قادر است در کوتاه‌ترین مدت وام دریافتی را مسترد کند و بالاترین نرخ بهره را بردارد.

پنجم - روابط میان مؤسسات، روابط سوسیالیستی معاذت و هماهنگی که طبق نقشه‌ی دولتی واحد برقرار شده باشد، نیست بلکه روابط سرمایه‌داری رقابت و غلبه در بازار آزاد است. همه‌ی اینها شالوده‌های اقتصاد سوسیالیستی طبق نقشه را متزلزل کرده است. آنگاه مقاله این پرسش را مطرح میکند: «ما از کسانی که سخت در راه اعاده‌ی حیثیت دار و دسته‌ی تیتو میکوشند میپرسیم؛ اگر قصد فریب دادن مردم را ندارید پس چطور میتوانید سرمایه‌داری دولتی ایرا که تحت تسلط بورژوازی بوروکراتیک و کمپرادور قرار دارد بعنوان اقتصاد سوسیالیستی معرفی کنید؟» اما این تمامی مطلب نیست، انحطاط سوسیالیسم در یوگوسلاوی همراه با وابستگی بیش از پیش کامل بامپریالیسم و قبل از همه به امپریالیسم امریکا بوده است. مقاله تصریح میکند که، از پایان جنگ جهانی دوم تا ژانویه ۱۹۶۲ یوگوسلاوی از کشورهای امپریالیست «کمکی» بمبلغ ۵۴۶۰ میلیون دلار دریافت کرده است که ۳۵۰۰ میلیون دلار، یا بیش از ۶۰ درصد آن، «کمک» امریکائی بوده است. بوسیله‌ی يك سلسله موافقت نامدها (بیش از پنجاه موافقت نامه در فاصله بین سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۲) یوگوسلاوی استقلال خود را به ایالات متحد آمریکا، که حقوق متمیزی بسیار وسیعی را اعمال میکنند، فروخته است؛

۱- یوگوسلاوی از انحصار تجارت خارجی چشم پوشیده است و این امر به امپریالیستها اجازه میدهد که يك سیاست حقیقی «دامپینگ» را اجرا کنند.

۱- Dumping آب کردن کالا در کشوری دیگر به قیمت ارزان.

۲- یوگوسلاوی يك منطقه‌ی سرمایه‌گذاری برای سرمایه‌های خارجی شده است .  
۳- یوگوسلاوی منبع مواد خام، و بویژه مواد استراتژیک، برای خارجه شده است ؛  
از سال ۱۹۵۷ تقریباً نیمی از صادرات منیزیم، سرب، روی، آنتیمون و دیگر فلزات مهم  
یوگوسلاوی به ایالات متحده آمریکا می‌رود.

۴- مؤسسات صنعتی یوگوسلاوی مبدل به کارگاه‌های مونتاژ برای مؤسسات انحصاری  
غرب شده‌اند .

آنگاه مقاله چنین نتیجه‌گیری میکند : « هنگامیکه کشوری سوسیالیستی استقلال و  
حاکمیت خود را از دست بدهد و زائده‌ی امپریالیسم شود ، این امر بطور اجتناب ناپذیر به  
پازگشت رژیم سرمایه‌داری میانجامد این باصطلاح راه خاص ساختمان «سوسیالیسم» با کمک  
آمریکا. راهی که دار و دسته‌ی تیتو آنرا می‌ستاید. چیزی نیست بجز راه تبدیل سیستم سوسیالیستی  
به سیستم سرمایه‌داری بحسب نیازمندیهای امپریالیسم ، راعی که کشوری مستقل را بسوی آن  
سوق میدهد که بصورت نیمه مستعمره انحطاط یابد. خروش چف پافش رانه و مصرانه میگوید که  
«این زائده‌ی امپریالیسم آمریکا سوسیالیسم را بنا می‌نهد». آیا این خیالبافی مطلق نیست؛ و  
این بازهم تمامی مطلب نیست .

مقاله ، سپس ، بررسی « نقش ضدانقلابی که دار و دسته‌ی تیتو در روابط بین‌المللی بازی  
کرده‌اند» می‌پردازد. در این زمینه مقاله واقعیات زیر را یادآور میشود: ضربت وارده به انقلاب یونان  
در ۱۹۴۹، روش دوبله در جنگ کره و نخستین جنگ‌های بخت‌خلاق ویتنام، فعالیت‌های خرابکارانه  
برضد آلبانی، پشتیبانی ازضد انقلاب در مجارستان ، امتناع از محکوم کردن مداخله‌ی آمریکا  
در خاور نزدیک در ۱۹۵۸، تهمت و افترا بر ضد چین در مسأله‌ی فرمز، پشتیبانی منظم از  
اقدامات آمریکا برضد خلقی ژاپون، خلق تنکو و خلق لائوس ، ستایش دلاهرداری عظیم  
امریکا در قالب «اتحاد برای پیشرفت» که با حکومت‌های پوشالی امریکای لائین منمقد شده و تیتو آنرا  
«اتحادی» که با نیازمندیهای کشورهای امریکای لائین نا حدود زیادی مطابقت دارد خوانده  
است. پشتیبانی از هنت در برابر چین در شمشکس چین و هند، و سرانجام انتقاد از دوبا بهنگام  
بحران کرائیب .

این انحطاطات یک کشور سوسیالیستی معلول چیست؟ یکن چنین پاسخ میدهد : «معلول  
انحطاط حزب و قدرت سیاسی». اخراج کمونیستهای وفادار، بیش از دو بیست هزار نفر در فاصله‌ی  
میان سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۲، بازگذاشتن درهای حزب بروی عناصر بورژوا و جاه طلب که  
«در جستجوی مقام یا ثروت بمدد کارت حزبی هستند» بنحوی ده «جامعه‌ی کمونیستهای  
یوگوسلاوی» ، این وارث يك حزب انقربی پراختخار مبدل به ابزاری برای حفظ حکومت  
خود نامانه‌ی دار و دسته‌ی تیتو شده است . همینکه حزب کم-ونیست بصورت حزبی بورژوائی  
انحطاط یابد حکومت بطور اجتناب ناپذیر تغییر ماهیت میدهد و دیکتاتوری پرولتاریا به  
دیکتاتوری بورژوائی انحطاط می‌یابد.

و اما انحطاط قدرت دولت ، یعنی گذار از دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری  
بورژوازی، نه بطور ناگهانی ، نه بر اثر دودتا بلکه بر اثر «تحوالی آرام» عملی شده است که  
قدرت را متدرجاً به بورژوازی بوروکراتیک نفویض کرده است و این بورژوازی بوروکراتیک ارزش  
اضافی ابرا که کارگران و دهقانان فراهم می‌آورند بسود خود تصاحب میکند. « سیر انحطاطی  
یوگوسلاوی پانزده سال است که ادامه دارد . این سیر انحطاطی تاریخ حقیقی «تحول آرامی»

را تشکیل میدهد که بر اثر آن يك کشور سوسیالیستی مبدل به يك کشور سرمایه‌داری میشود. دار و دسته‌ی تیتو باتکیه بر امر بالیسام آمریکا، بر دستگاہ دولتی دیکتاتوری بورژوازی بوروکراتیک و کمپرادور، بر اشرافیت آوارگری مزدور خود، و بر دهقانان توانگر در روستاست که فرمانروائی خویش را در یوگوسلاوی حفظ میکنند. این دار و دسته، در عین حال بانواع وسائل فریبنده برای پوشاندن سیمای ارتجاعی خود و گمراه ساختن توده‌های مردم متشبث میشود. در این شرایط، روش هر حزب مارکسیست - لنینیست در قبال دار و دسته‌ی تیتو دیگر روشی که نسبت به يك حزب برادر، يك کشور برادر باید اتخاذ شود، و نیز روشی که متضمن اتحاد با آن باشد، نیست. کاریکه باید انجام گیرد عبارتست از رسوا ساختن و درهم کوفتن مضممانه و پی‌گیر این دار و دسته‌ی مرتدان، اعلامیه‌ی ۱۹۶۰ این نکته را بوضوح تصریح کرده است.

مقاله، در پایان، شباهت خیره‌کننده‌ی را که میان مواضع ایدئولوژیک و اعمال خروشچف و تیتو وجود دارد نشان میدهد.



از آنچه گفته شد چه نتایج باید گرفت؟ ریش از هر چیز این نتیجه را باید گرفت که تسخیر قدرت دولت بدست پرولتاریا برای مضمون ماندن آن از بازگشت به سرمایه‌داری کافی نیست. خلق یوگوسلاوی، بیهای فداکارانه‌ی عظیم و قهرمانی بسیار، يك انقلاب سوسیالیستی حقیقی را انجام داده است. اما رهبران عمده‌ی آن به سردرگمی تیتو پیچ وجه انتروناسیونالیست نمودند بلکه ناسیونالیست‌های تنگ‌نظری بودند که در تحت تسلط بلند پروازیهای کاملاً نامشروع قرار داشتند. در عین حال، چهل آنان از مارکسیسم - لنینیسم کامل بود، و خود پرستی‌شان همسنگ جهانشان. این دلایل، آنان در سال ۱۹۴۸ از توجه به تذکارهای انتقادی موجه دیگر احزاب کمونیست، یعنی در واقع ستالین، سر باز زدند. در آن هنگام تصحیح اشتباغات و از سر گرفتن ساختمان جامعه‌ی سوسیالیستی کاری آسان می‌بود. اما آنان نجواستند که گوش شنوا داشته باشند. باید افزود که روش‌هایی که ستالین برای درهم شکستن مقاومت آنان بکار برد تا حدی مسئول تشدید اشتباغاتی بود که در آغاز از آنان سرزد. بدینگونه، آفت کم‌ریشه‌ی دوانی ناآنها که وضع کنونی مکنونی می‌گردد است که اصلاح آن جز با يك انقلاب جدید، انقلابی که طبقه‌ی پرولتاریای کنونی بی‌شک و سادگی جلوگیری از آنرا در اختیار دارد، امکان پذیر نتواند بود.

رهبران یوگوسلاوی از این واقفیت استعاده میکنند که تا بوردی سوسیالیسم در شورشان هنوز کامل نیست. تحول آرام سوسیالیسم به سرمایه‌داری فرایند آهسته و پیچیده‌ی است که بوسیله‌ی تصمیمات جزئی صورت می‌گیرد. بنحوی که نما و ظاهر يك کشور سوسیالیستی تا دیر زمانی نگیداشته تواند شد، و همین امر توجیه میدهد که چرا ناظران ناآگاه و نادانی که مقیاسی بجز کشورهای سرمایه‌داری ندارند، از تکب اشتباهاتی در داوری خود میشوند. از سوی دیگر، وقتی حزب کمونیست اتحاد شوروی، با حیثیت و اعتباری که همواره برای نام خویش قائل است، تضمین میکند که یوگوسلاوی شوروی سوسیالیستی، و حتی کشور سوسیالیستی پیشرفته‌ی است، طبیعی است که بسیاری از کمونیستها به این اندیشه که بازگشت به سرمایه‌داری در قسمت اعظم انجام گرفته است بادیده‌ی بی‌زاری مینگرند. سرانجام ظاهر بیرونی طبقه‌ی سرمایه‌دار در یوگوسلاوی با ظاهر بیرونی طبقه‌ی سرمایه‌دار در کشورهای کپن سرمایه‌داری - که در آنها طبقه‌ی سرمایه‌دار، بی‌ملاحظه و با خود نمائی، تجمل، فساد و امتیازات خویش را نمایش میدهد - یکسان نیست.

در مرحله کنونی، سرمایه‌داری در یوگوسلاوی باید با دقت علمی مشخص شود، و این کاریست که حزب کمونیست چین انجام داده است. حزب کمونیست چین، نظام کنونی یوگوسلاوی را بعنوان «سرمایه‌داری بوروکراتیک دولتی» توصیف میکند، بدین معنی که طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار، که واقعیت قدرت را در دست دارد، متشکل از سرمایه‌داران بزرگ فردی است که صاحب انحصار باشند و بدخواه خود عمل کنند نیست، بلکه مرکب از افرادیست که، بعنوان اعضای ممتاز دستگاه دولتی، و بنا بر این با واسطه‌ی قدرت دولت، در تقسیم ارزش اضافی سهیم‌اند. انقلاب سوسیالیستی به رهبران یوگوسلاوی اجازه داده است که اندازه و رهبری عمومی دستگاه تولیدی را در دست خود نگه‌دارند، بطوریکه بحق میتوان گفت که سرمایه‌داری یوگوسلاوی یک سرمایه‌داری انحصاری است، اما انحصار واحدی که سودهای فراغم‌آمده بوسیله زحمتکشان را در رادار دستگاه بوروکراتیک وسیعی (رهبران سیاسی، ارتش، پلیس، مدیران مؤسسات و غیره) که برپا شده است و حفظ رژیم را تأمین میکند، مورد استفاده قرار می‌دهد. باید افزود که انحصار قدرت، توسل به تبلیغات منظم و بی‌گیری را امکان پذیر می‌سازد که هدف آن القاء این پندار در اذهان است که سوسیالیسم نگهداری میشود.

اگر حزب کمونیست چین انحرافات یوگوسلاوی را بدقت باز نموده است برای آنستکه عقیده دارد که این کار «آموزش تاریخی نوینی را برای جنبش کمونیستی بین‌المللی تشکیل میدهد». این افشاگری بی‌رحمانه مبتنی است بر تجزیه و تحلیلی جدی، و واقعیات صریح و دقیقی که هرگز مورد اعتراض واقع نشده‌اند. در این صورت چه کسی حق دارد؟ حزب کمونیست چین یا کسانی که، بدنبال اتحاد شوروی، از تکرار این مطلب که یوگوسلاوی کشوری سوسیالیستی است باز نمی‌ایستند؟

مقاله «روزنامه خلق» که در بالا به تجزیه و تحلیل آن پرداختیم مربوط به ۲۶ سپتامبر ۱۹۶۳ است آیا از آن هنگام تاکنون، حوادث یوگوسلاوی انتقادهای حزب کمونیست چین را باطل کرده‌اند یا تأیید؟ در ماه آوریل ۱۹۶۵، یکی از تشریحین‌های اصلی سیستم اقتصادی یوگوسلاوی، بنام «ولادیمیر باکانچ» چنین نوشت: «سیستم اقتصادی ما به چنان نقطه‌ی از تلاشی رسیده است که دیگر قابل تحمل نتواند بود، زیرا اگر همچنان پیش رود به وضعی بن‌بسته و علاج ناپذیر خواهد انجامید». حکومت یوگوسلاوی در مان را در تنزل ارزش دینار و افزایش سرسام آور قیمت‌ها یافته است. کاری که وضع زحمتکشان را سخت و خیم‌تر ساخته است. از سوی دیگر حکومت همواره رحیم و بخشنده‌ی آمریکای اعطای اعتبارات جدیدی را که معرف زنجیرهای ناره‌بی برای آینده‌ی یوگوسلاوی خواهند بود، مورد نظر قرار داده است. <sup>۲</sup> در مقابل، برای جلب سیاحان به ساحل «دالماسی»، یفج کاربنوی جدیدی با بازیهای «رولت» و «باکارا» در دست ساختمان است که در سال ۱۹۶۶ افتتاح خواهد شد و به‌لاوه صحنه‌های تشریح‌پذیر در هوای آزاد، ارچندی پیش در «دوبروونیک» به نمایش گذاشته شده است.

در حقیقت، تا تمام است. جای دوچکتربن تردیدی نیست که یوگوسلاوی دیگر یک شور سوسیالیستی نیست. و چون میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم راه سومی وجود ندارد، راهی که رهبران یوگوسلاوی پیموده‌اند و می‌پیمایند سرانجامی جز بازگشت کامل به سرمایه‌داری نتواند داشت. ۳

۱- بهای نان ۷۰ درصد، بهای شیر ۴۵ درصد، بهای شکر ۲۰ درصد، بهای زغال ۳۶ درصد، بهای برق ۳۴ درصد، بهای بنزین، حمل و نقل و کرایه‌ی خانه تا ۵۰ درصد افزایش یافته است. (۲- ۵۷ میلیون دلار که میزان کمک امریکارا برای سال ۱۹۶۵ به ۱۷۵ میلیون دلار خواهد رساند (روزنامه «لوموند» مورخ ۱۶ دسامبر ۱۹۶۵)

۳- در پایان ژوئن ۱۹۶۶، حکومت یوگوسلاوی فرمان اجرای «رفورمی» را صادر کرده است که نشانه‌ی گام قطعی برای بازگشت به سرمایه‌داری است.

## وضع در اتحاد شوروی

رهبران شوروی هنگامی که با آنان از جان گرفتن عناصر سرمایه‌دار در کشورشان سخن گفته می‌شود به‌خشم می‌آیند. پس از بمباردهای نامده‌های ۱۴ ژوئن و ۱۴ ژوئیه ۱۹۶۳، در هنگامی که تمارض میان نزاعی چینی و شوروی به‌مثابت خاد شده بود، «مجله کمونیست» ارگان رسمی حزب کمونیست اتحاد شوروی، در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۶۳ خود، «خشمگینانه چنین نوشت: «مسئلاً در یک‌مرتبه از کشورهای سوسیالیستی، و از آن میان چین، باز مانده‌های طبقات استثمارگر کهن وجود دارد. اما در مورد اتحاد شوروی، که در آن پیروزی سوسیالیسم کامل و قطعی است، چنین چیزی به گذشته‌ی دور دست‌تعلق دارد. اشاراتی که نشریات رسمی چین به‌خطر بازگشت سرمایه‌داری می‌کنند فقط ناشی از جهل کامل نسبت به روابط واقعی موجود در اتحاد شوروی تواند بود. از سی سال پیش به اینطرف بدنبال امحاء آخرین و کثیرالعدده‌ترین طبقه‌ی استثمارگر، کانون‌های داخلی بازگشت سرمایه‌داری در اتحاد شوروی منهدم شده‌اند... با پیروزی سوسیالیسم، ایده‌نولوژی طبقه‌ی کارگر، یعنی مارکسیسم - لنینیسم ایده‌نولوژی سراسر خلق شده است.» پس از سقوط خروشچف، مخبر «لوموند» در مسکو، میشل تاتو، که به فرانسه بازگشته بود، سلسله مقالات مهمی تحت عنوان «اتحاد شوروی میان دو دنیا» در این روزنامه نوشته است. میشل تاتو هوادار سوسیالیسم نیست و با احتمال زیاد، بازگشت اتحاد شوروی به لیبرالیسم نوع غربی برای او ناخوشایند نواند بود. اما او روزنامه‌نگار آگاه و آزموده‌ای است که راه درست مشاهده کردن را میدانند، به‌لاوه او در زمانی در مسکو زیسته است و اطلاعات و اخبارش صحیح است. میشل تاتو، در یکی از مقالاتش که عنوان «طبقه‌ی نوین» را دارد، امتیازاتی را که این طبقه از آنجا برخوردار است نشان می‌دهد:

«در مسکو در خیابان کوتوزوف خانه بزرگ بسیار اسرار آمیزی هست که ظاهر یک کارگاه صنعتی بزرگ را دارد. در آنجا شب‌ها غالباً نادبروقت کار می‌کنند و زنان و رانندگان، دیده می‌شوند که با بسته‌های سبک از آنجا می‌روند. «آنجا» یک کارگاه دوزندگی عالی و پرتجمل با مشتریان ویژه است که با توان وابسته به محافل و قشرهای اعیانی خدماتی را در آن می‌یابند که از شبکه‌ی تجارتی معمولی بهیچ وجه انتظار نمی‌توان داشت. از جانب دیگر در ساختمانهای مشهور ستالینی توچه کوربی یا نالوژسکایا، بلور عمده، مقام داران قدیم یا جدید سکونت دارند، و در آنها خانواده‌های سه‌نفره آپارتمان‌های هفت اتاقه را اشغال می‌کنند. در حومه، در غرب و جنوب پایتخت، مناطق ممنوع وسیعی به‌ویلاها و استراحت‌گاههای اشخاص برجسته و ممتاز اختصاص داده شده است. سرانجام، پندارهای مساوات طلبانه‌ی بی‌تئندگان جدید با زهم بیشتر فرو می‌ریزد هنگامی که پی می‌برند که کارگاه دورندگی بیش‌گفته یک مورد استثنائی نیست، و با سلسله‌مغازه‌های «غیر قانونی» دیگر همه نوع محصولات یا خدماتی را ده‌خیلی بالاتر از حد معمولی یک فرد متوسط شوروی است. برای صاحبان مقام یا کارمندان عالی رتبه تهیه و تأمین می‌کنند. دیگر بگذریم از قشر افسران ارتش، این طبقه‌ی بطور سنتی ممتاز که همیشه شبکه‌ی از تسهیلات در واری بقیه‌ی جامعه، در اختیار داشته است. «بنا بر این باید در برابر شواهد عینی تسلیم شد و به حقیقت زیر که تبلیغات رسمی چهره‌ی خود را در برابر آن بشدت می‌پوشاند، اذعان کرد: طبقه‌ی جدیدی در اتحاد شوروی زائیده شده است.»

با آنکه جدول مردها بعد دافی باز است، پول عامل تعیین‌کننده برای آنکه بتوان

جزای طبقه‌ی ممتاز شد، نیست.



« در اینجا معیار بهیچ وجه ثروت نیست بلکه نزدیکی بقدرت و قدر و اعتبار ملازم آن است. و اما «وضع زندگی» پیش از آنکه ناشی از مزد باشد ناشی از مزایای جنسی ای که رژیم به کادرهای خود میدهد (از اتومبیل تا ویلا) و شاید بیشتر از آن ناشی از این «تسهیلات» ظریف و بی پایانی است که در این کشور که مردم بیچیدگیها و معضلاتی پدید میآید، شخص برخوردار را یک باره پرفرازگامه‌ی مردم قرار می‌دهد. نتایج اخلاقی این وضع بسیار وخیم است. نخست هر کارمندی که اخراج شود نه تنها مزد خود بلکه ویلا، اتومبیل، استراحت‌های استعلاجی در جنوب و حتی غالباً آیاترمان شهری خود را از دست میدهد. بطور خلاصه، او هر روز خود را با مشکلات بزرگ و کوچک معیشتی مواجه می‌بیند. و این امر مسلماً، عاملی بدون تأثیر در اخلاص سیاسی بی‌قید و شرطی که از بالا تا پایین سلسله مراتب ابراز میشود نیست. از این وضع، سرانجام نوعی وقاحت تراوش می‌کند. الفاظ انقلابی بکار برده میشود زیرا این کار برای حفظ امتیازات لازم است، اما هم و غم واقعی عبارت از حفظ مزایای مادی بدست آمده است.

برای بسیاری از این اشخاص، نه بر اثر نخستین موج انقلاب، بلکه بر اثر تراوش آهسته دستگامی سخت منظم و مستحکم بالا آمده‌اند، این امری اجتناب ناپذیر است که عادت به فرماندهی طبیعت ثانوی، خاطرهای انقلاب و وثیقه‌ی آسودگی فکری و اخلاقی، ایدئولوژی «مارکسیستی-لنینیستی» و سیله‌ی توجیه نظام مستقر گردد. بدین ترتیب، شعارهای بظاهر خیلی «انقلابی» برای آن بکار برده میشوند که محافظه‌کاری مرامی و اجتماعی و حتی رفتار دفاعی ایرا بیوشانند که مفهوم غربی «راست روی» را توصیف میکنند.

کودکان این قشر ممتاز، هنگامیکه موضوع دست یافتن به تعلیمات عالی و مشاغل برجسته در میان است، از مساعدت کامل برخوردار میشوند: «نخربه نشان میدهد که تعداد فرزندان اشخاص صاحب مقام در دیپلماسی، در مطبوعات و بورژوازی در آن بخشی از مطبوعات که مسافرت به خارج را در بر دارد بسیار زیاد است. بسیاری از آنان مهندس یا مدیر مؤسسات اند. در همه‌ی موارد، تحقیقاتی که انجام گرفته است نشان می‌دهد که حتی یک نفر هم یافته نمیشود که، مانند پدرش در گذشته‌ی دوردست، از طبقه کارگر برخاسته باشد». سرانجام، این «جوانان طلائی» غالباً بسوی نوعی شیوه‌ی زندگی کشیده میشوند که بنحوی شکفت‌انگیز به شیوه‌ی زندگی جوانان بورژوازی ما شباهت دارد: «شایماتی که حتی در ستونهای مطبوعات «محافل تیزهوش» جوانان طلائی منعکس میشود، تردستی بعضی از ایدئولوگ‌های بسیار مشهور در ترویج این «شتر بورژوازی منحنه» که از پشت تریبونهای رسمی با هیاهو آنرا طرد میکنند «در میان دوستان»، و سرانجام استعمال تقریباً انحصاری، «زر و زیورها» و دیگر محصولات مصرفی غربی (که بوسیله‌ی منازعه‌های ویژه فراهم آمده و با افسرهای متعدد به‌مراه آورده شده است) از طرف صاحبان مقام و همسرانشان، همه‌ی اینها آدمی را به ملاحظه‌ی این واقعیت سوق می‌دهد که صلابت اخلاقی دیگر فضیلت اولیه‌ی وارثان کنونی کمیسرهای بلشویک نیست. این تباهی اخلاقی از دیدگاه دیگری، که شاید مهمتر باشد، نیز باید بررسی شود. قشر ممتاز، یا اگر ترجیح دهید، طبقه‌ی نوین، شامل تعداد بسیار زیادی از روشنفکران، دانشمندان، مهندسان، نویسندگان و هنرمندانی است که اغلب شایستگی فراوان دارند و گنجینه‌ای گرانبها برای اتحاد شوروی اند. آنان عموماً کار خود را با آگاهی و وجدان، با عشق موجه خدمت به کشور خویش، انجام میدهند اما، لاف‌ل اکثریت عظیمشان، «به زندگی سیاسی توجه و علاقه ندارند». آنان بخوبی میدانند که اگر بخواهند

آسوده زندگی کنند، نباید به پخت و پز سیاسی که در محافل رهبری تدارک دیده میشود، اشتغال ورزند. آنان، حتی هنگامیکه عضو حزب هم هستند، در این فعالیت سیاسی عالی‌ایکه، در حقیقت قلمرو اختصاصی است که در آن نظر رهبران حکم قانون را دارد، شرکت نمی‌کنند. در این قلمرو که «تاتو» آنرا قلمرو «ایدئولوگ‌ها» می‌نامد، تنگ و رسوائی از همه جا شدیدتر است. شایان توجه است که ایدئولوگ‌هایی که چاکرمنش‌ترین ستاینندگان ستالین بوده‌اند، اکثراً در مقام خود نگهداشته شده‌اند، بی‌آنکه از آنان خواسته شده باشد که کوچکترین انتقادی از خود بکنند. آنان با همان شور و حرارتی بر ستالین تاخته‌اند که روزگاری او را ستایش کرده بودند.

بهترین شیوه‌ی خروشچفی بودن همان شیوه‌ی ستالینی بود، شیوه‌ی بی‌کتابت بود از تکرار کلمه به کلمه‌ی دستورهای سران، بدون هیچگونه اصلیت و ابتکار. افول فلسفه و پز مردگی اندیشه‌ی مارکسیستی از همین جاست.

«دبالکتیک» که سابقاً ابزار نمند پژوهش بود، اینک فقط بصورت قاموسی سهل و آسان برای انکار یا پرده‌پوشی هرگونه تضاد مزاحم برجای مانده است. مثلاً میان «سانترالیسم» و «دموکراسی»، میان «حاکمیت ملی» و «انترناسیونالیسم پرولتاریائی»، میان «طرد بر سرشخصیت» و «احترام به قدرت مشروع رهبر» و غیره، نه تقابل بلکه «ترکیب ارگانیک هماهنگ» این و آن اصطلاح، وجود دارد.

مادر جای دیگر از این ایدئولوگ‌های حرفه‌ی که سوسلوف «تئورسین» الگوی آنان است سخن گفته‌ایم. «تاتو» نمونه دیگری را که در روزگار خروشچف نقش مهمی بازی کرده است ذکر میکند این شخص ایلچیف است، که از سال ۱۹۵۸ رئیس تبلیغات بود «تاتو» یکی از فرمول‌های معجزه آسای او را که از زمان فقط خودش آگاه بود نقل میکند:

«انسان شوروی غنای فکری، پاکیزگی اخلاقی و کمال جسمانی را بنحوی هماهنگ در خود ترکیب میکند. مثال کامل این بندگی و چاکرمنشی دستگاه‌های تبلیغاتی در هنگام سقوط خروشچف دیده میشود. «آنگاه» که پنج‌عزار روزنامه‌ی که در سراسر کشور انتشار می‌یابند، در ظرف یک‌روز، کسی را (حتی بعنوان آدمیزاده‌ی ساده) «از یاد بردند» که در مدت بیش از ده سال هر روز سخنانش را نقل میکردند، بستایش می‌پرداختند و حتی تملقش را می‌گفتند. بدین ترتیب، در پیرامون هسته‌ی رهبری، دستگاه بسته و کاملاً مجهزی تشکیل یافته است که قادر به مرعوب کردن انتقادهای داخلی و تجمیل خط مشی سیاسی است که به بحث گذاشتن آن، عملاً امکان ناپذیر است. آیا، با این وجود، مردم شوروی بارهبران خود کاملاً موافق‌اند؟ مسلماً نیستند، اما برای بیان ناخشنودی خود بر مبنای اصولی و سائلی در اختیار ندارند، و این کار را گاهی در قالب حکایت‌های هجو آمیز انجام میدهند. (۱) گاه‌گاه چند جوان روشنفکر جرأت ورزیده به انتقادهای کمابیش درخشان می‌پردازند، اما آنان زیر نظر گرفته میشوند و باخشونت به رعایت نظم دعوت می‌گردند، و اگر از حدود معینی فراتر روند حتی تعقیب و محکوم میشوند. در داخل این حدود، دستگاه حاکم بد نمی‌داند که تجلی‌های کث‌خونی را تحمل کند زیرا بدین وسیله وانمود میکند که نوعی آزادی فکری و بیان را محترم می‌شمارد.

اکثریت عظیم مردم شوروی در خاطره‌ی گذشته‌ی پرافتخار زندگی میکنند. خلق شوروی از قهرمانی‌ایکه در آزمایش‌های سخت از خود نشان داده است، از موفقیت‌های بدست آمده، از

۱ - مثلاً این حکایت: «بزرگترین متخصص کشاورزی کشور ما کیست؟ - خروشچف - چرا؟ - زیرا او در اتحاد شوروی گندم می‌کارد و در کانادا آنرا درو میکند.»

سرمشقی که به همه‌ی خلق‌های جهان داده‌است، بحق، احساس غرور میکند. این غرور است ملی، طبیعی و سالم. شورویان، که عادت باین کرده‌اند که اتحاد شوروی همچون پیشاهنگ جنبش انقلابی جهانی محسوب شود. طبیعتاً بسوی این اندیشه میگردانند که هرگونه حمله‌ی بر رهبران آنان حمله‌ی است بر ضد کشورشان. آنان از انتقادات چینی‌ها، نه از طریق اسناد و مدارک خود ایشان، بلکه از طریق پاسخ‌های رسمی رهبران خود، آگاه میشوند، و بنا بر این، انتقادهای مزبور را بعنوان حمله‌ی بر ضد کشور خویش بشمار می‌آورند و در نتیجه، تسلیم ناسیونالیسم سنتی که همواره زنده است، میشوند. آنان می‌پندارند که چینی‌ها مبدل به دشمنان اتحاد شوروی شده‌اند و میخواهند شیوه‌ی زندگی خود را بر شورویان تحمیل کنند. رهبران شوروی، با تحریف مداوم و منتظم اندیشه‌ی کمونیست‌های چینی، با پوشاندن نوشته‌ها یا گفته‌های ایشان، این ناسیونالیسم تنگ بینانه را تقویت کرده‌اند.

اندیشه‌های ساده لوحانه و نادرستی در ذهن توده‌ها راه یافته است؛ چینی‌ها میخواهند ما را به ماجراهائی بکشانند که به جنگ جهانی خواهد انجامید. رهبران ما، با مبارزه بر ضد آنان، از صاج دفاع میکنند و میخواهند که ما زندگی بهتری داشته باشیم.

اما همه‌ی اینها برای حفظ شور و شوق کفایت نمیکند. کافی است که داستان‌های شوروی را که در چند سال اخیر در فرانسه منتشر شده است بخوانیم تا دریابیم که از این «انسان شوروی» که (بگفته‌ی ایلچیف) غنای فکری، پاکیزگی اخلاقی و کمال جسمانی را بنحوی عمده‌نگ در خود ترکیب میکند، فرسنگها بدوریم.

مسئله این قصد در میان نیست که از خلق شوروی، خلقی که سادگی، صداقت و بسیاری فضائل دیگرش مورد تصدیق هر مسافری است یکباره سلب آبرو و حیثیت کنیم. خلق شوروی در گذشته، سرسختی و جرات خود را بهنگام سخت‌ترین آزمایش‌ها همواره نشان داده است و هیچیک از این فضائلش ناپا بود نشده است. منظور تنها نشان دادن این نکته است که ثمره‌ی اجتناب ناپذیر انحطاط کشورهای رهبری عبارتست از دور ساختن حزب از توده‌ها، خشکاندن شور و شوق انقلابی، کمک کردن به حفظ یا حتی به رشد عادات بورژوائی و خرده بورژوائی. بر گرداندن این جریان آسان نیست. زیرا لازم است که رهبران بورژوا منش شده از یکسو، خطاهای خود را تصدیق کنند و بنا بر انتقاد از خود شرافتمندانه‌ی تن در دهند (و این نخستین شرط برای اعاده‌ی اعتماد است)، و از سوی دیگر، فروتنانه بسوی توده‌های مردم بازگردند تا بهمراه ایشان هرگونه پدیده‌ی ناهنجاری را، خیزه در قلمرو اقتصادی و خواه در روابط شخصی، روابط با دستگاه اداری و حزب، آموزش و پرورش و غیره، مورد مطالعه و بررسی قرار دهند. همه‌ی اینها مستلزم کوشش منظم، زمان، فروتنی و کار بسیار است. اگر باین عمل مبادرت نشود، پدیده‌های انحطاط افزایش خواهند یافت و کم‌کم سیستم سوسیالیستی را تباہ خواهند کرد.

افول وجدان حرفه‌ی، و پیشرفتهای بورژوازی، بطور اجتناب ناپذیر، موجب آهسته شدن سیر پیشرفت‌های اقتصادی گردیده‌اند، پیشرفتهائی که سوسیالیسم آنها را امکان پذیر میسازد. پیشرفتهائی که تا آنهنگام به اتحاد شوروی امکان جبران عقب ماندگی دیرینه‌ی خود را داده بود. احیاء یک طبقه‌ی بورژوا، طرد آموزش‌های اساسی مارکسیسم-لنینیسم در کار، اگر نه در گفتار، منتج به رشد بی‌بندوباری و فساد شده است.

حزب کمونیست چین در نهمین مقاله‌ی خود یک رشته مثال‌هایی می‌آورد که از طرف خود مطبوعات شوروی فاش شده‌اند و تازه فقط مربوط به سالهای ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ هستند؛ مدیران

کارخانه‌یی که برای ارتش کار میکرد آنرا مبدل به مؤسسه‌ی خصوصی کرده بودند؛ مدیریکی از کارخانه‌های خارکف که اثاث خانه‌میساخت، در آن صنعت تولید پوشاکهای کشفای ایجاد کرده بود؛ مدیری چندین زن، چندین اتومبیل، چندین خانه‌داشت وبعلاوه دائماً درمیدان مسابقات شرط‌بندی کلان میکرد؛ مدیریکی از کارخانه‌های روسیه بیش از ۹۰۰ ماشین بافندگی رادزدیده وآنهارا بدوورخصوصی درنواحی دیگر فروخته بود؛ درمیان اعضای دوکارخانه‌ی قرقیزستان که بیش ازسی میلیون روبل از دولت دزدیده بودند رئیس کمیسیون نقشه‌ریزی جمهوری، يك معاون وزیر، هفت رئیس اداره، عالی‌مقامترین قضات جمهوری، وغیره وجود داشتند. چنانکه حزب کمونیست چین گوشزد میکند: «این عناصر فعالیت‌های خودرا منفرداً انجام نمیدهند. آنان پیوسته باهمدستی کارمندان دستگاه‌های دولتی که مسئول امور مربوط به خواربار، تجارت وخدمات دیگرند فعالیت میکنند. در دستگاه‌های انتظامی و قضائی کسانی وجود دارند که از این عناصر حمایت میکنند و در واقع عمال آنان بشمار می‌آیند. حتی کارمندان عالی‌رتبه‌ی سازمان‌های دولتی از ایشان پشتیبانی و دفاع میکنند.»

مقاله‌ی حزب کمونیست چین نمونه‌های دیگری از رسوائی‌هایی را که در بخش‌های کشاورزی و بازرگانی روی داده است، به نقل از مطبوعات شوروی، ذکر میکند و سپس چنین می‌افزاید: «واقعه‌ی مذکور فقط جزئی از واقعه‌هایی هستند که مطبوعات شوروی فاش ساخته است. همین‌ها برای بساطت در آوردن زنگ، خطر کافی است، اما تعداد واقعه‌هایی که مطبوعات شوروی فاش نکرده است، تعداد واقعه‌های خیره‌کننده‌تری که مطبوعات شوروی درصدد پنهان ساختن و مدفون کردن آنها برآمده است، بسیار زیادتر است.» در این وضع از ۱۹۶۳ بید تغییر روی نداده است. گاهگاه مطبوعات غربی چند حادثه برجسته را افشاء میکنند. مثلاً یوسوپوف، دبیر حزب قزاقستان، فاش ساخته است که در بخش او (بخش زمین‌های بسایر) ۱۸۴۷۹ کارمند کشاورزی، بسبب دزدی و حیف و میل اموال عمومی، معزول شده‌اند. باز هم این روزنامه «جوانان کمونیست» مسکواست که به خوانندگان خود اطلاع میدهد که یکی از مهندسان تلویزیون شوروی بنام بودکین حرمسرائی بیش از چهل دختر جوان پانزده تا بیست ساله برای خودش تشکیل داده و آنرا به ماجراهایی نظیر «باله‌های گل سرخ» کشانده است. پانزده نفر از این ختران عضو سازمان جوانان کمونیست بوده‌اند. روزنامه‌ی مزبور اندوهگینانه می‌گوید: «این امر نشان دهنده‌ی نارسائی کار آموزشی است.» سپس می‌افزاید: «پروزی گذرای بودکین از جوانان شوروی بر افتخار ما به هیچ وجه سلب آبرو و حیثیت نتواند کرد.»

نخست باید تأکید کرد که مقایسه میان ننگ و رسوائی‌های جامعه‌ی سوسیالیستی و جامعه‌ی سرمایه‌داری ممکن نیست. در نزد ما دزدی، تعدی، حیف و میل اموال عمومی، غالباً به صدها میلیون میرسد. هتک ناموس، و ماجراهای خلاف اخلاق، جنایت جزء لاینفک زندگی جاری و خوراک معمولی مطبوعات روزانه است. در اتحاد شوروی اینها پدیده‌هایی استثنائی هستند، حتی اگر تعدادشان زیاد باشد. آنها از آن روی هول‌انگیزاند که تصویری را که ما از جامعه‌ی سوسیالیستی برای خود می‌سازیم ناخن‌جار میکنند.

آیا از بروز پدیده‌های فساد در اتحاد شوروی باید بشکفت آمد؟ حزب کمونیست چین می‌گوید: «جای شکفتی نیست که در کشوری سوسیالیستی، عناصر بورژوازی نوکهن، که به سوسیالیسم حمله و ورعیشوند، پدید آیند. و ناهنگامیکه رهبران حزب و دولت مارکسیست-لنینیست‌اند، جایی برای ترسیدن از این امر باقی نیست. با این وجود در اتحاد شوروی امروز مسأله از آن روی وخیم است که دارو دسته‌ی تجدید نظر طلب خر و شجف رهبری حزب و دولت را

غصب کرده و يك قشر ممتاز بورژوازی در جامعه ظاهر شده است. نکته‌ی اساسی در همین جاست. جامعه‌ی زائیده جامعه‌ی سرمایه‌داری تا مدت‌های دراز جامعه‌ی کاملاً پاکیزه نتواند بود. قدرت دولتی نوین، با منهدم ساختن روابط تولیدی کهن، زحمتکشان را از گرانبارترین غذایشان، یعنی استثمار بوسیله‌ی سرمایه‌داران و مالکان بزرگ ارضی میرهاند، به نابرابری حقوقی، زنان و ستم‌دیدگی اقلیت‌های ملی پایان میدهد و در نتیجه شالوده‌هائی را که بدون آنها هر گونه پیشرفت بعدی غیر ممکن است ایجاد میکند، ولی با همه‌ی اینها اعضای جامعه را از تمامی اسارت‌های ایده‌ئولوژیک موروثی گذشته نمی‌رهاند. برای انجام دادن این وظیفه‌ی بسیار دشوار زمان، شکیبائی، هشیاری و نرزش فراوان لازم است. از اینروست که مبارزه‌ی طبقاتی ادامه می‌یابد، از اینروست که برجای ماندن دیکتاتوری پرولتاریا ضرورت دارد. ترك این مبارزه، تكرار این مطلب که دیگر مبارزه‌ی طبقاتی وجود ندارد و مارکسیسم - لنینیسم ایده‌ئولوژی سراسر کشور شده است نه تنها اغفال مردم بلکه كمك به بازگشت تدریجی بسوی سرمایه‌داری است. این فاجعه است که امروز اتحاد شوروی در برابر آن قرار دارد. این فاجعه، تنها به اتحاد شوروی مربوط نیست بلکه به سراسر جنبش کمونیستی جهانی و در نتیجه به سراسر بشریت، به سر نوشت عریك از ما نیز مربوط است. از اینجا بخوبی میتوان دریافت که حزب کمونیست چین چرا با آنچه پی‌گیری این خطر را گوشزد میکند، چرا آشتی ناپذیری مطلق در باره‌ی این مسائل اصولی از خود نشان میدهد و چرا حاضر نیست که این مبارزه را، مادام که رهبران شوروی وجود این علائم انحطاط را انکار کنند، ترك گوید.

حزب کمونیست چین در این مقاله، با پی‌گیری خستگی ناپذیری، آموزش‌های لنین را یادآور میشود: «لنین گوشزد میکند که ایده‌ئولوژی و عادات بورژوائی و خرده بورژوائی از هر سوبرولتاریا محاصره میکنند و به‌منی از قشرهای آنها آلوده میسازند. این وضع، در میان کارمندان، نه تنها بوروکرات‌های گسسته از توده‌ها، بلکه همچنین عناصر بورژوائی تازه‌پی‌راپدید آورده است. به علاوه لنین نشان میدهد که مزدهای بالا، اگر چه برای تکنیسین‌های متخصص بورژوا که در دوره‌ی حکومت شوروی بر سر مشاغل خود باقی مانده‌اند لازم است، اثری فساد انگیز بر روی رژیم شوروی میگذازد.»

در این زمینه، ستالین نیز، با مساعدت به امتیازمندان رژیم که بصورت عناصر بورژوا انحطاط یافته بودند مرتکب خطاهائی شده است. این عیب قبلاً در کنگره‌ی نوزدهم حزب کمونیست اتحاد شوروی، پیش از مرگ ستالین، گوشزد شده بود، و این شاید جای امیدی برای اصلاح وضع باقی نگذاشت. اما با خروشچف نیروهای سرمایه‌داری بنحویق آسادر اتحاد شوروی نشو و نما کرده‌اند.

این محکومیتی کوبنده است و بیش از سی صفحه از مقاله‌ی ۱۴ ژوئیه ۱۹۶۴ به آن اختصاص داده شده است. اینك چند نمونه، «خروشچف، با نشان دادن محرك مادی بجای اصل سوسیالیستی از هر کس بحسب استعداد هایش، بهر کس بحسب کارش، نه تنها از فاصله‌ی موجود میان درآمد‌های يك اقلیت و درآمد کارگران، دهقانان و روشنفکران بطور عام، نکسته بلکه برعکس آنها تشدید کرده است. او، با پشتیبانی از عناصر منجلی که به مشاغل مدیریت گماشته شده‌اند، آنان را تشویق میکند که ملاحظه‌کاری با زهم کمتری در سوء استفاده از قدرت برای تساحب ثمرات کار خلق شوروی، از خود نشان دهند...» «خروشچف به سیستم برنامه‌ریزی سوسیالیستی کشاورزی حمله کرده آنها بوروکراتیک، وزائد، خواننده است. او با شور و حرارت از مزرعه‌داران آمریکائی درس آموخته، شیوه‌ی استحصال سرمایه‌داری را ستوده، اقتصاد دهقانان توانگر را

نشویق کرده و اقتصاد جمعی سوسیالیستی را از بن متزلزل ساخته است. « خروشچف ، در زیر سرپوش همزیستی مسالمت آمیز ، با امپریالیسم آمریکا از در سازش درآمده ، اردوی سوسیالیستی و جنبش کمونیستی بین المللی را دستخوش آرزول ساخته ، با مبارزه های انقلابی ملت ها و خلق های ستمدیده به مخالفت برخاسته ، شوونیسم قدرت بزرگ و خود پرستی ملی را اعمال کرده ، و به انترناسیونالیسم پرولتاریائی خیانت ورزیده است. همه ی اینها بخاطر حفظ منافع بدست آمده ی مشیی اشخاصی است که خروشچف آنها را بر فراز منافع اساسی مردم شوروی ، اردوی سوسیالیستی و سراسر جهان قرار میدهد . « خط مشیی که خروشچف اتخاذ کرده است سراپا تجدید نظر طلبانه است . این خط مشی نه تنها عناصر بورژوای کهن را بجنب و جوش انداخته بلکه تعداد عظیمی عناصر بورژوای جدید در میان کاد های رهبری کننده ی حزب و دولت شوروی ، در میان مسئولان مؤسسات دولتی و کلخوزها ، و نیز در میان روشنفکران شاغل مقامات عالی در قلمروهای فرهنگ ، هنر و علم و تکنیک بوجود آورده است .»

« در اتحاد شوروی امروز ، عناصر بورژوای جدید به تعدادی بی سابقه افزایش یافته اند و وضع اجتماعی آنان اساساً تغییر کرده است . این عناصر ، پیش از رسیدن خروشچف به قدرت ، در جامعه ی شوروی تسلط نداشتند . فعالیت های آنان محدود و قابل مجازات بود . اما از هنگامیکه خروشچف قدرت را در دست گرفته و متدرجاً رهبری حزب و دولت را غصب کرده است ، این عناصر نوین بورژوا به موازات در قلمب حزب و دولت و در قلمروهای اقتصادی ، فرهنگی و غیره دست یافته و مبدل به قشر ممتاز جامعه ی شوروی شده اند .

این قشر ممتاز ، عناصر اصلی بورژوازی در اتحاد شوروی روزگارا ، و پایگاه اجتماعی اصلی داریدسته ی تجدید نظر طلب خروشچف است . و این داریدسته نماینده ی سیاسی بورژوازی شوروی ، و بویژه قشر ممتاز این طبقه است .»

این اتهام نمی تواند احساسات پیر آژرد و سائیس آمیز که ملامت وجهی را که کمونیست های همه ی کشورها ( و نه تنها کمونیست ها ) نسبت به اتحاد شوروی دارند ، چریجه دار نکند . اما در اینجا این مطلب در میان نیست که آیا باید انعاماض پیشه کرد و عواطف شرافتمندانه و عادات فکری را محترم شمرد یا نه ، بلکه موضوع آینده ی انقلاب ، یعنی مهم ترین مسأله یی که بشریت در برابر خود تواند گذاشت ، در میان است . در حقیقت منظور دانستن این نکته است که آیا اتهامات مزبور با اساس است یابی اساس . اگر با اساس است ، پس هر گونه سخت گیری بجاست . و انگهی ملاحظه خواهد شد که حزب کمونیست چین مسئولیت را نه متوجه حزب کمونیست اتحاد شوروی در مجموعه اش میسازد و نه متوجه مردم شوروی ، و این نکته ایست که درخور تأکید بسیار است . « قشر ممتاز شوروی که داریدسته ی تجدید نظر طلب خروشچف معرف آنست فقط نسبت بسیار کوچکی از جمعیت شوروی را تشکیل میدهد ، و فقط اقلیت ناچیزی از صفوف کادرهای شوروی است . این قشر کاملاً در صف مقابل خلق شوروی که بیش از ۹۰ درصد جمعیت کشور را تشکیل میدهد ، و نیز در صف مقابل نوده های کادریا و کمونیست های شوروی قرار دارد . تضادهای میان آن و مردم اکنون تضادهای اصلی موجود در اتحاد شوروی اند . تضادهای طبقه اتی آشتی ناپذیر و تعارض آمیز .»

مقاله ، پس از آنکه کارهای برجسته و درخشان حزب کمونیست اتحاد شوروی و خلق شوروی ، روح خلاق و قهرمانی آنان در جنگ پروژمندانانه برضد فاشیسم آلمان ، یادآوری میکند چنین میافزاید : « حتی در دوران تسلط داریدسته ی خروشچف ، توده ی اعضای حزب کمونیست اتحاد شوروی و خلق شوروی سنت های انقلابی پرافتخاری را که لنین و ستالین

پرورانده‌اند دنبال میکنند ، به سوسیالیسم وفادارند و آرزوی جز کمونیسم در دل ندارند . «  
 حزب کمونیست چین ، باین دلائل ، تردید ندارد که « داروسته‌ی » تجدیدنظر طلب خروشچف  
 رفته خواهد شد . اما برای نیل باین منظور ، باید خطر را بروشنی دید و آنرا با شدت لازم ،  
 بدون کمترین گذشت و پروا ، افشا کرد؛ باید با آوای بلند اعلام داشت که ، « نخستین دولت  
 سوسیالیستی جهان که خلق کبیر شوروی ببهای خون خود بوجود آورده است امروز بدست تجدید  
 نظر طلبی خروشچف در برابر خطر شدید بی‌سابقه‌ی ، یعنی خطر بازگشت سرمایه‌داری ، قرار  
 گرفته است . » و باز ، « حزب بزرگ کمونیست اتحاد شوروی در برابر خطر عظیمی قرار گرفته  
 است ، خطر انحطاط حزبی پرولتاریائی به حزبی بورژوائی ، خطر انحطاط حزبی مارکسیست-  
 لنینیست به حزبی تجدید نظر طلب . »

هر محنت ، هر عقب‌نشینی ، هر شکست دارای جنبه‌ی مثبت است اگر بتوان از آن درس  
 گرفت . این جنبه‌ی دیگر انتقادهای حزب کمونیست چین است .  
 اگر انقلاب کبیر اکتبر مهم‌ترین تجربه‌ی مثبت را برای مارکسیست-لنینیست‌های همه‌ی  
 کشورها فراهم آورده و راه را برای تسخیر قدرت سیاسی بدست پرولتاریا هموار ساخته است ، تجدید  
 نظر طلبی خروشچف ، بنوبه‌ی خود ، مهم‌ترین تجربه‌ی منفی را برای مارکسیست-لنینیست  
 های همه‌ی کشورها فراهم آورده و بدینگونه ، بآنان امکان داده است که برای جلوگیری از انحطاط  
 حزب پرولتاریائی و کشورهای سوسیالیستی درسهای لازم را بگیرند . همانطور که یوگسلاوی مثال  
 کامل تحول جامعه‌ی مبتنی برشالوده‌های سوسیالیستی به جامعه‌ی سرمایه‌داری بوده است (مثالی که  
 تشخیص اشکال و سیر انحطاط را امکان پذیر ساخته است) ، همانطور هم راه دنبال شده بوسیله‌ی تجدید  
 نظر طلبان خروشچفی مکانیسم‌هایی را باز مینماید که - سوسیالیسم را در کشوری که در زمانی انکوی  
 بیچون و چرای انقلاب سوسیالیستی بوده است بمخاطره می‌افکنند .

با این همه ، وضع یوگسلاوی را با وضع اتحاد شوروی - که در آن سوسیالیسم ریشه‌های دین و عمیق  
 دارد و ، بنا بر این بازگشت بسوی سرمایه‌داری در آن بسیار دشوارتر است - نباید یکسان پنداشت .  
 اما خطر وجود دارد ، و ازده سال پیش‌اندک اندک شدت یافته است و همین امر است که شدت روز  
 افزون انتقادهای حزب کمونیست چین از حزب کمونیست اتحاد شوروی را توضیح و توجیه میکند .  
 مارکسیست-لنینیست‌های سراسر جهان ، با مطالعه‌ی خصوصیات و آثار تجدیدنظر طلبی  
 خروشچفی ، به آنچه نباید کرد پی‌توانند برد . از اینرو ، دلیلی وجود ندارد که به دورنمای  
 آینده بابدبینی بنگریم . کسانی که از راه انقلابی دور شده‌اند ، بوسیله‌ی نتایج اعمال خود محکوم  
 خواهند شد ، و واقعه‌ها بطالان تئوری‌های آنانرا اثبات خواهند کرد . از این روست که کمونیست‌های  
 چینی می‌گویند : « ما استوارانه معتقدیم که پرتودبکتا تئوری پرولتاریا ، سوسیالیسم و مارکسیسم-  
 لنینیسم سرانجام بر سرزمین شوروی خواهد درخشید . »

## مشکلات اقتصادی

هنگامیکه کشور سوسیالیستی از راه انقلابی دور میشود ، مجموع روابط اجتماعی لزوماً  
 باید اثرات آنرا حس کنند . و این همان چیزی است که روی میدهد . یک بخش بویژه مهم ،  
 بخش اقتصادی است . آزمون اتحاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی ، ناسالهای اخیر  
 اثبات کرده است که سیستم سوسیالیستی تولید ثمر بخش تر و کارآمدتر از سیستم سرمایه‌داری است ؛  
 آهنگ پیشرفت سریع‌تر صنعت ، فقدان بیکاری و بحران‌های اضافه تولید ، بی‌کفایت‌ترین  
 دلیل عبارتنست از چگونگی تبدیل اتحاد شوروی به دومین قدرت صنعتی جهانی . حقیقت تازه

آنست که رشد اقتصادی، همزمان با تثبیت مشی سیاسی خروشچف آغاز کند شدن کرده است. در مورد کشاورزی، چندان نیازی به بحث نیست. از کنگره‌ی بیستم به بعد عملاً هیچگونه پیشرفتی وجود نداشته است. مزروع کردن اراضی بایر، نتایج یاس انگیزی داده است. به عنوان مثال: محصول گندم سراسر چه پوری قزاقستان (که زمین‌های بایر در آن واقع شده‌اند) بشرح ذیل بوده است:

درسال ۱۹۵	۱۴۸۸ میلیون تن	درسال ۱۹۶۱	۷۵۷ میلیون تن
» ۱۹۵۹	» ۱۱۴	» ۱۹۶۲	» ۸۲
» ۱۹۶۰	» ۱۰۵	» ۱۹۶۳	» ۴۷

و اما ناحیه‌ی اراضی بایر که به تنهائی بزرگتر از فرانسه است و ۲۰ درصد زمین‌های گندم خیز اتحاد شوروی را تشکیل میدهد، در ۱۹۶۳، یک میلیون و ششصد هزار تن گندم تحویل داده است. بازده متوسط هر هکتار ۱۸۸ کنتال بوده است، یعنی کمتر از آنچه برای بذل لازم است.

در قلمرو صنعتی، چشم‌گیرترین پدیده، تنزل آهنک پیشرفت در سالهای اخیر است. تولید صنعتی در ۱۹۶۰، ۹۵ درصد، در ۱۹۶۱، ۹۱ درصد، در ۱۹۶۲، ۹۰٫۷ درصد، در ۱۹۶۳، ۸۵ درصد و در ۱۹۶۴، ۷۱٫۱ درصد بوده است. اما برای سال ۱۹۶۶، حکومت شوروی افزایشی به میزان ۶٫۷ درصد پیش‌بینی کرده است، و این حاکی از آنست که آهنک افزایش بیش از پیش به آهنک افزایش کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته نزدیک میشود. این امر چه مطلبی را اثبات میکند؟ نخست آنکه اتحاد شوروی، در حالت کنونی، از امکانات عینی پیشرفت که سیستم سوسیالیستی در بر دارد استفاده نمی‌کند. در حالیکه پیشرفت صنعتی کشورهای سرمایه‌داری بر اثر اسراف و تبذیرهای هنگفت جدائی ناپذیر از رقابت و هرج و مرج تولید و فقیر شدن نسبی با مطلق توده‌های کارورز محدود میشود، این امری مسلم است که اقتصاد سوسیالیستی صحیحاً طبق نقشه باید بوسیله تولید منظم و بطور سریع بسالاً رونده مشخص گردد (دست کم ۱۰ درصد در سال). کمونیسم شوروی برغم اشتباهات متعددی که کمابیش اجتناب ناپذیر بود، تاروژی که آثار و نتایج سیاست خروشچف آغاز بر وزن زیاد، به همین گونه متجلی شده است.

دیگر آنکه پیشرفت مزبور نه از آن روی که نقشه بد طرح شده است بلکه از آن روی که نقشه بد اجرا شده است، گذر کرده است. تعداد زیادی از مدیران مؤسسات، و نیز کارگران، اجرای دقیق نقشه را دیگر مایه‌ی افتخار و وظیفه‌ی انقلابی خود نمی‌دانند، روحیه‌ی آنان بر اثر بی‌نظمی‌های اداری ایکه بچشم خود دیده ولی قادر به تصحیح آنها نبوده‌اند، بر اثر سوء استفاده‌هایی که بسیاری از اعضای قشر ممتاز نوین، بدون بی‌فرم‌تکب شده‌اند، دستخوش تباهی گردیده است. آنان شاهد کلاه برداری‌ها و نیرنگ‌بازی‌های فراوانی بوده‌اند که بدون مجازات مانده‌است زیرا گناهکاران از حمایت دستگاه بوروکراتیک عمده توانی برخوردارند. آنکه آنان آغاز آن نهادند که نفع شخصی خود را مقدم بر نفع جمعی بشمار آورند، و چنانکه سنت بایشان آموخته است، درصد بر آیند که کمتر کار کنند و بیشتر سود ببرند.

ضعف‌های موجود در قلمروهای کشاورزی و صنعت ناگزیر در قلمرو توزیع منعکس میشوند. صنعت مقادیری کالا‌های نامرغوب تولید کرده‌است که شورویان حاضر بنظر بدن آنها نیستند، و بسیاری از محصولات کشاورزی بطرز شرم‌آور به درد داده شده است.

مطبوعات بورژوائی اخیراً با لذت و شمع فراوان بر روی «آشفته‌گی شکر» سیستم توزیع، که کتاب «ستان تیکو» بنام «انسانها فرشته نیستند» و نیز مقاله‌ی نیشدار «گیورگی رادوف» در مجله



ادبی شوروی» - (این ادعا نامه‌های تند بر ضد روشهای وصول و توزیع محصولات) - پرده از آن برگرفته است، تکیه میکنند چند نمونه، «کلخوز وعده‌ی رویاندن سبزی‌ها را داده، و این کار انجام گرفته است، وعده‌ی تحویل آنها را در فلان تاریخ داده، و همه چیز حاضر است. اما حالا بیا و تماشا کن، یا «راه بنداست» یا «انبارها حاضر نیست» و کامیون‌ها که کم‌رسان در زیر بار صندوق‌ها خم شده است، آغاز آن می‌نهند که، در مدت سه روز، رویتاها و تهرهای اطراف را «زیر پا بگذارند» تا آنکه رئیس کلخوز، «تیرش بسنگی خورده است، به رانندگان دستور می‌دهد که به مزرعه بازگردند، «این در و آن در زدن کافی است، همه سبزی‌ها را به خوکان بدهید و خیال مرا آسوده کنید.» بموجب اطلاعات رسمی: «کلخوزها و سوخوزهای «دن» «ستاووپول»، «و کوبان» (در شمال قفقاز) صد هزار تن سبزی، خربزه و هندوانه و بیش از دو هزار تن میوه را بعنوان خوراک به چهارپایان داده‌اند.

«رادوف» می‌گوید: «همه‌ی شرایط فراهم آمده است تا آنکه میوه‌ها و سبزی‌ها بنحوی شایسته (و بدون کیفر) بیوسند» و اما کارخانه‌های کنسروسازی مقادیر زیادی قوطی کنسرو تولید میکنند که چون خیلی بدند هیچکس حاضر بخربدن آنها نیست؛ در ۱۹۶۴ هفتصد میلیون قوطی کنسرو در اوکراین و قفقاز شمالی فروش نرفته باقی مانده است. مدیران کارخانه‌های کنسروسازی مهر سکوت بر لب میزنند و رادوف از زبان آنان می‌گوید: «چنین چیزی هم امکان دارد. ما از حدود نقشه تجاوز کرده‌ایم. و اگر کسی از محصولات ما خوشش نمی‌آید، بدجنیم!» بدینگونه در سال ۱۹۶۴ کارخانه‌های کنسروسازی صد میلیون قوطی گوجه‌فرنگی و کلم اضافی تولید کرده‌اند «در حالیکه کاملاً می‌دانستند که هیچکس آنها را نخواهد خرید». در مورد حمل و نقل نیز اقتضای کمتر از این نیست. در ۱۹۶۵ بیست و شش واگون تخم مرغ شکسته (یعنی ۴ میلیون تخم مرغ محصول اوکراین) به مسکو و لنینگراد ارسال شده است. روزنامه نگار مذکور، در مورد بخشی از اتحاد شوروی از ۱۰۰ میلیون تخم مرغ، که در ظرف یکسال پدید رفته است، سخن می‌گوید.

نتیجه‌گیری «رادوف» جالب توجه است، «برای ما بالاجبار نرده‌ی اقتصادی لازم است که محصولات زمین و دامپروری را از تلف شدن و نابودی مصون تواند داشت. آنچه برای ما لازم است یک مرد، یک سرپرست است. مردی که بتواند حساب یک گویک را نگیندارد؛ در بند سود باشد». البته این راه صحیح نیست زیرا عمق مسأله را که عبارت از گسیختگی میان رهبری و توده‌هاست، می‌پوشاند. مسامحه، بی‌یقینی، و روح «ساخت و پاخت»، که اندک اندک رشد یافته و به نتایج کنونی انجامیده‌اند ثمره‌ی مشی سیاسی اشتباه آمیزی هستند. برای اصلاح این وضع فقط یک راه وجود دارد و آن عبارتست از برقراری تماس شخصی با توده‌ها بمنظور تصحیح تدبیری خطاها با کمک ایشان. بطور مشخص لازم است که کارها، در هر مقام که باشند، مسئولان سیاسی، هم‌دی این بوروکراسی عظیم سیاسی یافنی برای مدت لازم به محل فرستاده شوند تا در کار تولید و توزیع شرکت کنند؛ تحقیقات ضروری را انجام دهند و سهم خود را از مسئولیت بر عهده گیرند. هنگامیکه درد عمیق است شفای آن ناگزیر بطبیعی خواهد بود. فقط با شروع از پایه و با مطابقت کامل با آن است که داروهای شفا بخش را میتوان کشف کرد. و برای حل مسائل اقتصادی و پژوهی هر کشور، بعلاوه شرایط اجتماعی، تاریخی و جغرافیایی خاص داروهای عام، افسیر کلمی وجود ندارد، اما اصول علمی وجود دارد که هر حزب کمونیست از غفلت یا تخلف از آنها باید بپرهیزد. نخستین اصل بزرگ، که همواره باید آنرا بیاد داشت، عبارتست از برقراری ارتباط مداوم با توده‌ها، یعنی رفتن به محل، خواستار شدن انتقادهای آنان، تکیه بر عناصر شرافتمند

ودلیری که تعدادشان اندک نیست ، درس آموختن در مکتب آنان ، بالا زدن آستین ها ، زحمت کشیدن و انجام دادن مأموریت تا با آخر . روشن است که رهبران شوروی در برابر این وظایفی که مضمون زندگی سخت تر ، کار کما بیش دشوار و فروتنی فراوان است گام پس نهداده اند . روش کمونیستهای چینی در اینجا بعنوان سرمشق مورد استفاده قرار تواند گرفت . اصل عام دیگر ، از یاد نبردن این نکته است که آموزش سیاسی نخستین شرط هر گونه پیشرفتی در راه سوسیالیسم است .

اولویت قائل شدن برای ارضاء نیازمندیهای مادی ، چیزی نیست مگر -دادن آموزش نادرست و زیان بخشی به توده ها و تحریف مفتضحانه ای آرمان کمونیستی .

خروش چنف در نقطه ای که بتاريخ ۱۲ ژوئیه ۱۹۵۷ در اوستر و در چکوسلواکی ایسراد کرد ، چنین گفت : « بدنیت که تئوریهای مارکس را بازامبون و کره تزئین کنیم . هنگامیکه شکم آدمی خالی است درک مارکسیسم - لنینیسم گاه بسی دشوار است . اما اگر شما آپارتمانی زیبا ، خوراکی گوارا و فرهنگی خوب داشته باشید خواهید گفت : من هم طرفدار کمونیسم هستم . » در کنگره ی بیست و سوم حزب کمونیست اتحاد شوروی ، کسکیگین چنین گفت : « کمونیسم عبارتست از ارتقاء سطح زندگی ، و روزنامه « اومانیته » ( ارگان حزب کمونیست فرانسه ) که بی تردید این جمله را در خورستایش یافته بود ، آنرا با خطوط درشت چاپ کرد .

این تحقیر آرمان کمونیستی ، بی شک مجله ای کامل را رسمی شوروی ، « مجله اقتصادی » ، را بدانجا کشانده است که در شماره ی ۵۰ سال ۱۹۶۲ خود اعلام میکند که : « در شرایط سوسیالیسم ، اقتصاد مهم تر از سیاست است . » و مجله کمونیست ، ارگان رسمی حزب کمونیست اتحاد شوروی در سال ۱۹۶۳ میگوید که باید « مسائل اقتصادی و تولیدی را ، که تفوق آنها بوسیله ی سراسر سیر ساختمان کمونیسم تأیید شده است ، در مرکز فعالیت های سازمان های حزب قرار داد ، و برای آنها ، در سراسر کار این سازمانها تقدم قائل شد . » همه ی اینها نفی مطلق آموزشهای لنین است که در این زمینه چنین میگفت : « سیاست نمی تواند بر اقتصاد تقدم و اولویت نداشته باشد . . . بدون موضع سیاسی درست طبقه ی مفروض فرم سائروائی خود را حفظ نتواند کرد ، و در نتیجه ، « وظیفه ی خود را در تولید ، نیز نتواند انجام داد . »

در اینجا با مهمترین نکته ی مرامی سروکار داریم . سیاست ، هم در جامعه ی سرمایه داری و هم در جامعه ی سوسیالیستی ، نقش مساطرا دارد . در جامعه ی سرمایه داری ، سیاست قلمرو اختصاصی قشر بسیار کوچکی از جمعیت است ، و مردم بسهم خود ، منظمأ بوسیله ی پرکوتیهای راجع به دموکراسی ، افکار عمومی ، استقلال دولت ، و غیره ( که هدفش آنستکه به مردم بقولاند که در قدرت حکومتی شرکت دارند ) فریب داده میشوند . اما این فقط نیرنگ و فریبی برای بخواب بردن وجدان سیاسی آنان و سرانجام منصرف کردن آنان از هر گونه فعالیت سیاسی واقعی است . در این باره ، نمونه ی آمریکا بسیار گویا و برجسته است . هیچ کشور سرمایه داری یافته نمیشود که در آن بیش از آمریکا با ملاحظت از حقوق بشر ، آزادی ، دموکراسی ، عدالت ، برابری ، احترام به قانون اساسی و غیره سخن گفته شود ، و در عین حال توده های مردم آن ، بیش از آمریکا ، در جهل و گمراهی کامل باشند .

بدیهی است که در جامعه ی سوسیالیستی همه ی مسائل اقتصادی باید بنحوی حل و فصل شوند که پیشرفت منظم تولید را تا نیل بدستلجی بنایت عالی - این شالوده ی ضروری جامعه ی کمونیستی - تأمین کند . اما بدرستی فقط در صورتی میتوان باین هدف نائل شد که شعور سیاسی توده ها موضوع آموزش بیش از پیش دامنه دار تر واقع شود ، سیاست عمومی رهبران تحت ممیزی این توده ها

قرار گیرد و سرانجام مشی سیاسی اتخاذ شده منطبق با منافع کنونی و آیندگی این توده باشد. اگر به توده‌ها گفته شود که: سرگرم تولید باشید و زحمت اشتغال به مسائل سیاسی را برای ما بگذارید این دقیقاً در حکم رونه‌آدن بسوی وضعی است که در کشورهای سرمایه‌داری، حتی «دموکراتیک» ترین آنها وجود دارد. وانگهی، موضوع شایان توجه آنست که این روش هرگز نتایج مورد نظر را ببار نمی‌آورد. توده‌هایی که از بحث‌های سیاسی بکنار گذاشته میشوند، بطور منظم غیر سیاسی میگردند، و نمی‌دانند که جامعه چگونه عمل میکند و خود ایشان بسوی اتمام هدف کشیده میشوند. چنین توده‌هایی تمایل طبیعی به محدود کردن افق خویش دارند. آنکه هر کس در صدد ارضاء امیال حقیر شخصی خود و محدود ساختن کوشش خویش به حد اقل لازم برای آنکه حتی الامکان بهتر زندگی کند برمی‌آید؛ و این همان چیزی است که، پس از چند سال رهبری خروشچفی، در اتحاد شوروی پدید آمده است. فروکش جهش، عدم پیشرفت تولید کشاورزی، کیفیت نامرغوب محصولات صنعتی مصرفی جاری و بویژه افزایش پدیده‌های فساد، اختلاس، اسراف، و سوء استفاده از قدرت عمیقاً معاول همین امر است. رهبران شوروی، که در برابر این وضع قرار گرفته‌اند، چه میکنند؟ آیا بآن اندازه شهامت دارند که از خود انتقاد کنند و به جستجوی علل عمیق آشتگی کنونی و وسائل اعاده‌ی اعتمادی که کم‌کم رو بزیوال میرود، برخیزند؟ بهیچوجه. این رهبران بجای آنکه خودشان را متهم سازند، نخست در صدد باغبین گوسفند قربانی برآمدند. و همه‌ی نشانه‌های این گوسفند قربانی در شخص خروشچف نگون بخت (که همکارانش تصمیمات متعدد او را که بدفرجام از آب بدرآمدند تنها تصویب کرده بلکه بالجان گوناگون مورد ستایش قرار داده بودند) جمع بود. اکنون بار همه‌ی گناهان شیطان بردوش او انداخته شده است. آنان با او همان رفتاری را میکنند که وی با ستاین کرده بود. البته این امر مانع آنان نمیشود که همانی که در روزگار خروشچف بودند باقی بمانند و بسوی راه‌حل‌هایی که از مارکسیسم - لنینیسم بازهم بیشتر دورشان میکنند روی نیند. انسان داروئی بجز تجلیل «سودبری مادی» نمی‌شناسند. در روزگار ستالین نیز فاصله‌ی دستمزدها با یارزیاد بود و بوسیله‌ی انواع جوایز یا هدایا تشدید میشد. اگر چه ضرورت تاریخی تشویق با استعدادترین عناصر برای افزایش سریع بارآوری کار، علت این امر را بیان میکند، ولی با این همه، این راهی خطرناک و مغایر آموزشهای مارکس بود که نمی‌توانست دیرزمانی دنبال شود بی آنکه زیانی ببار آورد. مسلماً سخن از تسلیم شدن به مساوات طلبی نوع آنارشیستی و خرده بورژوائی در میان نیست. مارکسیسم همواره تعلیم داده است که در دوره‌ی انتقالی طویلی که از سوسیالیسم بد کمونیسم میانجامد، توزیع محصولات مصرفی باید طبق این اصل صورت گیرد: «از هر کس بحسب توانائیش». بر کس بحسب کارش».

بنابراین، مطلقاً لازم است که يك جدول دستمزدها وجود داشته باشد بنحویکه بهترین عناصر بوسیله‌ی مزدهای بالاتر تشویق شوند. اما این جدول ضروری را باید با هشیاری و دور اندیشی تعیین کرد تا آنکه توده‌ها، باور مصلحتی عبور ناپذیر از يك قشر ممتاز جدا نشوند. بدینگونه، میتوان معنای هشدار را که حزب کمونیست چین در تبیین مقالیدی خود میدهد در یافت: «خروشچف با ستودن محرك مادی، روابط میان انسان‌ها را به روابط پهلوی تبدیل کرده و فردپرستی (اندویدو آلیسم) و خودپرستی را بسط داده است. این اوست که کاریدی را از نو بی‌آبرو ساخته و به تمتع‌ها و لذات ناشی از تصاحب نمره‌ی کار دیگران از نوع عزت و افتخار ارزانی داشته است. محیط اخلاقی و خصائلی که خروشچف تشویق و ترغیب میکند ده‌ها زار فرسنگ از کمونیسم بدورند». نظر باینکه از هنگام سقوط خروشچف هیچگونه تغییر مسیری حاصل نشده

است ، طبیعی است که حزب کمونیست چین همان انتقادها را ، با حد اکثر شدت ، در مقاله‌ی یازدهم نوامبر ۱۹۶۵ که در بالا از آن سخن گفتیم از سر گرفته است ، «گزارشی که کاسیگین ، رئیس شورای وزیران ، طی آخرین اجلاس هیئت‌مده‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی ، راجع به مسائل صنعتی داده و تصمیمی که در این اجلاس اتخاذ شده است گام بزرگی را که در اقتصاد شوروی پسوی بازگشت سرمایه‌داری برداشته شده است ، نشان میدهد ...» «سیستم جدید مدیریت صنعتی که رهبری نازدهی حزب کمونیست اتحاد شوروی بوجود آورده است ، با تقویت محرک‌های اقتصادی ، اساساً متوجه آنست که اصل سود سرمایه‌داری را بکار بندد و طلب سود را نیروی محرک اصلی تولید در مؤسسات سازد .» به مدیران مؤسسات حق داده شده است که کارگران را استخدام و اخراج کنند ، میزان دستمزدها و پاداش‌ها را معین سازند ، و وجوه کلانی را آزادانه مورد استفاده قرار دهند . این مدیران ، در واقع ، اربابان مؤسسات اند ، اربابانیکه میتوانند بسبب دلخواه خود با کارگران بد رفتاری کنند ، آنان را مورد آزار و ستم قرار دهند ، و ثمره‌ی کارشان را تساحب کنند . این در واقع ، بمعنای بازگشت سرمایه‌داری ، تعویض مالکیت سوسیالیستی سراسر خلق با مالکیت قشر ممتاز بورژوا شده ، و تبدیل تدریجی مؤسسات سوسیالیستی اتحاد شوروی به مؤسسات سرمایه‌داری نوع ویژه است . این بهیچ وجه «آفرینشی نوین» نیست بلکه رونویسی و بسط تجربه‌ی کین اعاده‌ی سرمایه‌داری در یوگوسلاوی بدست دارو دسته‌ی تیتواست .»

تنگرهای بیست و سوم این مسیر را نائید کرده است ، اما از هم اکنون دشواریهای تازه‌ی آغاز بروز نیاوده‌اند . آنچه در جامعه‌ی سوسیالیستی پیش از هر چیز اهمیت دارد عبارتست از محیط اخلاقی سالم مبتنی بر همبستگی و تشویق متقابل ، شرکت‌کارها در همه‌ی فعالیت‌های اقتصادی ، فروتنی و سادگی ، مقدم شمردن آموزش سیاسی ویژه برای جوانان ، و بکار بستن مستمر انتقاد و انتقاد از خود .

فساد اخلاقی روزافزون بخش مهمی از جوانان ، مشغولیت فکری بزرگی برای رهبران شوروی است . اما نحوه‌ی واکنش آنان بسی آموزنده است . به عنوان مثال ، مقاله‌ی «سرژیا ولوف» در دیوار سازمان جوانان کمونیست را که در شماره مورخ ۲۹ اوت ۱۹۶۵ روزنامه پراودا منتشر شده است ، در نظر گیریم . اگر بسیاری از جوانان آرمان کمونیستی را از دست داده‌اند ، خروشچف مسئول آن است : «در نزد ما هنوز جوانانی یافتند میشوند که به آینده از نظر گاه اساسی مصرف‌کننده می‌نگرند . ناگزیر باید اذعان کرد که این نظر گاه را بعضی تفسیرهای ذهنی و کاملاً ساده‌اندیشانه از کمونیسم تشویق کرده‌اند .»

«پاولوف» در میان خطاهای خروشچف ، محکومیت تام و تمام ستالین را نام می‌برد ، و چنین می‌گوید : «بنا بر این باید برضد نابودگری (نیتهیلیسم) ، نفی بیفکرانه و لافزنانه‌ی اولیای امور ، برضد بی‌اعتنائی تحقیرآمیز نسبت به تجربه‌ی تاریخی نسل‌های سالخورده‌ی شوروی مبارزه کرد . جوانان نباید کمونیسم را صرفاً از دیدگاه فردپرستانه‌ی ارضاء نیازمندیهای شخصی خویش ، در نظر خود مجسم کنند .»

آیا این درس اخلاقی کاملاً بی‌اثر ، معرف روحیه آن رهبران سرخ‌گونه‌ی «جوانان کمونیست» که بو توشنکوی شاعر رسوای خاص و عامشان ساخته است نیست ؛ مسئول فساد اخلاقی بخشی از جوانان کیست ؛ بعقیده پاولوف از یکسو خروشچف و از سوی دیگر خود جوانان . ولی آیا رهبران کنونی در تمامی سیاست خروشچف کاملاً سهیم نبوده‌اند ؛ و آیا امروز ، با مقدم شمردن سودبری مادی ، این دیدگاه اساسی مصرف‌کننده ، این جستجوی فردپرستانه‌ی ارضاء نیازمندیهای

شخصی را تشویق نمی‌کنند؟ اگر رهبران انتقاد جدی را قبول و تشویق نکنند، اگر خودشان به انتقاد از خود دلیرانه‌یی مبادرت نورزند، مشکلات مربوط به نسل جوان بطور اجتناب ناپذیر تشدید خواهد شد. هنگامیکه آشفتگی‌های داخلی در یک کشور سوسیالیستی پدیدار میشود، همواره باید از این اصل «رهسپار» شد که رهبران نخستین مسئولان‌اند، نه آنان مرتکب خطاهائی شده‌اند و اگر از تصدیق صادقانه و صریح آنها سر باز زنند، این خطاها پیوسته شدیدتر خواهند شد. این درس برای سراسر جنبش کمونیستی بین‌المللی معتبر است.

طبیعتاً دولت‌های سرمایه‌داری از مشاهدی پدیده‌های انحطاط در اتحاد شوروی، و نیز بدبختانه در بسیاری از کشورهای سوسیالیستی، شادمان میشوند. ما دیده‌ایم که فاستردالس از همان سال ۱۹۵۶ میگفت: «ما شاهد ظهور نیروهائی در اتحاد شوروی هستیم که بسوی لیبرالیسم بیشتری می‌گرایند. اگر این نیروها پایدار بمانند، خواهند توانست تغییر اساسی در اتحاد شوروی بوجود آورند.» و از همین ملاحظاتی مشابه فراوانی که میتوان در مطبوعات بورژوائی سالهای اخیر یافت، آنچه را که بتازگی «موریس روی» در اکسپرس نوشته است میتوان نقل کرد. من این نوشته را از آن روی انتخاب میکنم که نکته‌ی اصلی را در کلماتی اندک بیان میکند و نیز از آن روی که نویسنده اش حیل‌های بیش از پیش رایجی را بکار می‌برد که عبارتست از پوشاندن خسارت طبقاتی اینکه جامعه‌ی سوسیالیستی و جامعه‌ی سرمایه‌داری را بطور آشتی ناپذیر در مقابل هم قرار می‌دهد، در زیر اصطلاح بی‌طرفانه‌ی «جامعه‌ی صنعتی». «دردنیای بیش از پیش گشاده» جامعه‌های صنعتی بیکدیگر نزدیک میشوند. آنها به منافع و مسائل مشترکی در میان خود پی می‌برند، و تعارض‌های ایده‌نولوژیکی‌شان بناچار اندک‌اندک رنگ می‌بازد. «موریس دوورژه» بنوبدی خود در شماره مورخ ۸ نوامبر ۱۹۶۵ همان مجله چنین می‌نویسد: «نمایل به‌نوسازی آئین‌ها را محتملاً نمی‌توان باین زودینها علناً ابراز کرد. وانگهی افشای «تجدید نظر طلبی» از طرف چینی‌ها، که سیمائی‌نگین به‌آنان (رهبران شوروی) میدهد دست‌و‌پای ایشان را می‌بندد... حتی وفاداری ساده به مارکسیسم ایجاب میکند که آنان آئین خود را با ساختمان اقتصادی خویش وفق دهند.

فشار واقع‌ها نیز با قوت بیشتری باین کار حکم میکند. چنین نوسازی، در حالت کنونی خود، ضعیف می‌نماید اما دور نماهای آینده‌ی آن وسیع است. قدرت دستگاهها و عادات همیشه نخواهد توانست نیروی اشیاء یا جهت تاریخ را مطیع خود نگاهدارد.

این است امید بزرگ بورژوازی. بورژوازی. که قادر نیست کشور نیرومندی مانند اتحاد شوروی را بزور اسلحه از پای درآورد، همه‌ی امید خود را به انحطاطی تدریجی می‌بندد که ارزش مثالی اتحاد شوروی را از آن بگیرد.

در مورد یوگوسلاوی، کار تمام است. اتحاد شوروی طعمه‌ی سخت جان‌تر است و باین زودینها نمی‌توان آنرا با امید، اما خطر وجود دارد، و افشای آشتی ناپذیرانه‌ی آن مساماً و ذلیفه‌ی کسانی است که به مارکسیسم - لنینیسم وفادار مانده‌اند.

ترجمه ساسان

## رؤیای صادق و خلسه

پاره‌ای از نویسندگان زمان ما، کتاب «خلسه» و «رؤیای صادق» را به جای یکدیگر گرفته و یا این دو را یک کتاب پنداشته‌اند.

«خلسه» نوشته محمدحسن خان اعتمادالسلطنه است و از کتاب «رؤیای صادق» پاک جداست. «رؤیای صادق» داستانی است که در خواب می‌بیند که روزستاخیز فرا رسیده است و سردمداران و دم‌کلفت‌های اصفهان از عالم و حاکم و ور دست‌های آنان به پای ترازوی گناه سنج خداوندی کشیده شده‌اند تا حساب پس بدهند.

در باره نویسنده یا نویسندگان کتاب «رؤیای صادق» سخنانی هست: آقای مصطفی فاتح نزدیک به ده سال پیش به من گفتند: این کتاب را ملک‌المتکلمین و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی و احمد فاتح‌الملک (پدر ایشان) نوشته‌اند. آن دو تن در خانه فاتح‌الملک گردهم می‌آمدند و به نوشتن می‌پرداختند و بعد آن را در بادکوبه به دست میرزا اسدالله منشی قنصلگری روس در اصفهان و خود قنصل روس در آن شهر به چاپ رساندند.

مهدی ملکزاده نوشته: «مرحوم حاجی فاتح‌الملک... در نوشتن کتاب رؤیای صادق سهمی به‌سزا دارد»، و نیز نوشته است: «... در همین ایام (ظ: حدود سال ۱۳۱۸) مرحوم ملک‌المتکلمین... کتابی به نام رؤیای صادق تألیف و منتشر نمود و در مدت کمی هر ارها نسخه خطی از روی آن برداشته شد و به تمام نقاط ایران و بسیاری از کشورهای خارجه فرستاده شد و شهرت این کتاب به‌جایی رسید که چندی بعد در مملکت روسیه به‌طبع رسید و در هندوستان هم چاپ شد...»

آقای جمالزاده نوشته‌اند: «پدر من در اصفهان با چند نفر اشخاص آزادمنش دیگر از قبیل میرزا نصرالله بهشتی، ملک‌المتکلمین و گویا شیخ احمد کرمانی (مجددالاسلام) و میرزا سیدعلینقی لشکر نویس و سید عبدالوهاب امامی و دوسه تن دیگر که يك نفر از آن‌ها در قونسلگری انگلیس منشی بوده و اکنون اسمش را فراموش کرده‌ام... به همدستی یکدیگر رساله‌ای بدون امضاء به اسم رؤیای صادق می‌نویسند و به دستگیری میرزا حسن خان که بعدها لقب مشیرالدوله گرفت و در آن تاریخ در پترسبورگ عضو سفارت بوده، در همان جا درشت یا

۱- زندگانی ملک‌المتکلمین ص. ۶۳. ۲- پیشین. ص ۹۴.

هفتاد نسخه مخفیانه به طبع می‌رسانند و کم‌کم در ایران منتشر می‌سازند یعنی به پاره‌ای از اشخاص می‌فرستند . من در آن زمان نه تنها از وجود چنین رساله‌ای خبر نداشتم بلکه اصلاً به مناسبت سفر سن از این کارها سردر نمی‌آوردم ولی پس از مشروطه شدن ایران روزی مطالب مذکور در فوق را از پدرم شنیدم و بعدها نسخه‌ای از آن رساله به دستم افتاد که هنوز دارم و از قرار معلوم این رساله تا به حال چند بار به طبع رسیده است و از آن جمله يك بار در باکو و يك بار هم در مجامع ارمغان در طهران . ۳

و در نامه‌ای به نویسنده مقاله نوشته‌اند : «رؤیای صادقانه نخستین بار بوسیله چاپ دستی (پولی‌کپی) ، مخفیانه در پطرسبورغ به دستیارى مرحوم حسن پیرنیا (بعدها مشیرالدوله) در هشتاد نسخه به چاپ رسید ... و مخفیانه برای يك عده از اشخاص مانند شاه و صدر اعظم و ظل السلطان و آقا نجفی و سایر اشخاص بنام ، به ایران فرستاده شد ... بطور حتم قسمت عمده آن به قلم سید جمال‌الدین واعظ است ، که قلم شیرین و فکاهی داشت ولی چندتن (گویا دونفر) که بطور حتم به موجب گفته پدرم یکی از آنها مرحوم ملک‌المتکلمین بوده است ، صفحاتی از آن را نوشته اند و در تحریر شرکت داشته‌اند . ۵»

علت نوشتن رؤیای صادقانه : در این باره آقای جمالزاده نوشته‌اند : «میرزا سیدعلی نقی‌خان مدرسه جدیدی بازمی‌نمایند که در آن جا علوم جدیده و زبان انگلیسی هم درس می‌داده‌اند ولی بزودی به دست سپاه عمده بسراقا نجفی دروخته می‌شود . ۶ وقتی رفقا میدان کار را محدود می‌بینند ، به هم‌دستی یکدیگر رساله‌ای بدون امضا به اسم «رؤیای صادقانه» می‌نویسند . ۷»

تاریخ نوشتن رؤیای صادقانه : تاریخ نوشتن این کتابچه به درستی پیدا نیست . آقای جمالزاده نوشته‌اند : «از بعضی قرائین - مثلاً حرام کردن شیخ مرتضی ریزی ، خوردن گوشت را در رمضان ۱۳۱۶ هجری قمری - چنان مستفاد می‌شود که «رؤیای صادقانه» بمدان آن تاریخ نوشته شده است . ۸»

اما متن رؤیای صادقانه را که می‌خوانیم این گمان برایمان پیدا می‌شود که این کتابچه بایستی حدود سال ۱۳۱۸ قمری نوشته شده باشد ؛ زیرا هنگامی که سلیمان خان شیرازی (رکن‌الملک) به پای «میزان» می‌آید ، به او چنین خطاب می‌شود :

«... غره هستی که شرکت اسلامییه برپا کرده یا نمازت را بدقت در مجلس خوانده ... البته ثروت مردم و پول عموم را در سوخت و خطر انداختن ، پارچه‌های مملکت خود را دو

۳ - سروته يك كرباس . چاپ جیبی . ج ۱ ، ص ۳-۹۲ (نقل با حذف) .

۴ - آقای جمالزاده در جایی دیگر تصریح کرده است که «قسمتی از آن (رؤیای صادقانه) بلکه دو نثرت آن به قلم پدر خودم است .» اندیشه و هنر - دوره جدید . شماره ۴ : می‌ماه ۱۳۴۳ ص ۳۷۲ .

۵ - از نامه آقای جمالزاده به نویسنده در تاریخ ۱۷ بهمن ۱۳۴۲ .

۶ - نوشته آقای جمالزاده را متن «رؤیای صادقانه» تأیید می‌کند .

۷ - سروته يك كرباس . ص ۹۳ . ۸ - پیشین . زیر نویس ص ۹۳ .

برابر گران کردن ، خود را در انظار داخله و خارجه مفتضح نمودن ، حاجی حسین کازرونی را باد زیر بغل انداختن ... بزرگ حیانت و عظیم اقدامی است .<sup>۹</sup> می دانیم که سید جمال واعظ اصفهانی در سال ۱۳۱۸ قمری برای تبلیغ پارچه های بافت شرکت اسلامی (کاررونی) رفته و کتایبچه «لباس النقوی» را به همین منظور در آن جا چاپ و پخش کرده است .<sup>۱۰</sup> شیوه نوشتن «رؤیای صادق» هم چندان سخنه و پخته نیست اما به زبان عوام فهم نوشته شده است .

- 
- ۹ - رؤیای صادق ، ص ۶ - ۴۵ . جا و تاریخ چاپ یاد نشده است .  
۱۰ - مردان خود ساخته ، زندگینامه سید جمال الدین واعظ ، به خامة جمالزاده ، ص ۱۲۴ .

محمود کتیرایی



## صورت ، فونکسیون ، شالوده (نقل از صفحه ۱۷۵)

شد به صورت دستگاهی جامع بایکپارچگی کامل درآید؟ تا آنجا که به سرمایه داری مبتنی بر رقابت مربوط میشود، مارکس تردیدی به خود راه نمیدهد. در انگلستان و در قرن نوزدهم است که مشخصات ذاتی این گونه سرمایه داری شکل میگیرد و تثبیت میشود. در مورد وجه تولید فنودالی، مارکس سخنی نمیگوید. شاید هم او این وظیفه را به عهده مورخان میگذارد. آیا امکان دارد که مفهوم مارکسیستی و وجه تولید، بایچیک از واقعیت های تاریخی جور در نیاید؟ ممکن است این مفهوم، مفهومی ساخته شده باشد؟ آیا باید آنرا چیزی همانند «تیب ایده آلی» ماکس وبر (Max Weber) دانست؟ یا برعکس، باید از راه تحقیق تاریخی حقیقتش را اثبات کرده، خود آنرا و ضابطه های دانسته و رشته پیوندش را، و لحظه تاریخی نزدیک با آنرا بازجست؟ اینهم امکان دارد که مشکلات فوق، مشکلاتی دروغین باشند. مارکس عقیده داشت که در تاریخ، فقط گرایش های درکار بوده، گرایش هایی که همواره مغلوب گرایش های متضاد با خود شده اند. شاید گرایش به ساخته شدن یک وجه تولید همواره در معرض خطر آنچه از گذشته باقی مانده است از یکسو، و یا نطفه های آینده، از سوی دیگر، قرار دارد. از این رو، شاید انتظار ما از مارکس که کامل شدن یک وجه تولید را با همه خصلت هایش برای ما باز نماید انتظاری بیش از اندازه باشد. مارکس به نمودن گرایش اکتفاء میکند. به عقیده او چگونگی های گذری، عمیق تر، واقعی تر و حقیقی تر از شالوده ها هستند. وانگهی، اگر بر شالوده، مثلاً شالوده وجه تولید فنودالی، تکیه کنیم دیگر آنرا نه تحقق یافته خواهیم یافت و نه تحقق یافتنی. اینچنین وجه تولیدی، انتزاع ناب است. و اگر تاریخ، اینجا یا آنجا، چنین شالوده ای را، چونان دستگاهی جامع سراپا کامل و سراسر منطقی، در واقعیت اجتماعی پدید آورده باشد چگونه چنین تاریخی هنوز میتواند ادامه داشته باشد؟ در واقع، چگونه میتوان به شالوده ای کاملاً منطقی خاتمه داد؟

به عقیده مارکس، اگر شالوده های یافت میشود که تاریخ آنها را ساخته است و اگر شالوده ای برای تاریخ وجود دارد، پس ناپیوستگی مطلق هیچگاه در کار نیست. در زیر ناپیوستگی های نسبی، پیوستگی هایی وجود دارد که خود آنها هم نسبی اند. نخست رشد نسبتاً تدریجی نیروهای تولیدی. البته معنای این سخن آن نیست که در هیچ دوره ای رشد نیروهای تولیدی (به علت اختراع یا پذیرش تکنیک های نوین، تکامل سریع تقسیم کار و سازمان آن) شدید، یا برعکس، کند نبوده است. روابط تولیدی را نمیتوان بر بنیاد شالوده های روابط اجتماعی تعریف کرد چرا که، خود، محتوی و بنیان آنها را تشکیل میدهند. از اینهم بالاتر: روابط تولیدی همواره بر آنند تا از حد روابط اجتماعی درگذرند یا در آنها دوباره دست برده و قالبشان را درهم بشکنند. یک شالوده اجتماعی دارای پیوستگی منطقی نمیتواند پایدار بماند مگر آنکه جلوی پیشرفت نیروهای تولیدی را بگیرد یا آنکه خودش را با رشد آنها سازگار سازد. جوامع، از بنیان، یعنی از پائین، از بدترین سوی خود، که تاریک و ناپرورده است، دستخوش تغییر میشوند. تغییر جوامع از راه چیزهای زیبا و خوب آنها،

یعنی از راه آثار، هنرها، اندیشه و فلسفه نیست. برعکس، جوامع از راه این «روشالوده» های درخشان، وغالباً باشکوه حفظ میشوند. اینست درام تاریخ.

با اینهمه، از خلال این دگرگوئیها، صورتهائی باقی میمانند و بقاء آنها نشانه پیوستگی تاریخی است. در بین این گونه صورتهای پایدار که تغییراتشان، بدون بستگی با وجه تولید، بسیار تدریجی است میتوان نخست از **منطق صوری** نام برد، این منطق (با ارسطو، دیونان) و همراه با وجه تولید برده داری زائیده شده و در دوره فتودالی و سرمایه داری تکمیل میگردد. همچنین است حقوق، که در رم پیدا شد. اما زبان؛ زبان تغییراتش بنا به قوانین ویژه خودش است. بالاخره **مبادله کالاها**، ارزش کالائی، به عنوان صورت، نطفه اش از همان آغاز در ساده ترین برخورد فعالیتهای تولیدی و کارها در دهکده های آغازین وجود دارد. فلسفه و اندیشه دیالک تیکی را هم، که توسط فیلسوفان نارسائیهای منطق ناب، به منطق و به نقد تحقیقی،<sup>۱</sup> ابسته است فراموش نکنیم. خود فلسفه نیز از جوه تولید میگردد.

بعلاوه، ما میدانیم که در هر جامعه سازمان یافته ای، سازمانی از روابط با طبیعت و سازمانی از روابط بین موجودات انسانی (افراد و گروههای جزئی) وجود دارد. این دو دسته فونکسیون متمایز از هم بوجود میآورد که همچنان پایدار میمانند در حالیکه تغییراتشان ویژگی خاص خودشان را داراست. مثلاً فونکسیونهای مربوط به شناسائی را گروههای متخصص «روشنفکران» انجام میدهند که از باستانی ترین دورانها پیدا شده اند؛ این گروهها دگرگون میشوند اما دگرگوئیهایشان کاملاً تابع تأثیرات جوه تولید نیست هر چند که جوه تولید در دگرگوئیهای آنها نقشی دارند البته روشن است که **صورت هائی** چونان منطق و حقوق بیفایده نیستند. این صورتهای به انجام فونکسیونها در عمل اجتماعی کمک می کنند.

پس میرسیم به دیدی بسیار پیچیده و بسیار دراماتیک از تاریخی که خود آن دراماتیک و پیچیده است. امکان ندارد که شدن تاریخی را از راه پیوستگی خالص تعریف کنیم. هیچ چیز جای تحلیل های عینی<sup>۲</sup> را که مفاهیم مرتبه، درجه، گرایش، جامعیت و

۱ - به جای superstructure که سابقاً روینا ترجمه شده. «ستروکتور» بنا نیست زیرا در «بنا» (édifice) هر جامعه سه چیز متمایز داریم: بنیان یا زمینه (base)، شالوده (ستروکتور)، و روشالوده (سوپرستروکتور).

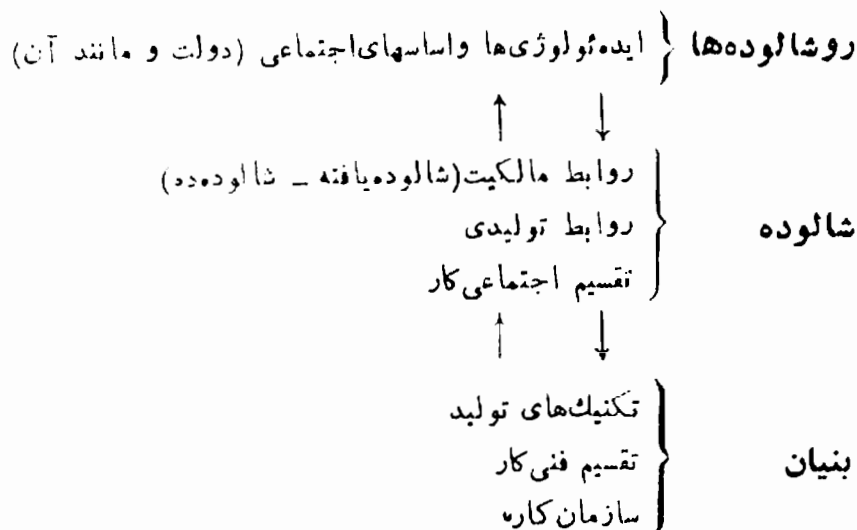
«ستروکتور»، «ساخت» هم نیست، چنانکه اخیراً متداول کرده اند. زیرا «ساخت» هر چیز بر بنیاد «براساس» شالوده ای است و شالوده، سازمان یافتن درونی و بنیادی روابطی است که بر اساس آنها «ساخت» یا ساختمانی شکل میگیرد. ساخت یک چیز، عینی و واقع در زمان و مکان است اما «شالوده» را میتوان به کمک زبان ریاضی، با منطق صوری، مثلاً نمایش داد و «مدل صوری» آنرا ترسیم کرد، مانند «شالوده اولی خویشاوندی» در کارهای «لوی اشتراوس» م.

۲ - در مقابل «concret» - زیرا «عین» همانست که به قول فرنگیها in concreto وجود دارد و از این رو «عینی» ترجمه دقیقی است برای صفت concret م.

نیز مفاهیم صورت، فونکسیون و شالوده را مطرح میکنند، نخواهد گرفت. همه این مفاهیم، تحلیل واقعیت‌های پیچیده را امکان پذیر میسازند. موضوع این مفاهیم و خود آنها، جز در - حرکت دیالک تیکی، نه معنایی دارند و نه بردی. تاریخ، که همواره عینی است، چیزی اتمام ناپذیر دارد. هنگامی که شناسایی، در جریان پژوهشهایش، این یا آن جنبه را برجسته تر کرده و این یا آن مفهوم را به کار میبرد و وظیفه دارد که، دیر یا زود، جنبه‌ای دیگر را نیز هویدا سازد و مفهومی دیگر را هم به کار برد. اگر بر پیوستگی تکیه کنیم به زودی باید ناپیوستگی را هم دریابیم، و برعکس. اگر «صورت» را به کار میبریم، به «فونکسیون» و «شالوده»، نیز خواهیم رسید، و متقابلاً. این توجیهی است برای تحقیقات تحلیلی درباره «شالوده»، اما به یک شرط: به شرط منفرد نکردن مفهوم شالوده و برگشتن به سوی دیگر جنبه‌ها و مفاهیمی که دریافت زمان تاریخی را میسر میسازند. و گرنه در پیرامون ایده «تولوژی» کم خواهیم شد. حتی اگر ایده «تولوژی» مذکور روشن به نظر رسد، تفکر آنچه را از لحاظ روشنی ظاهری به دست آورده، از لحاظ غنا و محتوی از دست خواهد داد. زیادهای یکجانبگی، امتیازات آنرا به خطر می‌افکند. تحلیل (یکجانبه) مجموعه را از نظر دور داشته و پیدا کردنش را هم بر خود محال مینماید.

### III - شالوده جامعه (انگاره عمودی)

اینک عناصر سازنده این شالوده، یا بهتر بگوییم، این مراتب را شناخته ایم: اما مفهوم هر تبه به نحوی دیگر در این انگاره به کار می‌رود. مقصود از این مفهوم، دیگر درجات پشت سر هم، یا فرضاً پشت سر هم، رشد و توسعه اجتماعی نیست، بلکه مقصود از آن رویهم قرار گرفتن طبقه‌های (استماره‌ای که نباید از آن سوء استفاده شود) بنای اجتماعی است. نخست، بنیان این بناست که همان تقسیم و سازمان کار باشد؛ آنگاه روابط تولیدی و روابط اجتماعی است که شالوده خاص جامعه را تشکیل میدهند. سرانجام، در قله بنا، اساسهای اجتماعی و ایده‌تولوژیها هستند که از یکدیگر جدائی ناپذیرند، یعنی «روشالوده‌ها» . انگاره، انگاره‌ای عمودی است و نه افقی:



درباره انگاره فوق باید بیدرننگ تذکراتی داد. اصطلاح «شالوده» بدو معنای تاحدی متفاوت به کار رفته است: معنایی محدود و دقیق، و معنایی وسیعتر. روابط مالکیت، در نسبت خویش با روابط تولیدی «شالوده یافته» اند و در نسبت خویش با مجموع جامعه «شالوده ده». روابط مذکور نسبت به روابط تولیدی، تعیین‌پذیر و نسبت به مجموعه عمل اجتماعی، تعیین دهنده‌اند. قواعد زناشویی و انتقال یا اختصاص اموال نمیتوانند بر کل جامعه بی‌تأثیر باشند آری، اینگونه روابط مالکیت اندک اندک ساخته میشوند، قراردادی هستند، و بصورت اصول و احکام کلی درمی‌آیند. از اینگونه روابط است حقوق، که اصول آن در یک یا چند مجموعه گرد می‌آید. بدینسان است که روابط مالکیت سبب یکپارچگی مجموعه جامعه می‌شوند. نسبت‌های قراردادی، که در هر جامعه‌ای، هر قدر هم که توسعه نیافته باشد، اینهمه دارای اهمیت‌اند بخشی از اینگونه روابط به شمار می‌روند. پس، مفهوم «صورت» در اینجا دخالت می‌کند تا انگاره ما را دقیق‌تر و روشن‌تر سازد. صورت حقوقی، محتوی اش روابط اجتماعی است. صورت، وابسته است به روابط مذکور، اما نظم اجتماعی را بر آنها تحمیل می‌کند. حقوق اندک اندک فراهم آمده، بدینسان، مهمترین فونکسیونها را انجام میدهد. و از حقوق به اساسهای اجتماعی می‌گذریم. این اساسهای اجتماعی وابسته‌اند به ایده‌ئولوژی‌ها که هم با آنها درجنگند و هم سبب بقایشان هستند. مثلاً، مذهب که اساسهایی را پدید می‌آورد، خودش هم قسمی ایده‌ئولوژی است. دولت، یا برترین اساس در جوامع از لحاظ تاریخی شناخته شده، از قسمی ایده‌ئولوژی برای توجیه وجود خودش برخوردار است، یا با ایده‌ئولوژیهای مقاومت‌کننده در برابر خودش می‌جنگد. پس اساسهای اجتماعی و ایده‌ئولوژی‌ها در چارچوب مرتبه خودشان، یعنی مرتبه روشالوده‌ها، راکد نمی‌مانند. آنها فونکسیونها یا «وظائفی» دارند که به سراسر جامعه گسترده میشود. همان روابط مالکیت، خودش بر آنست تا همه مراتب را در یک کل همساز گرد آورد. همچنین است درباره اساسهای اجتماعی چونان دولت، و ایده‌ئولوژی‌ها چونان مذهب، فلسفه، اندیشه‌های مربوط به هنرها (زیباشناسی) و اخلاق (اتیک). اساسهای اجتماعی و ایده‌ئولوژی «وظائفی» جزئی دارند (سازمان دادن و اداره کردن این یا آن جنبه زندگی اجتماعی) و «وظیفه» ای کلی یا، بهتر بگوییم، «جامعیت دهنده». البته هیچگاه موفق به کامل کردن این «جامعیت» نمیشوند. همواره چندین ایده‌ئولوژی وجود دارد که با یکدیگر در جدال‌اند. بعلاوه، رابطه میان ایده‌ئولوژی و شناسائی غالباً اختلاف‌آمیز است. ایده‌ئولوژی و شناسائی با هم آمیخته میشوند، خصوصاً در فلسفه. با اینهمه، آنها با یکدیگر در جدال‌اند، جدالی کمابیش خشونت‌بار. در برترین قله، بر فراز روابط اختلاف‌آمیز میان ایده‌ئولوژی و شناسائی در فلسفه، «صورتی» وجود دارد به نام **منطق** این صورت در تعیین حد عقلانیت منطقی، سزاوار هر جامعه، فونکسیون یا نقشی قاطع انجام میدهد. از تکنیک، که در بنیان بنای جامعه قرار دارد تا منطق که جایش در بین روشالوده‌هاست، نوعی پیوستگی یافت میشود. این چیزی است که نوع شناسائی را تعیین می‌کند، شناسائی که خودش نیز دوگانه است یعنی با شناسائی واقعیت مادی است و با شناسائی واقعیت اجتماعی.

چنانچه مفاهیم صورت و فونکسیون را همراه با مفهوم شالوده به میان نیاوریم انکاره عمودی، انکاره ای متحجر و مراتب آن نیز از یکدیگر گسسته خواهد بود. انکاره عمودی اگر باسه مفهوم فوق در نظر گرفته شود حرکت خویش را باز خواهد یافت؛ چنین انکاره ای با عمل اجتماعی، که شناختش بدینوسیله امکان پذیر میشود، کاملاً مطابق خواهد بود. انکاره ای که بدینسان به نحوی دیالک تیکی پرداخته شود منطبق خواهد بود با حرکت دیالکتیکی تاریخ.

#### IV - ارزش مبادله ای

به عقیده مارکس، فرآورده های فعالیت های گوناگون (کارها، در این یا آن تقسیم فنی و اجتماعی کار) در عمل مبادله، صورتی اجتماعی و ذهنی، کاملاً متمایز از مادیت و مورد مصرف خویش، پیدا میکنند. کالا جهره ای دو رو دارد: هم ارزش مبادله ای است و هم ارزش مصرفی (کاپیتال، I, II, III کالاها در عین حال دو چیزند: هم شیئی مفیدند و هم حاوی ارزشی مبادله ای. صورت موسوم به کالا، در بردارنده رابطه هر شیئی با همه اشیاء دیگر مبادله شدنی در بازار است. اما این رابطه پیچیده از روی رابطه ساده و انتزاعی میان دو کالا پدیدار میگردد. به عقیده مارکس، این رابطه تحلیلی میتواند از راه منطقی تعریف شود. صورت ارزش مبادله ای، به نظر او، بسیار نزدیک به صورت منطقی است و همین به وی امکان میدهد تا ارزش مبادله ای را به نحو منطقی استنتاج کند یا بسازد. فرض کنیم:  $xA = yB$  باشد (کالای A به مقدار x برابر است با کالای B به مقدار y، مثلاً ۲۰ متر پارچه مسازی یک دست لباس است). بیست متر پارچه، بصورت جدا و منفرد، کالای نیست، چیزی است برای رفع نیازی، یعنی ارزش مصرفی بشمار میرود. برای اینکه این ارزش مصرفی تبدیل به ارزش مبادله ای شود، میبایست با فرآورده های دیگری از کار (یعنی کار اجتماعی) مثلاً یک دست لباس، نسبتی پیدا کند. پس دو چیزی که به مقام کالا ارتقاء یافته اند دو نقش متمایز دارند. چیز نخست (یعنی پارچه) بنا به فرض، نقشی فعال دارد، یعنی خودش را چون ارزش، در دومی که نقشی پذیرا دارد بیان میکنند. چیز نخست با دخالت دومی که وظیفه معادل، آنرا بازی میکند، تبدیل به ارزشی نسبی میشود. صورت نسبی و صورت معادل، دو جنبه هم پیوند، جدائی ناپذیر، و در عین حال، متضادهائی طرد کننده یکدیگر اند، یعنی دو قطب مخالف هم، بنا به عقیده مارکس (کاپیتال، I, II, III). بدینسان و تنها بدینسان است که دو چیز تا این حد متفاوت (مانند پارچه و لباس) معادل یکدیگر میشوند. نسبت آنها با یکدیگر نسبتی است تغییر یابنده از یکی به دیگری. همینکه  $xA = yB$  شد، بیدرنگ  $yB = xA$  میشود. پس صورت موسوم به کالا از راه یک زنجیر تعریف میشود:  $xA = yB = zC \dots$  در این سلسله سوری، شالوده ای وجود دارد که در رابطه قطبی «نسبی - معادل»، رابطه در بر گرفتن (inclusion) و از خود راندن (exclusion) یعنی رابطه ای منطقی، نموده شده است.

در اینجا یک رشته تذکرات پیش می آید که از آنها گزیری نیست و با اینهمه تذکراتی تازه اند. در واقع، نخستین کتاب «سرمایه»، بندرت خوب خواننده و فهمیده شده است.

برخی‌ها در آن چیزی جز انتزاعات بحثی، شرحی آشفته و عمداً فلسفی برای فراهم کردن مقدمات بخش جالب توجه کاپیتال، ندیده‌اند؛ این‌گونه خوانندگان غالباً از روی کتاب نخست «سرمایه» و خصوصاً از روی بخش مربوط به استنتاج ارزش پریده‌اند تا به بخش تاریخی و اقتصادی آن برسند. برخی دیگر، برعکس، در این فصول اولی ایست کرده‌اند تا تئوریهایی فلسفی از آن بدست دهند (خصوصاً ژرژ لو کاس) در حقیقت، استفاده مارکس، در این مبحث، از منطبق صوری بسیار بندرت دریافته شده است. از این گذشته، حد برد این استنتاج، یعنی ساختن ارزش، رانده‌اند مارکس نشان میدهد که هر فرآورده‌ای با همه فرآورده‌های دیگر در شالوده و صورت ارزش و با شالوده و صورت ارزش وارد جامعه میشود. هر چیزی با اجتماعی شدن خود ذهنی میشود. میان بهم پیوستن سلسله مانند کالاها و پیوند سلسله مانند کلمات، همانندی عجیبی وجود دارد. همه چیز چنان رخ میدهد که گویی چیز ارتقاء یافته به مقام کالا در پی آنست که بیندیشد، تفکر کند و سخن بگوید. به قول مارکس، این چیز اندیشه خودش را با دزبانی خاص خویش بازگو می‌کند، یعنی زبان کالاها. کالاجه میگوید؛ میگوید نخست اینکه هر کالائی مانند خود آن فرآورده کار است، یعنی فرآورده متفاوت کاری متفاوت و با اینهمه، کالاها، در واقعیت شکوه یافته ارزش، هم ارزش یکدیگر میشوند. کالاها بی‌زبانی دارند (کاپیتال، I, I, III) صورت شالوده و فونکسیون ارزش مبادله‌ای چنان همانندی با صورت، شالوده و فونکسیون زبان دارند که کالاها تشکیل یک جهان را میدهند که عم مادی است، هم اجتماعی و هم ذهنی. صورت کلی ارزش، با شالوده خویش نشان میدهد که همانا بیان اجتماعی جهان کالاهاست. این جهان، جهان پول است، یا جهان زر، که رشته بی‌انتهای کالاها را مجسم میکند، می‌نمایاند و «جامعیت میدهد» زر، از خلال تبدیل صورت کلی ارزش به صورت سکه‌ای آن «اندک اندک چگونگی معادل کالاها با یکدیگر میافتد». این جهان، طرفه جهانی از بازار باهاست که در آن، هر چیز، آئینه همه چیزهای دیگر و انعکاسی است از آنها یا بهتر بگوئیم بازتاباننده آنهاست. جهان کالاها، با منطق و زبان خویش، خود را شفاف میداند و شفاف می‌بیند. با اینهمه چیزی از آن تبره و تارتر نیست. در واقع، در این جهان، کار اجتماعی فراموش میشود هر چند که هر چیز و همه چیزها با هم، فرآورده آن هستند و هر چند که هر ارزش بیان‌کننده درجه متوسط قدرت تولیدی کار اجتماعی است (یعنی کاری که همه جامعه از آن برخوردار است).

پس، عمل اجتماعی و تقسیم واقعی کار (فنی و اجتماعی) با **ظاهری**، که آنهم اجتماعی است، جفت میشود. این **ظاهر** بر آنست تا واقعیتی را که در زیر خودش قرار دارد و لازمه خودش میباشد بزدايد. کالاست که صورت، زبان، آئینه جامعه را بدو ارزانی میدارد و نه کار اجتماعی، که با اینهمه چیز ذاتی است. و این تا هنگامی است که از لحاظ نظری، تحلیل به دریدن حجاب توفیق یابد، و از لحاظ عمل، جامعه‌ای نوین، کاملترین واقعیت اجتماعی کار را بدان بازگرداند. ظاهر بی‌بنیاد، در سرمایه داری، واقعیت میشود.

آنگاه است که دوره دست جهان و زبان کالاها می‌افتد. محتوی صورت بی آنکه بتواند از بین برود در حجاب تیره قرار می‌گیرد. کوشش گران تفکر لازم است تا خرافه‌ای که روابط بین چیزهای تولید شده، روابط کالائی پول و سرمایه، را جانشین روابط بین تولیدکنندگان (کارگران) میسازد نابود گردد (رک. به 1, 1, IV کاپیتال درباره خرافه کالاپرستی). در چنین جامعه‌ای، کالاها فقط زبانی رایج، یعنی زبان مبادله نوعاً سرمایه داری میان موجودات انسانی اجتماعاً فعال (تولیدکننده) نیستند. کالاها، همچنین، وجه مشترکی با خط دارند چراکه از اوقیمنی مادی برخوردارند. روابط اجتماعی که تاریک شد. بدلیل آنکه کورکورانه از خلال شفافیت درخشان موهوم چیزها و صورتهای چیزها، منعقد گردیده. هر فرآورده کار، خودش یک هیبر و گلیف می‌شود. و فقط با پیشرفت زمان است که انسان در پی آن برمیآید تا سراز معنای هیبر و گلیف درآورد، و به قلب اسرار کار اجتماعی که خود در آن سهم است راه یابد، یعنی به قلب این دگرگون شدن اشیاء مفید (ارزشهای مصرفی م.) و تبدیل شدن آنها به ارزش (مبادله‌ای م.)، اشیائی که مانند زبان، محصول اجتماع هستند (1, 1, IV). چنین است که صورتهای یک دوره اجتماعی معین که در طی آن تولید و روابط تولیدی انسان را اداره میکنند بجای آنکه خود توسط انسان اداره شوند، یعنی دوره بورژوازی، خود بخود در دانستگی انسانی چونان ضرورتهای طبیعی نمودار میگردند. کالاها فریاد می‌زنند و ارزش مصرفی ما، مفت نمی‌آورد، آنچه برای ما اهمیت دارد، ارزش مبادله‌ای است، ما بهم دیگر فقط از این جنبه مینگریم. مارکس چنین میافزاید: آیا نباید باور کرد که اقتصاد دانان، سخنان خویش را از زبان هم‌آهنگ کالاها به عاریت میگیرند؟ آنان با زرنگی و تردستی خاص، روابط اجتماعی را کنار میگذارند و مدعی اند که ارزشها ذاتاً از آن چیزهاست، به نحوی طبیعی و بدون واسطه.

درك جهان کالاها بدون فهمیدن این نکته که هر شیئی در آن تبدیل به نشان میشود امکان پذیر نیست. به قسمی که نشان مجموعه اشیاء، یعنی پول، چنان نقشی را بازی میکند که میتواند جای خویش را به نشانهای از نوع نشانهای، به اصطلاح، دست دوم، بدهد، چونان: اسکناس، سفته، چک، و مانند اینها. پس به يك معنا، هر کالائی نشانی است. با اینهمه، پول و کالاها، فقط نشان نیستند. همینکه ما خصایص اجتماعی چیزها را دیگر فقط نشانهای ساده‌ای می‌شمریم، در واقع، به آنها معنای میدیم که همانا معنای چیزهای ساختگی قراردادی است، در این گفته اشتباهی مهم وجود دارد، اشتباهی که تعینات اجتماعی کار در وجه خاصی از تولید را نادیده میگیرد (1, 2, I)

اینک میتوان به برخی از پرسشهایی که در مطالب گذشته بموده تمویق افتادند، خصوصاً در مورد انگاره‌های افقی و عمودی، پاسخ گفت. همینکه دو تولیدکننده، حتی در نوع بسیار ساده‌ای از تقسیم کار، برای مبادله فرآورده‌های خود باهم روبه رو شوند، نطفه جهان کالا از همان برخورد آندو بسته شده است. البته، منطق و زبان کالا در چنین مبادله ساده‌ای هنوز فقط بصورت «بقوه» هستی دارند. پس، در فواصل کوتاه، میان جماعات اشتراکی آغازین، بازارهایی یافت میشود. دهقانهای روستاها، از دورترین دورانهای قدیم تا امروز

که « جماعات اشتراکی ، روستائی در حال ازهم پاشیدگی کامل است ، همواره دارای بازارها و میدانهای خرید و فروش، بوده اند . آنگاه ، دوره برداری فرامیرسد و تجارت گسترش می یابد . با اینهمه ، تجارت هنوز تابع کارهای دیگر است ، اقتصاد تجاری و پولی هنوز سلطه ای پیدا نکرده است . چنانکه مارکس می گوید ، اقتصاد مبادلاتی فقط در «دروازه های جهان باستانی ، یعنی در یونان و روم» ، قوام میگیرد . همچنین است در جامعه قرون وسطائی ، هر چند فروشندگان و سوداگران آن ، دست کم در اروپا ، نبردی سخت و بیرحمانه ، نبردی طبقاتی ، را برضد فئودالیت و بزرگان فئودال برآه انداخته بودند . در چنین شرایطی است که سرمایه داری زائیده میشود و در سرمایه داری تجاری است که اقتصاد مبتنی بر خرید و فروش و اقتصاد پولی سلطه پیدا میکنند . آنگاه سرمایه داری صنعتی پدید آمده و «جهان کالا» را به دعای گسترده گشایش می رساند . کالا و پول ، همراه با بازار جهانی ، در زیر پرچم بورژوازی سرمایه دار به همه جهان تعمیم می یابد .

پس ، چیزی که همه وجوه تولید متناوب را بهم می پیوندد و ازهمه آنها درمیگذرد همانا «جهانی شدن» کالا است . در هر يك از وجوه تولید ، روابط نوعی آن نسبت به این گسترش نقشی منفی دارند . روابط مذکور ، در سر راه این گسترش مانع ایجاد کرده و نیروهای تولیدی را از رشد خویش باز میدارند . توسعه «جهان کالا» ، با آن جنبه های نفرت انگیز و زشت خویش ، بستگی دارد به افزایش قدرت تسلط جوامع بر طبیعت ، به تکمیل شدنهای تقسیم فنی و اجتماعی کار . در هر يك از وجوه تولید ، روابط اجتماعی نوعی آن دو نقش دارند : نقش منفی و نقش مثبت . روابط مذکور از یکسو سازمان یافتن جامعه را با همه اساسهای اجتماعی و آثارش ، که غالباً چیزهایی باشکوه اند ، «به نحوی مثبت» رهبری میکنند ، از سوی دیگر ، مانع رشد جامعه و سد راه توسعه آن اند ، رشد و توسعه ای که از «سوی بد» عمل اجتماعی ، از روح سود جوئی ، از جهت استثمار تولیدکنندگان توسط واسطه ها (تجار ، بانکداران و مانند اینها) صورت میگیرد . راستی را در سرمایه داری است که این «سوی بد» پدید آمده و به اوج خویش میرسد . هر چند که در هر يك از وجوه تولید و در هر يك از جوامع شرایطی اقتصادی وجود دارند اما تنها در جامعه سرمایه داری است که عنصر اقتصاد بر همه چیز مقدم میشود . در جامعه بورژوائی ، حتی خود نیروی کار نیز در بازار کار ، به فروش میرسد (هر چند که کارگر صنعتی نه برده است ، نه رعیت : او فقط نیروی کارش را میفروشد ، خود کارگران آزادند و بنا بر این میتوانند از یک سو مقاومت کرده و از سوی دیگر طبقه ای را تشکیل دهند) . گسترش کالا نشانه بارز پیوستگی خاص شدن تاریخی است ،

۱ - این سخن به اقتصاد کالائی و پولی فقط در روم و یونان قوام گرفته ، در خور تأمل و نیازمند تحقیق است . م

۲ - مقصود اینست که مثلاً در دوره فئودالیت و روابط نوعی آن دوره یعنی روابط فئودالی ، با بورژوازی در حال زایش ، که نشانه گسترش «جهان کالا» است ، در تضادند و نسبت به روابط بورژوائی نقشی منفی دارند . م



شدنی که از آغاز پیدایش مبادله و اقتصاد تا زمان تشکیل جامعه‌ای که «جهان کالا» را با پی بردن به قوانین آن، یعنی قوانین بازار، و با به کار بردن قوانین مذکور برای مهار کردن تولید بخاطر بازار (یعنی برای هدایت کردن تولید با طرح کردن برنامه‌ای برای آن) محدود میسازد جریان دارد. مارکس، در آغاز تحلیل کالا، از منطق برای روشنگری آن استفاده می‌کند. آنگاه، دورنمای پیش روی او واژگون می‌شود و تحلیل، تبدیل به بیان جامع ترکیبی کل حرکت می‌گردد. گسترش جلو رونده کالا، درک فرآیند تدریجی گذرنده از دوره‌های متفاوت تاریخی، خصوصاً منطق، حقوق و شاید هم زبان را امکان پذیر می‌سازد.

## V - شالوده سرمایه داری

این بخش از نوشته خود را به چند «بند» تقسیم می‌کنیم:

الف) سرمایه داری عبارتست از وجهی از تولید که در آن، تسلط با اقتصاد سیاسی است. پس شالوده اجتماعی سرمایه داری شالوده جامعه ایست که در آن جامعه، شناسائی، هنرها، اخلاق، خود دولت، یعنی ایده‌ولوژیها و اساسهای اجتماعی، تابع عنصر اقتصادند و درک آنها جز بر بنیاد اقتصاد سیاسی امکان پذیر نیست. جوامع باستانی و قرون وسطایی چنین نبودند. شناسائی و علوم، و حتی ایده‌ولوژیها بطور کلی، از یکسو با صورت عقلائی-منطقی رابطه‌ای دارند و از سوی دیگر دارای فونکسیون یا نقشی اقتصادی‌اند. پیش از سرمایه داری، تسلط با تولید کشاورزی است. درج-وامع پیشین، یعنی در دوره‌های برده داری و فئودالی (در اروپا) بنیان اقتصادی جامعه، تولید کشاورزی و بنیان اجتماعی آن، جمعیتی روستائی است که نظام اشتراکی آغازین (با صورتی که بیش تغییر یافته) در بین آن هنوز پابرجاست. در سرمایه داری، تولید کشاورزی نخست تابع تجارت و آنگاه تابع تولید صنعتی زیر نظر بورژوازی می‌شود. کشاورزی که نخست مسلط بود اینک به تابعیت می‌افتد. کشاورزی از این پس دیگر فقط فونکسیون یا نقشی محدود دارد. کشاورزی دیگر فقط نماینده بخشی از جامعه است، بخشی که، دست کم در کشورهای صنعتی شده، در خط بخش تسلط دارنده (یعنی صنعت) قرار می‌گیرد. این کشاورزی، صورتی سرمایه دارانه بخود می‌گیرد هر چند که هنوز به سبب شرایط خاص خویش (کمپایی نسبی زمین، نابرابری باروری طبیعی خاک) برخی از جنبه‌های نوعی خود را حفظ می‌کند اینها را مارکس در آخرین فصول «کاپیتال» (جلد ۳) و در «نظریه ارزش اضافی» (اثری منتشر شده به زبان فرانسه و با عنوان «تاریخ آیین‌های اقتصادی») که به مطالعه عایدات ملکی اختصاص یافته‌اند بررسی می‌کند.

ب) گسترش اقتصاد مبتنی بر خرید و فروش، در تاریخ اروپا، سرمایه داری تجاری را پدید می‌آورد. این نخستین شکل سرمایه داری، در اروپا، از قرن ۱۶ تا حدود قرن نوزدهم ادامه می‌یابد؛ خصلت ویژه آن رقابت تجار و تولیدکنندگان بر سر فروش کالاهای خویش در بازارهای ملی و جهانی است، اندک اندک، این رقابت در بازار، حای خویش را به رقابت سرمایه‌ها می‌دهد (یعنی رقابت در سرمایه گذاری در تولیدات صنعتی و در

بانکها م) قوانین رقابت سرمایه‌ها، اهمیت بیشتری پیدا می‌کند تا شناخت رموز بازار، بی‌آنکه شناسایی‌های رموز بازار کاملاً بی‌اهمیت شوند. آن رقابت محض و ساده سرمایه داران تجارت پیشه، دیگر به اصطلاح منسوخ می‌شود اما به کلی از بین نمی‌رود. صورت تجاری سرمایه‌داری دیگر فقط نقش محدودی در سرمایه‌داری صنعتی مبتنی بر رقابت آزاد دارد. سرمایه‌داری تجاری در شالوده‌های پیچیده‌تر داخل می‌شود که در آنها قوانین رقابت سرمایه‌ها (کاپیتال، جلد ۲) بر قوانین رقابت فرآورده‌ها در بازار (کاپیتال، جلد ۱) تسلط دارند. اینست یکی از دلایل - اگر نگوئیم اصلی‌ترین دلیل - که نشان می‌دهد چرا در سرمایه‌داری، تولید برای توزیع در بازار و از راه بازار، دیگر فقط نقش وابسته و فرعی دارد، نقشی در حد یک فونکسیون<sup>۱</sup>. در اینجا یادآوری این نکته بی‌مناسبت نیست که خود شالوده اثر مارکس<sup>۲</sup>، یعنی کاپیتال، با شالوده سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت، که خود مارکس آنرا کشف و نظریه‌اش را اعلام کرده است، جور در می‌آید.

ج) سرمایه‌داری دارای شالوده‌ای اجتماعی است. این شالوده را روابط تولید، که خود نیز بصورت روابط مدون مالکیت درآمده‌اند، تعیین می‌کنند. جامعه سرمایه‌داری بسیار پیچیده است. در این جامعه، طبقات و شاخه‌های طبقاتی و قشرهای اجتماعی متعدد یافت می‌شود. بورژوازی، تقسیمات زیر را داراست: بورژوازی تجاری، صنعتی، بانکی. از بین کارفرمایان صنعتی، برخی برای بازار داخلی کار می‌کنند و کارشان فروختن کالای مصرفی است؛ برخی دیگر در بازار خارجی فعالیت دارند و وسائل تولیدی (مانند ابزارها و ماشین‌ها) را به بازار می‌آورند. منافع اینان یا همگراست یا متباین. نه دهقانان همان هستند و نه طبقات متوسط. توزیع درآمد ملی نیز با وجود آنکه به سه بخش: درآمد ارضی (نایادات ملکی)، درآمد کار (دستمزد) و درآمد سرمایه (سود) تقسیم گردیده از پیچیده‌ترین چیزهاست. البته این توزیع درآمدها بدین صورت، سرپوشی است بر خاستگاه یگانه هرگونه درآمد که همانا ارزش اضافی (plus-value) است. (ارزش اضافی از یکسو عبارتست از تفاوت میان ارزش محصول کار و قیمت آن در بازار - از سوی دیگر، ارزش اضافی، تفاوت میان ارزش نیروی کار و قیمت همان نیرو در بازار کار، است<sup>۲</sup>). این تفاوت، یعنی ارزش اضافی، در جامعه بورژوازی، بنا به منافع اقتصادی

۱ - فونکسیون در این عبارت یعنی «وظیفه معین و محدود» مانند وظیفه چشم در کل دستگاه تن، که هرچند وظیفه‌ای پراهمیت است اما جای همه وظائف اندامها و اعضاء تن را نمی‌گیرد و خوبسأ مقصود نهائی زنده بودن تن نیست. م

۲ - توضیحی از «روبر موسه» (R. Mosse) درباره «ارزش اضافی»: «برای تولید وسائل معیشت (زیست) کارگری که قادر است ۱۲ ساعت (در روز) کار کند، ۶ ساعت کار کشاورزی لازم است. پس باید (از نظر سرمایه‌دار) یک کارگر مذکور در برابر ۱۲ ساعت کارش، با اندازه معادل نیروی کار او یعنی ۶ ساعت مزد داد. اما، او در طی ۱۲ ساعت کار، محصولی بدو وجود آورده که باید در بازار به قیمت ۱۲ ساعت کار فروخته شود. این تفاوت ۶ ساعت، همان ارزش اضافی یا منبع منفعت است.» نقل از مقدمه بر اقتصاد، چاپ پاریس، ۱۹۶۸، ص ۷۶.

بورژوازی و شاحه‌ای از آن که از لحاظ سیاسی مسلط است تقسیم میشود. فونکسیونهای رهبری کننده بورژوازی در چگونگی توزیع ارزش اضافی، با صورت تولید سرمایه دارانه، دخالت میکند. هدف عمل سیاسی آنست که ارزش اضافی چنان توزیع شود که منافع بورژوازی بدون برانگیخته شدن دشمنی طبقات متوسط نسبت به او، تأمین گردد. پیچیدگی روابط اجتماعی در جامعه سرمایه داری مانع از آن نخواهد شد که طبقات اجتماعی (یعنی پرولتاریا و بورژوازی. م) چونان دو قطب مخالف در برابر هم قرار گیرند. پرولتاریا، مالک وسائل تولید نیست؛ طبقه کارگر فقط میتواند نیروی کارش را در بازار کار بفروشد. اما بورژوازی، اگر کل وسائل تولید را در اختیار نداشته باشد دست کم بزرگترین بخش آنها را داراست. فرض کنیم که طبقه کارگر، بصورت اتحادیه‌های (صنعی یا سیاسی) بخواهد فشاری کافی بر بورژوازی وارد کند؛ فرض کنیم مهارت سیاسی رهبران (بورژوا. م) و ادارشان سازد که امتیازاتی به کارگران بدهند؛ فرض کنیم وفور نعمت به حد کافی و کارگر یا بازاری کارکمیاب باشد، بنابراین، دستمزدها واقعاً بالا رود؛ در اینصورت، وضعیت طبقه کارگر واقعاً بهبود خواهد یافت؛ حتی میتوان تصور کرد که این بهبود پایدار و قابل ملاحظه باشد با اینکه ما مادام که طبقه کارگر، به هر نحو که بخواهیم، مالک و دارنده وسائل تولید نیست، شالوده طبقاتی سرمایه داری، از این بهبود وضعیت، دگرگون نمیشود. قرار گرفتن وسائل تولید در اختیار طبقه کارگر همانست که بعقیده مارکس سوسیالیزم نام دارد.

(د) سرمایه داری دارای شالوده‌ای اقتصادی است. بعقیده مارکس، توزیع تجاری فرآورده‌ها و اموال تولید شده، در شالوده اقتصادی سرمایه داری، فونکسیون (یا نقشی محدود) بیش ندارد، فونکسیون که تابع صورت سرمایه دارانه تولید میباشد هر چند که برخی از اقتصاد دانان، که مارکس آنرا «عامی» و «سنايشکر بورژوازی» خوانده است، هم از زمان خود او عقیده‌ای برخلاف این اظهار کرده باشند. تنها در جامعه غیر سرمایه داری است که میتوان بخاطر نیازهای اجتماعی شناخته شده و تأیید شده و بنا به نیازهای مذکور، تولید

۱ - همین «روبرماسه» که ذکرش در حاشیه قبلی گذشت، در همان کتاب (ص ۷۷-۷۶)

میکوید چون مارکس پیش بینی کرده بود که وضعیت پرولتار یا بدتر خواهد شد و چون در جوامع غربی چنین نشده و وضع کارگران بهبود یافته است پس تحلیل مارکس «سرایا منسوخ و حتی وارونه» شده است. آیا این گونه سخنان اقتصاد دانان بورژوا نوعی مغالطه نیست؟ آیا تکیه کردن بر بهبود نسبی وضعیت طبقه کارگر در جوامع غربی و رفاه و آسایش نسبی این طبقه (آنهم نه همه قشرهای آن) بدون توجه به رابطه سلطه دار زیر سلطه، که حاکم بر مناسبات جهان غرب با کشورهای زیر سلطه آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین است، نوعی (دغلکاری علمی نیست؟ توزیع ثروت در جوامع غربی عادلانه تر شده اما به قیمت ناعادلانه تر شدن توزیع ثروت در سطح جهانی و به قیمت ایجاد شکاف بیشتر میان جهان زیر سلطه و بخش صنعتی تسلط دارنده جهان هزارویک شب رویا انگیز حله‌های عباسی در بغداد بر غارت کشورها و ملت‌های امپراتوری اسلامی بنا نهاده شده بود، آیا هزارویک شب طلایی عصر صنعت در غرب، با غارتگرهای امپریالیزم و استعمار غربی بی رابطه است؟ م.

کرد. شالوده اقتصادی سرمایه داری، نخست مبتنی است بر وجود بخشهای مت-فاوت، که از راه تجلیل میتوان بدانها پی برد. به عقیده مارکس بخش شماره يك، عبارتست از بخش تولید وسائل تولیدی؛ او این بخش را از بخش شماره ۲ که بخش تولید ارزشهای مصرفی قابل تبدیل به پول است تفکیک میکند. این بخشها، خصلتهای متفاوتی دارند. مثلاً خصلتهای بخش نخست عبارتند از: تکنیک بسیار عالی، سرمایه گذاریهای عظیم در زمینه ساختمان ابزار، و بالا بودن میزان سرمایه ثابت نسبت به دستمزدها (سرمایه متغیر). سرمایه داران به سوی این بخش روی میآورند زیرا که سود فراوان و سود در سود شایانی نصیبشان می کند. با اینهمه، سرمایه گذاریهای کلان در بخش تولید وسائل تولیدی، نتایج سنگینی به بار میآورد. اینگونه سرمایه گذاریها، اوضاع اقتصادی را رونق میدهد، در همین حال، همین سرمایه گذاریها برای اوضاع اقتصادی خطرناک است و تهدید کننده. مقدار زیادی از وسائل تولیدی را به بازار - رازبر کردن - وسائلی که میتوانند کالاهای مصرفی بیش از حد لازم قابل تبدیل به پول (یعنی بیش از حد تقاضا - م) تولید کنند - این خطر را در بر دارد که دیر یا زود به نوعی اضافه تولید بینجامد. از اینجا است که قسمی دوره اقتصادی (رونق - رکود) و تهدید دائمی بحران اقتصادی پدید میآید. مارکس این حرکت دیالکتیکی شالوده - اوضاع واقعی، را در نظریه بحرانها روشن میکند. بدبختانه این نظریه، در سر اسرار مارکس، از «مقدمه بر نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۷) تا «نقد برنامه گوتا» (Gotha, 1875) پراکنده است. در زمان بحران بزرگ جهانی (۱۹۳۳ - ۱۹۲۸) کوشش به عمل آمد تا این نظریات پراکنده مارکس به صورت دستگاه جامعی درآید. هیچیک از این کوششها کافی نبوده. هیچیک از آنها، در واقع، همه عناصر و جنبه های سرمایه داری را، که بنا به عقیده مارکس شرط وجود و بیان کننده دوره های اقتصادی از یکسو، و رکودها و صورتهای حاد آنها، و نیز بحرانها، از سوی دیگر اند، در بر نمیگیرد.

ه) سرمایه داری به سبب شالوده اقتصادی خویش از نوعی عمل تنظیم خود - بخودی حرکات خود برخوردار است. در واقع، رقابت سرمایه ها، نرخ متوسطی برای سود پدید میآورد. این میانگین سود بر دیگر میانگینهای اجتماعی (مانند ارزشها و قیمتها) افزوده میشود. سرمایه دارانی که زرنکتر و مجهزترند، نسبت به این میانگین سود، سود سرشارتری (Surprofit) میبرند، چرا که دیگران، به علت مهارت کمتر و تجهیزات ناقص، کنار میروند و ورشکست میشوند. از این گذشته، در موارد رکود و بحران، بخش نسبتاً مهمی از اضافه تولید (کالاهای انباشده)، با سرمایه ها (ورشکستگی مؤسسات صنعتی)، یا جمعیت شاغل (بیکاری، مهاجرت) از میان میرود. بدینسان، در هنگام بحران، تناسبهای شالوده ای که انباشته شدن وسیع سرمایه را امکان پذیر میسازد برقرار میشود یعنی تناسب در سرمایه های به کار افتاده در بخشهای ۱ و ۲، به قسمی که تولید اموال مصرفی بخش ۲ با به کار انداختن وسائل تولیدی ساخته شده در بخش يك، از حد کشش پذیری بازار تجاوز نمیکنند. حال آنکه، به عقیده مارکس، حتی خود بحران، در سرمایه داری مبتنی بر رقابت،

عملی تنظیم‌کننده دارد. این بحران، جامعه بورژوازی را اذیادافاتش پساك ميکند؛ عمل این بحران بر جامعه سرمایه‌داری، چونان عمل يك حجامت سلامت بخش است. چنین است حرکت درونی جامعه سرمایه‌داری. شالوده اقتصادی و اجتماعی، اوضاعی را پدید می‌آورد. پیوند بحرانی (رکود، بحران) فونکسیوني دارد که عبارتست از بازگردانیدن ثبات شالوده. بدینسان، صورت سرمایه دارانه تولید، از نوعی تعادل برخوردار است، یعنی گرایش به تنظیم حرکات خود برای بقا و خویش دارد. این تعادل، از یک هم‌آهنگی از پیش برقرار شده یا پایدار نیست، بلکه از بازی اختلافات و تضادهای درونی، یعنی از حرکت نوعی جامعه سرمایه‌داری است. جامعه‌ای که برخلاف نظرایده‌ولوژی سرمایه‌داری، از افراد و ابتکارهای فردی تشکیل نشده است. شالوده سرمایه‌داری، با وجود تداخل‌های داخلی‌اش، چنانکه ایده‌ولوژی دیگری مدعی است، نمونه‌اعلای منطق و عقلانیتی عام هم نیست.

ز) این تنظیم خود بخودی حرکات محدودی دارد. اوضاع بحرانی قادر است حدود آنرا که همانا حدود ذاتی سرمایه‌داری است درهم بشکند و از آنها فراتر رود. از این گذشته، اوضاع ضرورتاً از این حدود درمیگذرد. از یک سو، نیروهای را می‌شناسیم که در قلب سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت، وجود داشتند؛ این نیروهای اقتصادی و سیاسی، در اوضاع بحرانی، شالوده سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت را به خطر افکندند. این نیروها دوگانه‌اند، تا سر حد اختلاف با هم در تضادند و از شرائطی یگانه برمیخیزند. تمرکز و مرکزیت یافتن سرمایه‌ها، که جز ذاتی و درونی سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت است، سبب تشکیل شدن سازمانهای بزرگ انحصاری میشود. و طبیعتاً کارگر نیز به نوبه خود می‌خواهد بازار کار را در تسلط خویش گرفته و برای رسیدن به جامعه‌ای دیگر، از حد آن درگذرد.

بعلاوه، «خودسازی»های کورکورانه و خود بخودی سرمایه‌داری مبتنی بر رقابت باید جای خویش را به تنظیم عقلانی و ارادی تولید بدهند. مارکس، که صورت و محتوی، شالوده‌ها و اوضاع، فونکسیونهای اجتماعی و سیاسی جامعه بورژوازی را بر ملا کرده، خودش، جهشی اراسیونالیته یا عقلانیت منطقی را امکان پذیر ساخته است و آن عبارتست از:

۱ - سرمایه‌داری، با رانستگی به منافع جهانی خویش، در برابر منافع جهانی پرولتاریا، میکوشد این «تعداد» را مؤثرتر و پایدارتر، و یا مطلقاً پایدار، کند و برای ابتکار نوعی «ستراتژی» برای خود پذیرفته است که عبارتست از تنظیم کردن روابط اقتصادی و نوآیندی به مقیاس جهانی (مؤسسات اقتصادی جهانی، صندوقهای اعتباری و پولی بین‌المللی، شبکه‌بندهای دلار، لیره و مانند اینها)، برقرار کردن تقسیم جهانی کار صنعت و مواد صنعتی و تکنیک‌های آن کشورهای سرمایه‌دار غربی و تولید مواد خام، و کارکنان ارزان قیمت از کشورهای زیر سلطه) و دخالت کردن در توزیع ثروتها و درآمدها در داخله غرب بدون برهم زدن اساس و بهم ریختن شالوده‌های سرمایه‌دارانه، یعنی همان سیاست انتکراسیونیستی که در جای دیگر بدان اشاره‌ای کرده‌ایم (رک. جهان نو شماره‌های ۲۰۱، ۳ و سال ۱۳۴۷، نگاهی به وضعیت کنونی جهان)؛ اینها همه به منظور از حرکت بازداشتن چرخ دسرنوشت و پائین نیامدن از آریکه قدرت. م.

## برنامه ریزی .

در این معنا پیش‌بینی‌های مارکس به‌حقیقت پیوسته. فقط بدانندیشی روشنفکرماً بانه سبب می‌شود که برخی ایده‌ولوگها بگویند مارکس در همه چیز اشتباه کرده است. اولاً سرمایه داری مبتنی بر رقابت از میان رفته. ثانیاً، پیش‌بینی اقتصادی، برنامه ریزی، عقلانیت منطقی سازمان دهنده، کما بیش- بسته بکشورها و بخشهای متفاوت- جای خودسازی‌های کور و خودبخودی سرمایه داری مبتنی بر رقابت را گرفته‌اند.

در همه جا، صورت عقلانی عمل اجتماعی، وظیفه‌ای جدید بعهده دارد، البته در شالوده‌هایی متفاوت. در حقیقت باید اذعان کرد که پیش‌بینی‌های مارکس، به نحوی خارج از حد انتظار، عملی شده‌است. شکی نیست که ممکنات در همان واقعیتی که مارکس در کتاب سرمایه تحلیلش کرده است نهفته بود. امکانات، که بیش از حد پیش‌بینی‌های مارکس به وی حق داده‌اند، خود را بر از تناقضات نشان داده‌اند: از یک سو، یک سرمایه داری نوین داریم با سازمانهای عظیم که میتواند تاحدی بازار فرآورده‌ها را در تسلط خویش داشته باشد، و از سوی دیگر جامعه‌ای مبتنی بر برنامه ریزی دقیق. سوسیالیزم امروز دقیقاً همان چیزی نیست که مارکس نمونه‌اش را برای ما باقی گذاشته. سوسیالیزم، امروزه، بر بنیانی کشاورزی استوار گردیده که اندک اندک و به نحوی ارادی و عقلانی، و از راه پدید آوردن صورتها و فونکسیونهایی نوین، دگرگونش می‌سازد. آیا خود مارکس در گوش ما فریاد کرده بود که تاریخ همیشه غنی‌تر و پیچیده‌تر از پیش‌بینی‌هاست؟ آیا خود او نگفته بود که جبر (دترمیسم) مطلق وجود ندارد، یعنی چیزی که بیشتر مفسران او درک نمی‌کنند؟ آری تاریخ به راه خویش ادامه میدهد.

ح) با اینهمه، یک تذکر دیگر باقی میماند که اهمیتش از تذکرات پیشین کمتر نیست، و آن اینکه هیچیک از جوامع کنونی، دانسته یا ندانسته، انکاره شالوده‌نمایی را که مارکس در کتاب خویش بنام «نقد برنامه کوتاه» (۱۸۷۵)، که به بررسی نقادانه برنامه حزب سوسیال دموکرات آلمان اختصاص یافته، ارائه داده است از نظر دور نمی‌دارند. در همه جا، در توزیع تولید اضافی اجتماعی، که در سرمایه داری نوین صورت ارزش اضافی بخود می‌گیرد، پاره‌ای از مفنصیات مراعات میشود: بخشی از آن به سرمایه‌گذارهای کما بیش بزرگ اختصاص می‌یابد و بخش دیگرش به مخارج عمومی جامعه، یعنی بنابه شالوده‌های اجتماعی متفاوت، مصروف دستکاه دولت، الرامات، منافع و نیازهای طبقات و گروههای تسلط دارنده میشود. بالاحره، بخش کما بیش بزرگی از آن هم به فونکسیونهای اجتماعی، یعنی تعلیم و تربیت، پرورش فکری، پزشکی و بیمه‌های اجتماعی (بیماران، و مانند اینها) و نیز به شناسایی و چیزی که «فرهنگ» نامیده میشود اختصاص می‌یابد. فعالیتها و کارهایی که مستقیماً و بیواسطه، تولیدکننده ارزشهای مادی نیستند، مانند علوم و خصوصاً تعلیم و تربیت، در واقع، فونکسیونهای اجتماعی بعهده دارند. معیار بر آورد ارزش صورتهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی امروزه در همین مرتبه است. و این چیزی است که مارکس آن را در همین

متن بسیار مشهور و بهمان اندازه هم ناشناخته (یعنی متن: نقد بر نامه گوتا . م) اعلام داشته بود. تفاوت **شالوده‌های اقتصادی** و اجتماعی، در فلان صورت سرمایه داری یا سوسیالیزم، بسته است به میزان سهمی که از درآمد کلی به همین فونکسیونها اختصاص داده میشود.

\* \* \*

نتیجه - مقصود از این شرح مختصر اندیشه مارکس از دیدگاه روش‌شناسی، اثبات چند پیش‌گزارده منطقی بود. آیا «ستروکتورالیزم» همزمان ما میتواند خودش را اندیشه‌ای مارکسیستی بدانند؟ نه. آن ایده‌ولوژی مخالف با ستروکتورالیزم (یعنی اگریستا نیالیزم . م) که بر تحرك دانستگی و «زندگی» تکیه میکند نیز مارکسیستی نیست. مارکس مفهوم «ستروکتور» یا شالوده را به نحو وسیعی به کار برده که هیچ‌گونه وجه مشترکی با طرز استعمال این کلمه در ستروکتورالیزم امروزی ندارد. نحوه کار رفتن مفهوم «ستروکتور» یا شالوده در آثار مارکس، بیان اصول روش‌شناسی دیالکتیکی و ارزیابی نقادانه ستروکتورالیزم را امکان پذیر میسازد. نخست اینکه، مفاهیم سه‌گانه **صورت**، **فونکسیون** و **شالوده‌ها** باید به یک عنوان و به نحوی برابر در تحلیل واقعیت کاربرد. دیگر آنکه این مفاهیم نوعی «ثبات موقتی» و تعادل‌های آنی را مینمایانند. سوم آنکه، مفاهیم مذکور، «صورت» خالی نبوده و آشکارکننده نوعی **محتوی** پیچیده شده، مضمون‌نهانی در صورتها، فونکسیونها و شالوده‌های مورد تحلیل‌اند. از خلال استعمال منطقی این مفاهیم در کار تحلیلی، حرکت عمیق‌تر و واقعی‌تری ادراک میشود که عبارتست از: حرکت دیالکتیکی جامعه و تاریخ. در نتیجه، هر روشی که یکی از سه مفهوم فوق را جدا کرده و بدان تقدم بدهد در واقع چیزی ذاتی را از دست خواهد داد. چنین روش تحلیلی، با پوشیده نگاه داشتن خصلت دیالکتیکی حرکت، هم واقعیت را ناقص میکند، هم شناسائی را وهم، در نتیجه، تضادهای زیرین و امکانات را. چنین تحلیلی، که به یک مفهوم خصلت مطلق میدهد، در حقیقت نوعی ایده‌ولوژی باقی است مانند ایده‌ولوژی باقیهای گذشته. و این کاریست که ستروکتورالیزم امروزی میکند. اما این ایده‌ولوژی اخیر تازگی دارد چرا که خصلت ایده‌ولوژی بودنش را با مهارت تمام در زیر سرپوش «علمیت» مخفی کرده است. البته «ستروکتورالیزم» فقط ایده‌ولوژی هم نیست، بلکه نوعی **عمل** است. ایده‌ولوژیها، از مذهب گرفته تا داندیویید و آلیزم و «راسیونالیزم» بورژوائی همواره به سمت نوعی عمل‌گرایی داشته‌اند. آن طرز عملی که «ستروکتورالیزم» مبلغ آنست خودش را با مهارت هر چه تمامتر در زیر نقاب علمیت و فنی بودن تحلیلات پنهان میکند. هدف این عمل پی‌افکندن «**طرح منطقی**» نام، برای جامعه حاضر و **یابثبات کردن** (یا بی‌حرکت کردن) این‌گونه طرح‌هاست. به نظر «ستروکتورالیزم»، هم دولت و هم دانستگی‌های فردی و اجتماعی را میتوان در

۱ - یعنی جدا نبودن حرکت از حرکت کننده و بستر حرکات، و با هم بودن آنها . م

«طرزهای منطقی تام» (ستروکتوا) تعریف و تثبیت کرد. بدینسان است که تاریخ، نفی، و حرکت، متوقف میشود.

در سنت فلسفی اروپا، فلسفهای مشهور وجود دارد که منکر حرکت است، و همزمان با فلسفهای بزرگ کلاسیک در یونان پدید آمده است. این فلسفه، به سبب نام بنیاد - گزار آن یعنی «زنون» ( Zenon ) که از مردم «اله» یونان بود، فلسفه «اله آتی» نامیده میشود. فلسفه زنون با فلسفه حرکت و شدن هر اکلمیت در جدال بود. ستروکتورالیزم کنونی در فرانسه و خارج از این کشور، که منکر تاریخ (یا حرکت تاریخی.م) بوده و، بگوئی نگوئی، بر آنست تا جامعه انسانی را در چارچوبهای موجودش متوقف کند، در حقیقت، صورت جدیدی است از همان فلسفه قدیمی «اله آتی».

ترجمه باقر پرهام



نکوبند از سر نازجه، حرفی  
کران بندی نگبرد صاحب هوش

□ یکی از مطالب و حقایقی را که در این دوران نسبتاً دراز نامه نگاری خواننده و بخاطر سپرده ام، تا حدی قابل توجه است. روزگاری درازی در «ایونات آمریکا» و اروپا این موضوع مورد بحث بود که به اطفال و نوجوانان که میپرسند از کجا و چگونه بدنیا آمده ایم چه باید گفت؟ مدتها نویسندگان و تفکرین در جدال بودند. هر صاحب فکری رائی میزد. بخاطرم هست که در یکی از همان مقالات مستدل، نویسنده بی‌ضمن مطالب خود نوشته بود: بهتر است حقایق را با زبان ادب و عفت ولی سربخ به اطفال گفت که از کجا و چگونه آمده اند... چنانچه خلاف این روش عقلائی راهی اتخاذ شود، ذهن طفلان را که در پی کسب حقایق است، ناچار مسأله را با بچه‌های سرکوجه در میان میگذارد که مسلماً اطلاعاتی دارند ولی زبان ادب و اخلاق را بکار نمیبرند و چه بسیار که گفته‌های غرض-آلود و اندیشه‌های نا استوار خود را در لاف‌های شیرین و حالب بهروراندند. اینان نوجوانان را گمراه میکنند و آنها را به آزمایش‌هایی باز میدارند که ثمره آن تباهی است. باید به نوجوانان و اطفال حقایق را گفت و چه بهتر که اینان به آنچه حقیقت و راستی است از طریق توضیحات پدر و مادر خویش که دلسوزترند پی ببرند و در مقابل افکار و توضیحات ناکافی و يك حائنه مغرضین به‌جاء نیفتند.

و حال که سخن از این مقوله بمیان آمد، بجاست گفته یکی از مردان معاصر را هم بیاد آورم. من به جهاتی که خارج از این موضوع است زیاد از جرجیل فقید خوش نمی‌آید، ولی يك دو گفته او همواره در گوشم زنگ می‌زند و در تجارب خویش به ارزش واقعی آنها اعتقاد پیدا کرده‌ام. اول آن سخنی است که يك زمان در نطق‌های جنگی خود، چنین بیان داشت: «ما سلاح‌های خود را از دست داده‌ایم، کارخانه‌های ما نمیتوانند بقدر احتیاجات ما مهمات بسازند. آلمان‌ها ممکن است از فرست استفاده کنند و به خاک ما بتازند، ولی ما دشمن را با نیش دندان خود پاره خواهیم کرد.»

گفته تحسین آمیزی است. آلمان‌ها به خاک انگلیس پیاده نشدند که ما صحت این دعوی را ببینیم ولی اطمینان بانکه می‌توانیم با دندان‌های ملت مدافع روبرو خواهیم شد حقیقتی است که بر جرجیل آشکار بوده است. تنها يك ملت با جبر و يك ملت دانا و يك ملت صاحب فکر، میتواند این چنین دعوی کند و آمادگی داشته باشد.

سخن دیگری که از جرجیل یاد دارم این است: تاریخ تکرار میشود در این نیز حقیقتی است. تاریخ، سرگذشت اقوام و ملت‌هاست. ملت‌ها و اقوام از انسان‌ها ترکیب یافته‌اند و انسان، آن‌چنان‌دار عاقل نمائی است که برخلاف تمام حیوانات دیگر اشتباهات خود را تکرار میکند، از همین‌روست که تاریخ تکرار میشود.

## اندیشه هستی

تألیف : ژان وال - ترجمه : باقر پرهام  
 بحثی دقیق و جامع از خاستگاه های اندیشه  
 هستی و نمایندگان مهم آن و شرح مفصل فلسفه  
 دوتر از معتبرترین فیلسوفان هستی. کتی بی که گذارند  
 و دکترل یاسپرس، کتابی که در زبان فارسی بی سابقه  
 است در ۳۲۸ صفحه چاپ و جلد ممتاز - ۱۵۰ ریال  
 کتابخانه طهروری - شاهرضا مقابل دانشگاه  
 تلفن ۴۶۴۴۰

## کتابخانه

در مهر ماه منتشر می کنند

کارنامه سه ساله  
 جلال آل احمد

ترس و لرز  
 غلامحسین ساعدی

فصلی ارکنگو  
 امه سوزر - ترجمه دکتر منوچهر هزارخانی

منتشر شده است :

وقت خوب مصائب  
 مجموعه شعر احمد رضا احمدی

نون والقلم  
 جلال آل احمد

اتلاو  
 ویلیام شکسپیر - ترجمه ناصر الملک

کتاب زمان - خیابان نادری روبروی سفارت  
 انگلیس - پاساژ محسنی - تلفن ۲۸۵۸۰

کتاب تازه ای از

دکتر مصطفی رحیمی

## قانون اساسی ایران

و اصول دموکراسی

منتشر شد

از انتشارات ابن سینا



انتشارات مروارید

برخی از کتابهای جدید انتشارات مروارید

تولدی دیگر (مجموعه شعر) چاپ سوم

فروغ فرخ زاد

زعستان (مجموعه شعر) چاپ دوم

مهدی اخوان ثالث

شهر شب - شهر صبح (مجموعه شعر) نیمایوشیج

ناقوس نیمایوشیج

از ایما تابعد ۱۱۳ شعر از ۱۳ شاعر معاصر

آفریقا باید متحد شود تألیف قوام نکرومه

ترجمه دکتر محمد توکل

کالیگولا تألیف آلبر کامو

ترجمه پوری سلطانی

هنر عشق و رزیدن تألیف اربک فرود

ترجمه شورا انگیز فرخ

مفهوم ساده روانکاوی تألیف زیگموند فروید

(چاپ دوم) ترجمه فرید جواهر کلام

صاحب امتیاز و مدیر مسؤول : حسین حجازی

زیر نظر : دکتر امین عالیمرد

نشانی : خیابان فردوسی - کوی اتابک (کوچه روزنامه کیهان) - چاپخانه فردوسی - تهران

تلفن ۳۳۶۳۱۸

کلیه نامه‌ها بنشانی بالا و به نام مجله جهان‌نو خواهد بود

## JAHANE NO

Established : 1946

a magazine of arts, social studies,  
and literature

Publisher & Editor :

Hosein Hejazi

Editor - in - Chief :

Amin Alimard

Foreign subscription \$5.00

Tehran, Iran

مسئولیت اصالت و صحت مطالب و مقالات از نظم و نشر به‌هده نویسندگان بوده درج‌مقالات  
لزوماً نظر مجله نیست

اشتراک یکساله }  
داخله ۲۵۰ ریال }  
در سال ۱۳۴۷ }  
خارجه ۳۵۰ ریال }

**بهای این شماره ۵۰ ریال**

چاپ فردوسی - تهران - خیابان فردوسی

